مقدمهٔ چاپ دوم

چاپ نخستین این کتاب در ۱۳۱۷ درست یازده سال پیش انتشار یافت. خوانندگانی که از دیر باز توجهی خاص بتراوش خامهٔ من دارند با گشاده رویی و چشم پوشی مخصوصی این کتاب را پذیرفتند و چند ماه که از انتشار آن گذشت دیگر نسخه‌های آن نایاب بود. درین مدت بسیاری از این دوستداران تأکید و اصرار کردند که چاپ دیگری ازین کتاب انتشار یابد و راستش را بخواهید تنها تنبلی من و فرط اشتغال بکتابها و کارهای دیگر مانع آمد. اینک دردم رفتن بسفری که شاید چندی بکشد لازم دیدم نسخهٔ این کتاب در دست کسانی که خواستار آنند باشد و این چاپ بدین اندیشه فراهم میشود. اندك اختلافی که این چاپ با چاپ پیشین دارد اینست که یکی از داستانهای آن بعنوان « پس از هزار سال » که با مجموعهٔ دیگر از داستانهای من بعنوان « ماه نخشب » بیشتر مناسب بود ازین مجموعه برداشته شد و در آنجا چاپ شده است و بجای آن دو داستان دیگر که پس از انتشار چاپ نخستین نوشته شده است در پایان این مجلد خواهد آمد.

عزم من در تجدید چاپ این کتاب و درهم شکستن تنبلی که درین کار داشتم تنها بسته باصرار و تأکید آقایان مؤسسان بنگاه مطبوعاتی صفی‌علیشاه و مخصوصاً دوست قدیمم آقای مشفق همدانیست و اگر این آقایان با مهربانی و توجه خاصی درین کار همت نمیکردند باز من کوتاه می آمدم و

اینست که در پایان سخن لازم میدانم از کوشش بسیار مهم و سلیقهٔ مخصوص و ایثاری که در راه انتشار بهترین کتابهای امروز زبان فارسی بکار برده اند بسهم خویش ممنون باشم و کامیابی و برخورداری این آقایان را که خدمتی بدین بزرگی برعهده دارند از خداوند بخواهم .

طهران امرداد ماه ۱۳۲۸

مقدمهٔ چاپ اول

درزمان‌های باستان درهردیاری ادبیات را تنها ارمغان خواص بخواص میدانستند، یعنی چنین میپنداشتند که گوینده و نویسنده باید کسانی باشند که مطالب عالی دشوار را که فهم آن از عهدهٔ عامهٔ مردم بیرون نست با زبانی که از سطح زبان شبانروزی معمول مردم بالاتر باشد ادا کنند و بعبارة دیگر احساسات وعقاید خویشتن را اگرهم در وجود نویسنده و گوینده منحصر و از عرف مردم دیار بیرون باشد با کلمات و الفاظی که بفصاحت شناخته شده و پیشینیان در اینگونه موارد بکار برده اند وسابقه ای در نظم و نثر دارد بپرورانند و آثار ایشان تنها آیینهٔ افکار ایشان باشد و آنهم بزبانی نامأنوس که احیاناً همواره بزبان کهن نزدیکتر باشد. تا دویست سال پیش تا اندازه ای ادبیات اروپا هم درهمین مرحله راه می پیمود و هنوز در شعرهمین اصول بیش و کم برقرارست.

ازدویست سال پیش در برخی از کشورهای متمدن جهان مصداق دیگری برای ادبیات پیش آمد و آن این بود که اثرادبی باید آیینهٔ جلی از افکار طبیعی و متداول اکثریت مردم روزگار و بآسانترین زبانهای ممکن یعنی بزبان مکالمات روزانهٔ مردم باشد. ادبیات یکی از ارکان چهارگانهٔ صنایع ظریفه است و مانند سه رکن دیگر باید جز مظهر طبیعت چیز دیگر نباشد. موسیقی مجموعهٔ همان بانگها و آوازهاییست که از طبیعت شنیده میشود و آنها را بلحن دلفریبی درمی‌آورند و با هم ترکیب و تلفیق میکنند و نواها و سرودها و نغمه هایی از آن میسازند.

نقاشی همان اشکال و صوریست که درطبیعت دیده میشود وچه زشت وچه زیبا باهمان رنگهای اصلی و تناسب طبیعی خود آشکار میسازند. حجاری نیز همان اشکال وصورست که با همان تناسب برجسته میکنند. درین سه رشته ازصنایع ظریفه هرشاهکاری که بطبیعت نزدیکتر و مانندهتر باشد زیباتر و پسندیده ترست. درهیچ صنعتی راه اغراق ومبالغه نباید پویید. البته فکر خرده گیر ممکنست درهرچیزی نقص وعیبی ببیند ودرصدد اصلاح آن

برآید ولی این کار کار صنعتگر یعنی موسیقی دان و نقاش وحجار و نویسنده نیست . درصنعت هرچه را «آن چنان که هست» باید نمودار ساخت نه «آن چنان که باید باشد» ، زیرا آن چنان که باید باشد حد فلسفه و حکمتست وازقلمرو ادبیات و صنایع بیرون می رود . در اینصورت وظیفهٔ نویسنده و شاعرجزین چیز دیگر نیست که مانند نقاش وموسیقی دان وحجار ازمناظر واشکال ومظاهرطبیعی موجود با همهٔ نواقص و معایب آن چیزی بر گزیند وآنرا بانوك قلم مجسم سازد ، اگرهم راه مبالغه رامیپیماید باید برای آن مقصود باشد که زیبایی آنرا بزرك تر کند تا بیشترطباع خوانندگان بدان بگرود یاآنکه زشتی های آن رادرشت تر کند تاخوی مردم بیشتر ازآن نفرت گیرد ورمیده شود .

بدین جهة درادبیات جدید همان کسانی را که شما می بینید ومیشناسید ولی چون دقت نمیکنید بخوبی و بدی ایشان پی نمیبرید وازخوبی آنها پند وازبدی آنها عبرت نمیگیرید ، نویسنده بانوك قلم درجزییات خوبی یابدی معرفی میکند ومانندنقاش که همهٔ بارگی ها و فرسودگیهای درون و بیرون ایشان رامجسم کرده باشدآنها را نمودارمیسازد. روح ایشان را می‌ـ شکافد واندیشهاواحساساتشان را ازپرده برون میریزد ودرطبق کاغذمینهد وپیش چشم شماعرض میدهد تاآن نتیجه‌ای که بایست ازآن برگیرید وآن بهره‌ای که باید ازآن ببریدآسان تروآشکارتر باشد .

این کتاب که‌امروز بدست خوانندگان میفتد مجموعه‌ای‌ازداستانهای کوچك ساده‌ایست که بهمین‌مقصوددرظرف‌سالیان نوشته‌شده واززندگانی کسانی که درعمرخویش دیده واحساساتی ازشکافتن روحیات ایشان برای من فراهم شده است دریغ ناکرده سطری چند برصحیفهٔ کاغذ رقم زده ام وبرای بهره یابی خوانندگان خود بدینصورت که می بینید درآورده ام . درین مدت بیست و یکسال که خامهٔ خویش را وسیلهٔ راهنمایی و بینندگی برادران خود قرارداده‌ام وهیچ‌موقع فرصت را درراه‌ایشان‌دریغ نکرده‌ام گاه‌گاهی‌وهرسالی‌چند بار که تألیفات وتحقیقات خشك‌جان‌کاه، که متأسفانه لازمهٔ زندگی ادبی درین دورانست وخود بیش ازهمه کس و همواره بدل آزاری ونبهرگی آن پی برده ام ، مراآزادگذاشته وگریبان قلم راازآن

یافه گویی های ملالت افزای رها کرده و بلی اندیشه را از آن هرزه گردی های غم او بار گشاده است از ین گونه داستانهای کوچك نوشته‌ام که پاره‌ای از آنهادرروزنامهاومجلات ایران یادرمجلدات جداگانه چاپ شده و برخی دیگر تاکنون انتشار نیافته است ودرین اوراق بدست خوانندگان میفتد. مجلد دیگری نیزازچند داستان دیگرفراهم شده است که شاید پس از نشر این‌مجلد بزودی انتشار یابد. این‌داستانهای کوچك هریك برای پروراندن مقصودی وآشکارکردن اندیشه ای خاصست. البته قوهٔ وتصور اختراع درآن بکاررفته ولی اساس‌آن خصال ورفتار وپندار کسانیست که شاید برخی ازایشان را شما بشناسید ولی تااین اندازه درروح ایشان موشکافی نکرده باشید.

ازروز نخست که من درین جهان ناپیدا کران نویسندگی گام زده‌ام و گاهی که طبعی وشوری پدیدآمده‌است‌خامه ای را برصحیفه ای گردانده‌ام همواره بدین معنی متوجه بوده ام که بزرگترین رکن‌ادب افسانه وداستان (رمان) یاتمثیل(تأتر)است‌وارکان‌دیگرهمه‌درپایهٔ‌دوم‌و پلهٔ‌پست‌ترند. همواره باید درهرآموزش و تعلیمی کوشید که طبع شنونده وخواننده را رمیده و رنجیده نساخت، مطلب را ازآن خشکی و دل زدایی که هردرس و بحثی دارد‌پیراست وجامهٔ زیبای افسانه‌وقصه وتمثیل برآن‌پوشاند وازآن‌برهنگی و ناتراشیدگی روزنخستین باراستگی وپیراستگی که لازمهٔ صنعتست در آورد، تا همه‌کس‌بشنیدن وخواندن‌آن راغب‌ترو بدرك کردن و بکاربستن آن مایل تر باشد. هیچ چیز درجهان ازدرس اخلاق خشك وصریح و بی پیرایه دل آزار تروبیهوده تر نیست. حکمای بزرك جهان نیز از قدیم ترین زمانها برای پروراندن مشکل‌ترین ومهم ترین‌دقایق حکمت واخلاق جامهٔ داستان وافسانه وتمثیل ومکالمه وقصه وامثال‌آنرا اختیارکرده اند. سقراط وافلاطون بهمین زبان درس می گفته اند وفرزندآدمی اگراخلاقی رافراگرفته وپند وعبرتی برده ازهمین راه بوده‌است. من هم‌ازروز نخست همین راه را پیش گرفته بودم، دریغا که درین میان نیازمندیهای زندگی و اقتضای زمانه همواره مرا ازین راه برگردانده وتا توانسته‌مرادر بیراهه های این سوی وآن سوی گردانیده است.

اگر پسند مردم روزگار مرا بدین بیراهه های چند نمیکشاند میبایست همواره همین زبان را بکار برده باشم و پیوسته اندیشهٔ خود را بدین جامه در کوی و برزن شهر گردانده باشم. از روز نخست دیدم که در میان خوانندگان تنها یك تن از هزار ازین داستان پردازی بهره برمیگرفت و مرا دلیر میکرد ودیگران همه هنوز بر آن کرسی فرسودهٔ هزاران سالهٔ خشك پسندی و بی ذوقی نشسته و از دور و نزدیك دندان‌های چرکین زردی گرفتهٔ هراس انگیز بمن می نمودند و در برابر این نغمه‌ای که در ایران من آغاز کرده بودم ابروی خشم و استعجاب و استهزاء گره می کردند. همه دم از ادبیات میزدند و هیچکس بحقیقت ادب آنچنانکه باید پی نبرده بود.

درین بیست سال بناموس و سیاق طبیعت که هر کهنی را نوی و هر پیری را جوانی و هر مرده ای را زنده ای جای گزینست روز بروز از شمارهٔ آن کهن پرستان خشك پسند جامد کاسته میشود و بر شمارهٔ جوانانی که پی بمصداق حقیقی نویسندگی و ادب برده باشند افزون میگردد. اینست که اینك دلیر تر شده ام و آن داستانهای کوچك فراموش شده و یا انتشار نیافته را درین مجلد بدست ایشان میدهم و مجلد دیگر را بچندی دیگر حوالت میکنم.

این داستانهای کوچك عیناً مانند آن اثرهای ادبی نویسندگان اروپایی نوشته شده که آنها را بزبان فرانسه Nouvelle می نامند و در ادبیات جدید حتی برمانهای مفصل نیز ترجیح میدهند، زیرا که ازیك سوی نوشتن آن از رمان بسیار دشوار ترست و نویسنده مطلب مهمی را که میتوانسته است در رمانی در صحایف و حتی مجلدات بسیار بنویسد باید با نهایت ایجاز و رسایی در چند صحیفهٔ کوچك جای دهد و همان نتیجه را بگیرد و شیرهٔ مطلب را چنان بکشد و چنان عصاره ای از آن ترتیب دهد و حشو و زاید را آن چنان بپیراید که در یکی چند دقیقه خواننده از آن نتیجه بردارد. از طرف دیگر بسا خوانندگان هستند که حوصله یا وقت برای آنکه رمان درازی را بخوانند ندارند و اگر بریده بریده بخوانند رشتهٔ مطلب از دستشان میرود، ناچار باید برای این گونه از خوانندگان چنین داستانهای کوچك پرداخت.

درچنین موارد یعنی در رمان و نوول و تأتر باید همان زبانی را که بکار می آید اختیار کرد یعنی زبان کسانی را که این داستانها در وصف ایشان

نوشته شده باید بکار بردو چنان پیش خود انگاشت که همان کس خود بزبان خویش سخن میگوید و اگر او بنای سخن راندن میگذاشت چگونه میگفت، تا بدین وسیله داستان بهیچوجه از حال طبیعی خود خارج نشود و از هر حیث آیینهٔ جلی طبیعت اشخاص باشد. زبانی که در نوشتن این داستانها بکار رفته از همین لحاظست.

رویهمرفته این داستانها برای کسانیست که با ادبیات جدید اروپا انس دارند و معتقدند که این سبك نیز در زبان فارسی باید پدید آید و این مجموعه یادگار قدمیست که از بیست و یکسال پیش درین راه برداشته ام وخوشبختانه آن همه مقتضیات زندگی ادبی من نتوانسته است مرا ازدنبال کردن این مقصود بازدارد و اینك که از آن بندهای آزادی ربای رها گشته‌ام میتوانم بخوانندگان خویش عرضه دارم و اگر خدای ناکرده پیش خود غروری یا خرسندی خاطری از آنچه درین مدت نوشته ام باید داشته باشم از همین صحایفست و بس و بجز این آن همه را باد انگار و برباد بسپار!

طهران شهریورماه ۱۳۱۶

سعید نفیسی

ستارگان سیاه

در دامنهٔ الوند مردم دیار بر امیر علاء الدین شوریدند، جنگ سختی در گرفت. علاء الدین یارای برابری نداشت، که توانسته است هرگز سیل خشم مردم ستمدیده را فرونشاند؟ که توانسته است در برابر تند باد دادخواهان پایداری کند؟ علاء الدین دستگیر شد. اورا بچهار میخ زدند. دیدگان یازده پسر جوان وی را میل کشیدند و کور کردند. مردم خشمگین هرگز رحم ندارند.

نصیر الدین کوچکترین پسر امیر علاء الدین یگانه کسی بود که ازین خاندان جان بدر برد. گیسوان بلند سیاه داشت. چون دستگیر شد گمان بردند که دختر ست و بجان او آسیب نرساندند.

دایهٔ این امیرزادهٔ سیه روز گار وی را از چنگال فتنه جویان دیار رهایی بخشید، سالها از وی نگاهداری کرد، از ترس اینکه مبادا روزی بدست کینه خواهان افتد و او را بشناسند عصایی بدست او داد و او را از آن دیار گریزاند.

امیرزادهٔ جوان بی کس و تنها، آواره و سرگردان، گرد کوه و دشت میگشت. سالها از بن دره تا فراز کوه را پیمود. دشت ها و تپه ها را طی کرد، ازین شهر بآنشهر گشت. پس از چند سال بهندوستان رسید. سالها در بیابانهای آن دیار باشبانان روز بشب رساند، در جنگل ها با ددو دام هم آغوش بود. در دیرها با زاهدان از جهان گذشته همزانو شد.

درین جهان گردی چندین ساله هرگز کسی ندانسته بود نام او چیست، از کدام خاندان و از کدام سرزمینست. از مرگ هراسی نداشت، زیرا که از زندگی هرگز دهان وی شیرین نشده بود. کسی از مرگ میترسد که روزی در آغوش مهربان زندگی بسر برده باشد.

درین چند سال هرگاه بسوی آسمان مینگریست دو ستارهٔ سیاه میدید که بر کران آسمان خیره بدو می نگرند و تیرهای سیاه دل شکاف خود را در نهاد وی فرومیبرند. از دامنهٔ الوند گرفته تا کنار رود سند همه جا این دو

ستارهٔ سیاه قدم بقدم باوی همراهی کرده‌اند . چه روز وچه‌شب دقیقه‌ای‌ویرا تنها نگذاشته‌اند .

اینك دیگر از دیدن آن دو اختر جان فرسای بستوه‌آمده . دیگر چشم برآسمان نمی گشاید . دیگر قد رعنای‌خویش‌راراست نمیکندودیدگان کهربا ریز خود را با این چادر کبود که برفراز سروی گسترده اند مواجه نمیسازد .

نصیرالدین در کنار رودسند شبانی‌میکرد ، روزها گلهٔ پیر زنی‌هندو را بچرا می برد ، باگوسفندان برفراز کوه‌میرفت . ازین‌پیشهٔ خویش‌خرسند نبود زیرا که هرچه بکوه بالا تر میرفت میترسید بآن ستارگان سیاه نزدیکتر شود .

بهار چند روزست که بساط زمردین خویش را درکناررود گسترده. پرندگان خوش خوان بپشت گرمی آفتاب بهاری مجلس خنیاگری ساز کرده‌اند . شکوفها تاجی از گوهر سفید وسرخ برسردرختان زده‌اند . پیر زن بوی اجازه داده‌است که گله را بجای دور ببرد و دیگر هرشب بکلبهٔ کنار رود برنمیگردد . سه روزست که‌هر بامداد با گوسفندان براه پیمایی آغاز میکند و شبانگاه درپناهگاهی میماند .

امشب نزدیك فرو رفتن‌آفتاب بهاری بپای دیوار بزرگی رسیده‌است که از هر سو گیاهان خود روی پنجه بر آن میفگنند و پیراهن سبزی بر آن می‌پوشند .

راهگذری گفت : این کاخ حکمران این دیارست . گاهی بدبختی جاذبهٔ شگفتی دارد وبندی نا پیدا بر پای اسیران خود میبندد و نمیگذارد که ازقلمرو او دورشوند . نصیرالدین هم درین کمندگرفتار افتاد . خود نمیداند چرا دل نمیکند که ازین‌دیار دورتررود . سه‌روزست که‌باگوسفندان خودگرداگرد این‌کاخ میگردد و هرشب درپای دیوار سبزپوش آن آرام میگیرد . آن دوستارهٔ سیاه برفرازآسمان گویی بیش‌ازهمیشه بروی خیره مینگرند . مانند اینست که این سرزمین بآسمان و بآن اختران جانکاه نزدیك ترست .

نصیرالدین خواهی‌نخواهی‌درپای این‌دیوار کشش عجیبی درخویشتن

احساس میکنند. شب سوم ناگهان دردل شب، درمیان تاریکی جان فرسای که جز آن دو اختر سیاه پاسبانی ندارد اندام لاغر سفید پوشی را دید که از پشت دیوار کاخ بیرون آمد. نخست پنداشت که زنی روستاییست، نه، زن روستایی در پای این دیوار چه میکند؟

همین دیروز بود که برزیگری بالای آن تپهٔ پشت کاخ بوی میگفت که خداوند این کاخ و پیشوای این سامان در پشت این دیوارهای سبزپوش دوازده زن جوان را نگاهداشته‌است که اگر چشم آفتاب با چهرهٔ ایشان آشنا شود رشك میبرد واگر دیدهٔ اختران برویشان بیفتد خون دررگ وی میجوشد.

زن سفید پوش اینك نزدیك او رسیده‌است. زنان جوان توانایی شگفتی دارند. از پس حصارها و دیوارهای چند اندام موزون مردان جوان را میتوانند دید. دیدگان تیزبین عقاب در یافتن طعمهٔ خود از چشمان دلدوز ایشان باز می‌ماند.

نور جهان بیگم جوان ترین زن خان خانان خداوند این قصرست. فیلان گوهرپوش خان‌خانان مادر وی‌را فریب داده‌اند. دختر جوانرا باین مرد خونخوار داده است. اینك نه ماهست که نورجهان درین زندان گوهر نشان درمیان زروسیم و ابریشم کینهٔ مادر وشوهر را بزبان آه و اشك از دل وچشم خویش بیرون میریزد.

قصر باشکوه و گلهای بی‌رنگ خان خانان دل مهرورز وی راآرام نمی‌بخشد. دیوارهای قصرهرچه کلفت‌تر باشند برای‌دیدگان وی باکی نیست. هنگامی که همه کس بخواب فرورفته از سوراخی که درپای‌دیوار رشته‌های سفید الماس گون آب‌را بدرون میآورد میکوشد از میان کسانی که از پشت دیوار قصرمیگذرند کسی‌را برای امانت‌داری مهر خویش برگزیند. چند روزست که با ناخن‌های مرجان آسای خود سوراخ را گشاده‌تر میسازد. اینك ازآن سیم وزر وحریر ودیبای خان خانان‌جان بدر برده است. اینك باجهان‌آزاد وباآزادی جهان روبرو شده‌است.

آن دوستارهٔ سیاه برفرازآسمان یگانه شاهد ناز و نیاز این دو دل دادهٔ جوانند. نصیرالدین چند شبست که چنان بمهرورزی بادلبر سفیدپوش سرگرمست که سر بسوی‌آسمان برنمیدارد وآن دو اختر سیاه را فراموش کرده است.

در میان چوپان ودلبر نازك‌اندام دیباپوش کاخ‌نشین داستانی آغاز شده

است . شبهاست که این دوشوریدهٔ دل سپرده بدیدار یکدیگر سرگرمند . چنان فریفتهٔ یکدیگرند که سواران‌زره‌پوش شمشیربدست‌را که بدستگیری ایشان‌میآیند نمی بینند . چرا دختروپسرجوانیکه درآغوش یکدیگر خفته‌اند نه میشنوند و نه می بینند ؟

چرا بدبختی همیشه دلدادگان را بغفلت میگیرد و ایشان را ازآمدن خود خبر نمیکند ؟

چوپان هنگامی دوباره اختران سیاه را بر آسمان می بیند که دیگر کاراز کار گذشته‌است. خون‌جنگجویان دامنهٔالوندناگهان‌دررگ‌نصیرالدین جوش میزند . او که هرگز جنك ندیده و بیست‌سال جز بیابان‌گردی کاری نکرده است ناگهان بپیکارجویی که درسرشت وی بدست طبیعت نهاده شده است پی میبرد . با چوب دست‌خویش میجنگد ولی این‌زدوخورد وی‌را جز این سودی نمی بخشد که شمشیرزنان را با خویشتن‌سرگرم کند و نورجهان را مجال دهد که از میان بگریزد .

امیرزادهٔ چوپان ازدیشب تاکنون درتاریکی زندان فروافتاده‌است. شگفتا که ستارگان سیاه در سقف زندان نیزجای گرفته‌اند . امروز بامداد نصیرالدین‌را نزدخان‌خانان برده‌اند ، شکنجه کرده‌اند ، بکشتن بیم‌داده‌اند. نه ، هرگز او نخواهدگفت که نور جهان بیگم‌رادیده وآنزن جوانی که از آغوش اوگریخته نورجهان‌بوده‌است . اگر عاشقان نیزوفادار نباشند پس وفاداری‌را از که باید جست ؟

خان‌خانان فرمان داده‌است فـردا همینکه‌آفتاب جامهٔ زربفت بر تن درختان کرد زنان قصررا یك یك از برابر دیدگان چوپان بگذرانند و بر چهرهٔ اوبنگرند ، از دیدار هریك که رنگ خویش را باخت بدانند که دل سپردهٔ اوهمانست .

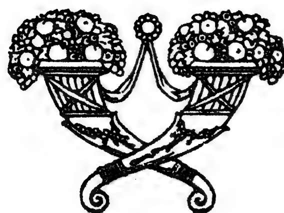
اینك گـروه بسیاری اززنان و مردان قصر در پیرامون‌کرسی خان خانان گردآمده‌اند.همهٔ قصرنشینان‌آمده‌اند که آنزن نابکار را بشناسند . زنان جوان چون فرشتگان پای دربند یك‌یك از برابر اومیگذرند . همین که برابر نصیرالدین‌میرسند دژخیم دیوآسایی چهرهٔ ایشان را میگشاید . درآن‌آخر ردیف زن دوازدهمین ایستاده است. امیرزادهٔ شبان اندام لاغر وی را درمیان چادر سفید میشناسد .

نه ، نورجهان، آسوده باش که دلدادهٔ تو دلیرست ، آیین جانبازی‌را میداند ، همچنان که خداوند دل خویشست و میتواند آنرا درپای تو فرو ریزد همچنان هم خداوند رنگ رخسار خودست و نمیگذارد که راز ترا فاش کند . توهم دلیر باش ، چون باو میرسی آه و ناله‌را ترجمان خویش مکن. اگرخواهی مژگان سیاه دلدوز خویش‌را بادو قطره اشك آرایش ده تا تنها دلدادهٔ تو سخن ترا بشنود .

خان‌خانان میخواست یك‌تن ازز نان‌خویش‌را بدین گناه بدست‌دژخیم بسپارد . اینگونه حکمرانان خونخوار اگر نزدیکان خویش را از توانایی خیره نکنند بهره‌ای از حکمرانی خویش نمیبرند . حالا که چنینست جوان گستاخ را که جرأت کرده و در پای دیوار قصروی خفته است باید بکیفر خویش‌رسانید . چگونه ممکنست که درین هنگام کسی راسیاست نکنند ؟

نصیرالدین را درپای تپه در کنار گوسفندان خود افگنده‌اند . اینك دیگر هر چه دیده بسوی آسمان میفگنند آن دو ستارهٔ سیاه را نمی‌بینند ، زیرا که ستارگان سیاه وی که تا یك ساعت پیش اشك بر دوری نورجهان میریخت خاموش شده است . گویی طبیعت میخواست پسر دوازدهمین امیر علاءالدین نیز دیگر آن دوستارهٔ سیاه‌را درآن گوشهٔ آسمان نبیند . گویی یزدان میخواست که این برادر دوازدهم هم مانند یازده برادردیگر باشد.

آبانماه ۱۳۱٤



اذان مغرب

بدوست عزیزم نصرالله فلسفی

سواحل دریای خزر آفتاب درخشان و آسمان تابنده‌ای دارد که طبایع شاعرانه میپرورانند . پرتوزرین این آفتاب مخصوصاً در سواحل غربی این دریاچهٔ بزرك بیشتر درخشندگی دارد، زیرا که لطافت هوا هم با فروزندگی آفتاب توأمست. در ساحل غربی آن ، در دامنهٔ کوه مصفای حاصل خیزی ، درمیان شهرهای تازه‌ساز اروپایی که گویی با آفتاب مشرق وسطح لاجوردی آبسکون هیچ مناسبتی ندارند ، يك شهرایرانی مدتهاست که گاهی اسیر شادمانی و زمانی قرین اندوه چون دوشیزه‌ای گل‌چهره، بساط رنگارنگ کوچه‌های باصفا و بناهای رنگین شرقی خودرا درزیر آسمان صاف و آفتاب طلایی مشرق میگسترد . این شهر کوچك قفقاز در زیر، هوای الماس گون مشرق ؛ دو هزارسالست که طنازی میکند .

دربند شهر کوچکیست که نژاد ایرانی در نخستین روز های تمدن خود بنا کرده . همواره سدی در برابر تاخت و تازه‌های وحشیان بوده‌است وهنوز دیوارهای سنگین انوشیروان برفراز آن کوههای کهن سال باقی است . هنوز آثاردلاوریهای سپاهیان ایران ازدرودیوارخانه‌های آن پدیدار است . دردور های اسلامی نیز همواره سرحد ایران بوده‌است . مسجدها وتکیه‌ها و منارهای رنگارنگی که در چهار محلهٔ آن دیده میشود هنوز از هنر نمایی صنعتگران ایــران دم میزنند . غــازان خان نمونه‌ای چند ازین درخشندگی‌های کاشیهای ایران را بشکل مسجد و تکیه بیادگار طبع شاعر ایرانی درمیدانهای روح نوازآن باقی گذاشته است .

ساطان محمد خدابنده در ودیوارهای آنرا با قلم زرنگار نقاشان و سلیقهٔ دلنواز معماران ایرانی زینت داده و شاهکارهای بسیاراز روح زندهٔ ایرانی درین شهر طرب انگیز و دردامنهٔ کوهی که منظرهٔ آن ابهت آسمان شرق وعظمت آفتاب ایران‌را آشکار میکند ، درمیان دودکشهای قفقاز وهیاهوی رفت وآمدهای بندرهای‌دریای خزر ، بیادگار گذاشته است

کسیکه ازجنوب بشمال دریای‌خزر میرود تعجب‌میکند که این گنبدهای لاجوردی و منارهای رنگارنگ که با غرور و نخوتی دلبرانه آسمان

زنگارگون را میشکافند با دود زغال‌سنك وبوی نفت که نشانهٔ قیافهٔ درهم گرفته وچهرهٔ عبوس کردهٔ تمدن مغرب‌زمینست چه مناسبت دارند ؟

این‌شهر بی‌وفاچون‌دلبران ستمگر ، هرچند که‌عهدخویش را بادلدادهٔ خودگسسته‌است، بازهم هیچیك‌ازدلنوازیهای ایرانی خودرا ازدست نداده وتنها درین قرن‌اخیریکی‌ازوجاهتهای دیرین ورروح‌افزاییهای قدیم خودرا ترك گفته است .

از وقتیکه ایرانیان این شهررا ازدست داده‌اند دیگرصبحها هنگام سپیده‌دمان، ظهرهادرموقع‌درخشندگی‌آفتاب‌طرب‌انگیزوسط‌روز ، عصرها هنگام وداع‌آفتاب و نیمه‌شبان در موقع این سکوت‌جهانگیر ، بانگ ملایم وحزین مؤذن وآواز عاشقانهٔ او بگوش دربندیان بدبخت، که ازجذبهٔ روح نواز زندگی مشرق‌زمین بازمانده‌اند، نمیرسد .

این‌آهنك سرورآمیز ، این زن شعر طبیعت که‌گویی از نوای هزار دستان گرفته اند ، چندیست که دیگر در هوای لطیف این شهر بدبخت طنین نمیفکند .

هشتاد سالست که دیگر دربند خراج‌گزارایران‌نیست . هشتادسالست که‌کوی و برزن این شهر غمگینست واگرتاکنون دست ازلبخند فریبندهٔ خودبرنداشته برای‌آنست که بموجب این‌خوی‌مشرقی خودنمیخواهد چهرهٔ خویش را بآثار حزن‌انگیز غم‌آلوده کند .

آسمان نیلگون دربند مدتهاست که دیگر قباهـای بلند و کلاه‌های استوانه‌ای‌شکل وقیافه‌های‌جدی ولی‌بشاش مردان باوقار وگیسوان‌خرمایی رنگ کودکان با هوش وخوش‌سیما وچادرهای‌سیاه زنانی‌را که‌طاق‌ابروی ایشان ازرخنهٔ روبند هردلی‌را بخود میکشد کمترمی‌بیند واگرگاهی بنظارهٔ یکی‌ازین قدهای موزون و چهرهای‌خوش‌آیند خندان کامیاب میشودآثار شادی را درآن‌آشکار نمی‌یابد .

تنها درمیان این شهر پیرمرد پاره‌دوزی،مانندکسانی که‌تنهابااميدو آرزویی پنهان زندگی‌میکنندوشادی خودرادرآن میجویند ، دردکان‌چوبی محقری زندگانی میکند . این پیرمرد یکی از یادگارهای دیرین و کمیاب سرزمین ایرانست .

علیقلی‌ازآن دورهای خوشبختی جوانی خود فقط یك یادگار دارد .

هفتادسالست که بیك عشق زندگی میکند . این‌عشق عذای‌روح‌اوست، طعمهٔ بدن لاغر رنج کشیدهٔ اوست . این عشق هر روز او را ازخانه باین دکان میآورد و عصرها ازین دکان دوباره بخانه راهنمایی میکند . شما که عاشق شده‌اید میدانید که علیقلی چگونه این‌هفتاد سال‌را گذرانده است !

عشق او نه بآن‌چشمان جذاب‌دلرباست و نه بآن گیسوان خرمایی‌دلبند. عشق او نه باندام موزونیست و نه بگفتار شیرینی . معشوق اورا در خاك پنهان‌نکرده‌اند . معشوق اوفقط دردلهای پیر وافسردهٔ کهن سالان دربند مدفونست .

عشق او از خون مادرش پرورش یافته و از روح پدرش سرشته شده است . او از میان اقسام مختلف عشق فقط بمظاهر نیاکان خود عشق میورزد .

پدرش باو گفته است که خداوندان جدید دربند هنگامیکه این سرزمین از ایران جدا شد با دو عموی جوان او چه کردند . مادرش در پای گاهوارهٔ اوهنگامی که یادی از پدرو برادران خود کرده استاشك ریخته، این قطرهای اشك درپای مهد او بخار شده و این ذرهای بخار درسینهٔ وی واردشده ویك‌قسم کینهٔ مخصوصی را با خود در نهاد وی وارد کرده و درآنجا ثابت نگاه‌داشته‌اند .

این‌عشق اورا وادار میکند که هرروز بسوی قبلهٔ مسجود خود رود وروزی پنج‌بار با معبود خود شکوه کند .

میخانهای دربند ، کلیسیای جامعی که در وسط شهر ساخته‌اند ، این عشق او را هرروز بیشتر بجنب وخروش میآورند .

حالا دیگر علیقلی از زندگی بیزارست ولی‌زندگی‌را برای یك‌چیز میخواهد . سی‌سال پیش که برای دیدن یکی از نزدیکان خود بتبریز رفته بود و دوهفته درسرزمین پدران‌خود مانده بود ، صبحها ، ظهرها، نیمه‌های شب، بانك شکافندهٔ مؤذن مسجد درهوای صاف مشرق‌زمین پردهٔ گوش‌وی را چندروزی‌شاد کرده بود واوچنان‌مجذوب‌لحن دلنوازاین موسیقی‌آسمانی شده بود که ازآن‌پس‌دیگر جزشنیدن این‌آواز آرزویی ندارد . تنهابرای این زنده‌است که باردیگر این‌آواز روان‌بخش‌را بشنود،ولی درشهر خود این صدا بگوش اوبرسد،تا هنگام مرگ این‌آواز آخرین دم زندگی او

را نوازش دهد.

برای همین مقصودست که خانهٔ پدری خودرا در محلهٔ جنوبی فروخته وحالا ۲۵ سالست که در محلهٔ غربی شهر، نزدیك مسجد بزرگ معروف بمسجد خان، خانه اختیار کرده، فقط برای اینکه شاید بار دیگر ازفراز منارهای رنگارنگ مسجد خان بانگ مؤذنی را بشنود.

ولی چه سودای خامی؟ تمدن جدید را باآهنگ یك نواخت و غریو دلسوز مؤذن چه کار؟ دربند شهریست که متمدن شده و از اسارت زندگی شرقی بیرون آمده، دیگر این شهر چگونه میتواند پیرمردیرا که عبای مندرسی دربر وعمامهٔ ژولیده‌ای بر سردارد تحمل کند؟

نه، ای پیرمرد پاره‌دوز، این آرزورا بگور خواهی برد!

ملا رجبعلی مکتب دار دیلمقانی تازه وارث پسرعم خویش شده است که دوماه پیش اورا درقبرستان کهنهٔ دربند بخاك سپرده‌اند. برای تصرف ارثیهٔ پسرعم خود ازراه دور، ازدیلمقان بدربند آمده است.

بیش از دو سه روز درین شهر متجدد نخواهد ماند. امروز برای وصله کردن نعلین ساغری زردخود بدکان علیقلی آمد، زیرا که درشهر متمدن و متجدد مانند دربند البته بجز علیقلی دیگری نیست که وصلهٔ ناهمرنگی برنعلین مندرس مکتب‌دار دیلمقانی بدوزد.

نخستین سؤالی که علیقلی ازمکتب‌دار دیلمقانی کرد این بود که: «شما میتوانید اذان بگویید؟»

البته که میتواند، زیـرا دیلمقان مدتهاست کـه از آواز حزین او درمواقع مختلف شبانروز لذت میبرد. چقدر شبهای رمضان‌را مردم دیلمقان دراثر ترنمات مرتعش صدای گرفتهٔ پیر او بروز رسانده‌اند! چقدر ولادت نوزادیرا آهنك سوزناك وی دردل شب تبریك گفته‌است وچقدر زنان ومردان دیلمقان بشنیدن اذان اوآستین‌های خودرا تاآرنج بالا زده و بکنارحوض شتافته اند!

البته که ملا رجبعلی اذان میگوید، چرا اذان نگوید؟

نمیدانید بشنیدن جواب مکتب‌دار دیلمقانی چگونه بارقهٔ شادی چشمان تیرهٔ پیرمرد پاره دوزرا چراغان کرد.

علیقلی یك کیسهٔ تافتهٔ یزدی سرخ از مادرش ارث برده بود. درین

کیسه دوسکهٔ طلا بیشتر نبود ، دواشرفی ساییده که برروی آن این عبارت «السلطان نادرشاه افشار» بزحمت خوانده میشد . این دو اشرفی چشم‌ـ روشنی بود که جدهٔ علیقلی هنگام عروسی بمادرش داده بود .

این پول حلال‌را علیقلی گذاشته بود که بمصرف کفن ودفن او برسانند. مکرر بدوستان خود میگفت : وقتی که من مردم ، زیـر متکای من کیسهٔ تافتهٔ سرخیست که درآن‌دواشرفی نادرشاهیست .آن دواشرفیرا بردارید و باآن مرا در قبرستان پهلوی مسجد خان دفن کنید .

این کیسهٔ تافتهٔ قرمز یزدی بدست خود علیقلی از زیرمتکا بیرون‌آمد ودر مقابل‌آن مکتب‌دار دیلمقانی حاضر شد امروز هنگام غروب‌آفتاب بر منارهٔ مسجدخان بالارود وآن‌بانگ‌روح‌بخش‌را که بیست‌و پنج‌سالست‌دیگر بگوش علیقلی نرسیده و بیست وپنج سالست بانتظار آن مرگراامروز و‌ـ فردا میکند بگوش اوبرساند .

امروزهنگام مغرب‌آوازملا رجبعلی ازفراز منارهٔمسجدخان برخاست: الله‌اکبر ... الله‌اکبر ... اشهدان لااله‌الاالله .....

آوخ که برای علیقلی چه آواز روح بخشیست ولی این روحیرا که بوی بخشید بیش‌ازچندثانیه درنهادوی نماند . بازپسین‌دم‌او این‌ترنمات روح‌ـ بخش مؤذنرا که آخرین الحان آن موسیقی روح افروز در فضای دربند بود مشایعت کرد !

فردا صبح علیقلیرا بخرج بلدیهٔ دربند بخاك سپردند ، زیرا که آندو اشرفی نادری‌را در بالین وی نیافتند و مکتب دار دیلمقانی را هم از شهر بیرون کردند .

طهران ـ آذرماه ۱۳۰۳

ریش گرو گیس

بدوست مهربانم آقای

عبدالحسین میکـده

آقای وجیه الدوله دریکی ازخانواد های قدیم ایران متولد شده و درطفولیت گذشته‌ازآغوش مادرودامان پدرو کنارمحبت مادروخواهر کانون مهردایه‌و گیس‌سفید و پرستارهای‌متعددوللّه‌راهم‌دیده‌است . تمام‌این‌اشخاص بنوبۀ خود باوازابتدای عمرنصیحت کرده اندکه انسان باید موقر باشد . حتی کنیزسیاهی که‌مصاحب دورۀ کودکی او بودوحتی‌آخوند سرخانه که‌از الفبا وعم جزء گرفته تا صرف میروشرح‌تصریف‌وعوامل‌ملامحسن وعوامل جرجانی‌راباودرس داده وبعدها اشعارالفیۀ ابن مالك رادرذهن اوپر کرده است ، همیشه همان نصیحت را تکرار کرده اند . چقدردرکودکی با اوسر وکله زده‌اندکه درحضورمسن‌ترازخود حرف نزند، سربرهنه حاضرنشود، چیزنخورد ، اظهارعقیده وابرازاحساسات نکند !

درتمام‌مدت طفولیت اورا ازبازی منع کرده‌اند.اسباب بازی درخانۀ پدرومادراوهرگزوارد نشده ، حتی بچه‌گربه وبزغاله وبره‌ای که پسرعمو های اودرزمان طفولیت داشته اند با اومصاحبت نکرده اند .

درسن‌هفت سالگی کلاه بلندی ازپوست، ازآن کلاه‌های«میرزاآنه» برای اودوخته اندکه باندازۀ دوبرابرسراو گشاد بوده وحتماً اورامجبور کرده اندکه گوشهای خود راهم زیر کلاه بگذارد. سال بعد مادربزرگش درمراجعت از سفرعتبات یك عبای نجفی فاخر و یك رشته تسبیح برای او سوغات‌آورده واوحالامتجاوزازبیست وپنج‌سالست که باعباوتسبیح درشهر تهران گردش میکند .

هرروزتابستان‌ازدوساعت بغروب‌مانده‌تا غروب اورادرحیاط بیرونی وگاهی هم روی سکوی درخانه ویا درهشتی خانۀ پدری میبینیدکه با زیر شلواری همان عبای چندین ساله را بردوش انداخته وهمان تسبیح جدایی ناپذیررا که یگانه ترکۀ مادربزرگ اوست بدست دارد و با تسبیح بازی میکند وروزرا بانتظارشب میگذراند.

عصرهای رمضان که اورا درحیاط مسجد شاه ویاصحن مدرسهٔ ناصری میبینید بازهمان عبا وتسبیح بااوهمراهست . -

درایام محرم وصفر که تمام مجالس روضه خوانی‌را بوجودخودمزین میسازد و دست ازآستین عبا درمیآورد وهمان تسبیح را بدست میگیرد و درحاشیهٔ مجلس روضه تمام روضه خوانها را ازاول تاآخر گوش میکند و هر روضه خوانی که بالای منبر میرود اوهم دستمال ابریشمی دودی یزدی خود را بیرون میآورد و درضمن آنکه بادست راست دستمال را روی چشم نگاه میدارد ازپشت‌آن زنهای جوان مجلس روضه راتماشا میکند وببهانهٔ گریه‌سرو گردن‌خود راتکان میدهد بازهم بادست چپ‌مشغولست باهمان‌تسبیح مرجان که هدیهٔ مادر بزرك اوست بازی میکند .گاهی هم تسبیح مرجانرا میگذارد و تسبیح شاه مقصودی خود راکه درجزو جهیززن اوست بدست میگیرد وباآن ازخانه بیرون میآید .

آن عبای نجفی‌سوغات مادر بزرگ حالا سالهاست پاره شده . ولی چیزی که عوض دارد گله ندارد .

تا بحال چندین عبای‌فلاحیه واصفهان ونجف‌درتابستان وچندین عبای بوشهری وشامی‌ویزدی‌دربهاروپاییز وچندین‌عبای دیگر نایینی و کرمانی‌و شال‌کسگری درزمستان دوشهای اورا زینت داده و از شر بی‌ادبان او را رهایی بخشیده‌اند .

آقای وجیه‌الدوله با زیر شلواری از خانه بیرون آمدن را بی‌ادبی نمیداند ولی بی‌عبا بیرون‌آمدن‌رامنتهای بی‌ادبی میشمارد زیرا ازطفولیت باو یاد داده‌اند که انسان باید موقر باشد ، درایران وقارفقط بسته بسرداری یقه عربی و کلاه بلند و عبا و تسبیحست .

یکی‌ازعلایم دیگروقار که برای‌آقای وجیه‌الدوله لازم‌بود ومیبایست حتماً بهرقیمت‌هست‌در سن بیست‌سالگی‌آنرابرای خود تهیه کند ریشست . مرحوم حاج وجیه‌الدولهٔ بزرك پدرآقای وجیه‌الدولهٔ معاصر ریش سیاه پر پشتی‌داشت که بعدازهر نمازآنرا با شانهٔ‌چوبی که بشکل هلال‌بود وازچوب معطر سیاهی تراشیده بودند شانه میکرد وهروقت بحمام میرفت در صحن حمام روی زمین‌بپشت میخوابید وباصطلاح «طاق‌باز» درازمیکشد ودلاك درطاس کوچکی سینی حنا ورنگ را باآب گرم خزانه با هم خمیر میکرد

وریش مرحوم حاج‌وجیه‌الدوله‌را باآن زینت‌میداد وموهای سفیدآنراسیاه میکرد . مردم خیلی طرفدار ریش مرحوم حاج وجیه‌الدوله بودند و آقای وجیه‌الدولهٔ حاضر که‌آنروز باسم «آقاکوچولو»معروف بودمکرراز همه کس شنیده بود که میگفتند: « آقای حاج وجیه‌الدولهٔ مرد موقریست و ریش سیاه پرپشت قشنگی‌دارد!» بهمین جهت‌آقای وجیه‌الدولهٔ دوم از سن پانزده‌سالگی که بتکلیف رسید ونماز و روزه برو واجب شد و بفکر زن گرفتن افتاد حتماً ریش‌را برای زندگی لازم داشت وازهمان وقت شروع کرد تیغ روی صورت خود بیندازد و فندق بونداده بخرد ومغزآنرا روی آتش بسوزاند وروغن سوختهٔآنرا بجای‌ریش وسبیل‌خود بمالد تا بزودی صاحب ریش وسبیل حسابی وآبرومند بشود .

طبیعت هم این‌زینت مردانه واین‌علامت وقار را ازو مضایقه نکرد و درسن بیست‌سالگی‌آقای وجیه‌الدوله صاحب ریش‌وسبیل سیاه براق‌پرپشتی شدکه تمام علایم وقار وبزرگی را درقیافهٔ او محسوس میساخت .

ازآنوقت دیگرعلامت وقاردرسراپای‌آقای وجیه الدوله بکلی جمع بود. عباوتسبیح و کلاه بلند وریش‌پرپشت سیاه اوهمهٔ مردم رامجبورمیکرد که‌درکوچه باو سلام کنند . وقتی هم که درخانه بود زیر شلواری چلوار سفید و کفش راحتی و شبکلاه ترمه ، که حالا دیگر بشبکلاه مخمل سیاه خواب وبیدارتبدیل شده است، تمام واردین واهل‌خانه را مجبورمیکرد که بصاحب‌آن عبای نجفی وآن تسبیح مرجان سوغات مرحوم خانم بزرگ و آن ریش سیاه پرپشت سوغات روغن فندق وتیغ استاد ربیع سلمانی اول بازارکنارخندق احترام بکنند .

وقتی‌آقای وجیه‌الدولهٔ معاصربسن بیست سالگی رسید مرحوم پدرش حاج وجیه الدولهٔ بزرگ بخیال افتاد برای اوزن بگیرد و پس ازآنکه بدولت دلالهٔ یهودی رجوع کردند و پنج تومان پول نقد و یك دست لباس باو وعده دادند دولت هم چند دختر در خانهای اعیان تهران سراغ کرد و برای حاجیه خانم مادرآقای وجیه الدوله خبرآورد وبالاخره پس از خواستگاریها قرارشد نهصد تومان نقد و یك جلدکلام الله خط میرزای نیریزی ویك طاقه شال کشمیری لیمویی و یك قاب‌آینهٔ قدی ازآینه هبای حاج محمد حسن امین الضرب و یك جفت جارسه شاخهٔ بلورسفید از متاع

تیمچهٔ وزیر نظام بدهند وعروس را بدوهزارتومان مهرویك بلب قهوه خانه درسه راه دانگی که پشت مهرعروس انداختند عقد کنند و برای آقای وجیه الدوله بیاورند. واضحست که مجلس عقد کنان پسر شخص محترمی باچه طول و تفصیل برگذارمیشود. دوستکانیهای شربت بیدمشک وظرفهای شیرینی که ازخانهٔ حاجی نایب روبروی شمس العماره کوچهٔ روبمغرب بیرون آمده بود درخوانچه‌های زینت شده که‌دورآنراحاشیه‌های کنگره دارازکاغذهای الوان چسبانیده بودند گذاشتند وبخانهٔ عروس با اسپند و صلوات بردند و قریب چهارصدنفرازهرسن وهررنگ وهرشغل‌دردعوت مردانه حاضربودند و پس ازاجرای صیغهٔ عقد بتوسط حضرت‌آقای حاج شیخ عبدالنبی‌مجتهد نوری دامت برکاته و پس‌ازآنکه‌حاضرین دستمالهای‌خود راازجیب بیرون‌آوردند و هریك ازیشان یك ظرف شیرینی را دردستمال ریخت و درجیب خود جا دادآقای وجیه الدوله را برادرهای عروس بسرعقد بردند .

آنروزآقای وجیه الدوله همان عبا و تسبیح همیشگی خود را همراه داشت و مخصوصاً ریش سیاه پرپشت او در موقع تصادف با یقهٔ سرداری شال‌شیروانی خوش‌رنگی که‌عروس برای‌او خلعتی‌خریده‌وفرستاده بودواوهم دوساعت قبل درسرحمام برای دفعهٔ اول ازبقچهٔ ترمهٔ‌امیری‌بیرون‌آورده و پوشیده بود جلوهٔ مخصوصی برنگ سیاه‌آبنوسی خود میداد . بهمین جهة بمحض اینکه وارد اطاق عروس شد وتمام زنها دوراورا گرفتند و پس از آنکه تمام اقوام هریك بنوبت خود دستمالهایی پرازشاهی‌سفید و نقل بادام و یاپنج هزاری واشرفی‌و نقل‌یاس بتفاوت استطاعت مالی‌خود برسراوریختند وخدمهٔ خانه باکمال ولع برسراوهجوم‌آوردند وسکه های طلا و نقره و نقل ها راجمع کردند و کلاه اورا درآن میان‌شکستند دایهٔ اونزدیك منقل‌نقرهٔ کوچکی که روبروی عروس بودآمد و یك مشت اسپند درآتش ریخت و بداماد اجازه دادندکه پهلوی عروس روی توشك بنشیند .

اوهم جعبهٔ مخمل عنابـی کوچکی از جیب بیرون‌آورد و گردن بند جـواهرنشانی ازآن گرفت و بگردن‌عروس‌آویخت. درموقعیکه خواست ریسمان گردن بند راپشت سرعروس گره بزند دیدعروس هم کم ازو نیست وبجای ریش سیاه پر پشت گیس بلند آبنوسی خیلی انبوه دارد . ازآنجا بی اختیارآقای وجیه الدوله بیاد تنها بازی‌ای افتادکه درطفولیت با دختر

دایه های خود کرده است . دخترها حلقه میزدند واورامیان خود مینشاندند. بزرگتر ازهمه یك مشت گره کردهٔ خودراروی زمین ومشت دیگر راروی آن می گذاشت ودیگرانرا دعوت میکرد که همه مشتهای خودراروی هم سوار کنند وباین شکل ستون بلندی تشکیل میشد وآنـوقت صاحب آن دومشت زیرین شروع بخواندن میکرد ودیگران میبایست با او بخوانند و مشتهای خود را روی یکدیکر بچرخانند.همه باهم میخواندند :

جوم‌جومك برگ خزون — مـادرم زینب خاتون
گیس داره قد کمون — از کمـون بلند تـره
از شبق مشکی تره

حمام سی‌روزه میخواد ـ شانهٔ فیروزه میخواد ـ هاجستم و واجستم ـ توحوض نقره جستم ـ نقره نمکدو نم‌شد ـ هاجری‌بقربو نم شد . در اطاق عروس آقای وجیه الدوله وقتیکه گیسهای‌بلند زن تازه عقد کردهٔ خودرادید بیادآن گیس زینب خاتون مادردختردایهٔ خود افتاد که گیس او قدکمان و بلکه از کمان بلند تروازشبق مشکی تر بود . یادش‌آمد که درهمان سن طفولیت وقتیکه دختر بچه‌هااین‌آوازرامیخواندند قلب کودکانهٔ اورا بحرکت میآوردند واوازهمان زمان همیشه‌آرزو میکشید زنی پیدا کند که گیس او از کمان بلند تروازشبق مشکی ترباشد .

آنوقت فهمید که آرزوی اومجاب شده و بهمین جهت ازآن روزاول که بزندگی مشترك با همسرجدید خود دعوت شد تمام علاقهٔ خود را بآن گیسهای‌بلند که از کمان بلندتر وازشبق مشکی تربود اختصاص‌داد واغلب که‌آن گیسها را میدید درپیش‌خود زمزمه میکرد :

مادرم زینب خاتون ، گیس داره قدکمون ، ازکمون بلند تره ، ازشبق مشکی تره .

ازطرف دیگروقتیکه عروس چشمش‌بصورت داماد افتاد وآن ریش سیاه پرپشت مشکی را دیدچون اوهم ازطفولیت یادگرفته بود که مردباید موقرباشدیکدل نه‌صد دل‌عاشق آن ریش سیاه آبنوسی شد که‌آنروزمخصوصاً برای آمدن بسر عقد معطر شده بود وبوی گلاب قمصرازآن میآمد.

ماحق نداریم دراسرارزناشویی شخص موقری مثل آقای وجیه‌الدوله صاحب‌آن ریش سیاه وآن عبا وآن تسبیح مرجان واردشویم زیرا که وقار

ایشان مارا هم متوحش میسازد ومجبورمیکند که بایشان احترام کنیم ولی چون این مسئله جزواسرارزناشویی نیست میتوان گفت که ازآن وقت تا بحال اغلب آقای وجیه الدوله باآن گیس‌هایی که از کمان بلند تر وازشبق مشکی ترست بازی کرده و زن جوان او هم مکررآن ریش پرپشت را که علامت واضح وقار شوهرست نوازش کرده است.

خدا رحمت کند مرحوم حاج وجیه الدولهٔ بزرگ را، خدا او را با ریش های رنگ و حنا بستهٔ بهشت محشور کند، در سال دوم عروسی برحمت خدارفت. مرحوم حاج وجیه الدولهٔ بزرگ ازاعیان درجهٔ اول زمان خود بود و از غصهٔ دولت مشروطه و کشته شدن اتابك دق کرد و پس از مردن چند پارچه ملك ومقداری پول نقد داشت وروی هم‌رفته بی‌آن مبلغی که پیش طومانیانس وارباب جمشید سوخت شد برای پسرش دویست هزار تومان ثروت گذاشت.

آقای وجیه الدوله الواط و مال تمام کن نبود. فقط بعضی رفقا داشت که محرمانه باهم صیغه میگرفتند و شبهای جمعه باسم زیارت حضرت عبدالعظیم وایام عید باسم زیارت حضرت معصومه بخانهٔ صیغه های خود میرفتند وبعضی رفقای دیگرهم داشت که آس بلیطی پنج تومان وتختهٔ دستی یکلیره باآنها بازی میکرد.

گذشته ازین بعد ازمرحوم حاج وجیه الدولهٔ بزرگ ورق بکلی بر گشته بود. اولا گرفتن لقب پدرآن هم پدربآن بزرگی باآن ریش حنابسته مثل مرحوم حاج وجیه الدولهٔ بزرگ خرج داشت.

آنوقت هنوزمثل چند سال پیش با ده پانزده تومان ویك طاقه شال یا یك جعبه گزاصفهان وسوهان قم وباقلواو نقل نارگیل وپشمك یزد یایك کوزه حلوا اردهٔ قم یایك ریسه جوز قند نطنز یا یك صندوق انار ساوه یا یك بارخربوزهٔزرند نمیشد لقب گرفت. ثانیاً تمام اعیان زاد های طهران منصب گرفته بودند سری توی سرهاآورده بودند: این یکی حاکم‌شده بود، آن یکی رییس قراسوران بود، یکی دیگر وکیل‌اعیان وملاکین درمجلس اول. همین طورهر کدام از هم سن ها و همسر های آقای وجیه الدوله هم صاحب کاری شده بودند وبی ادبی نباشد دستشان بدم گاوی بند شده بود. فقط آقای وجیه‌الدوله مانده بود که هی‌ریش گرومیداد و دردولت مشروطه

کاری باو رجوع نمیکردند . اشتهای وزرای آنوقت هم مثل ده سال پیش نبود که با یك مهمانی درقلهك یا عباس‌آباد رام بشوند . آنوقت‌کار دولتی گرفتن خرج داشت . مرحوم‌حاج وجیه‌الدولهٔ بزرگ رامردم جرومستبدین میشناختند . مشروطه طلبان حاضر نمیشدند باین‌آسانی پسراورا تطهیر کنند. وجهای ملت وعلمای طرازاول هریك جای خودداشتند.مساعدت وزیر مختار دولت بهیهٔ روس یادولت فخیمهٔ انگلیس هم‌کارآسانی نبود .

یك قالیچه برای این بفرست ، یك اسب برای‌آن دیگری،یك مرتبه آقای وجیه الدوله خبردارشد که باقی ماندهٔ دارایی‌هم رفته است لای دست پول جهانیان‌وارباب‌جمشید . خوشبختانه وزیری‌آمد که بآخرین‌قسمت‌ترکهٔ مرحوم حاج وجیه الدولهٔ بزرگ قناعت‌کرد وآقای وجیه الدولهٔ معاصررا بریاست یکی ازادارات وزارت خانهٔ خود منصوب کرد .

وقتیکه‌آقای وجیه الدوله واردوزارت جلیله‌دامت شوکته شد وپشت میز نشست دید که بغیرازهفتاد وپنج‌تومان حقوقی که درآخرماه باید بگیرد وعایدی‌آخرین دودانگ ملکی که در ورامین‌باقی مانده دیگر ممرعایدی برای‌او نیست.ولی همهٔ‌فداکاری هاسهلست بشرط‌آنکه بانسان اجازه بدهند با عبا وتسبیح وریش پرپشت سیاه پشت یکی ازمیزهای وزارتخانه جلوس کند . وقتیکه‌آقای وجیه‌الدوله وارد وزارت جلیله شددید این وزارت خانه دکان سمساری خیلی بـزرگیست وآنهم نه دکان سمساری لاله زار بلکه یکی ازدکان های سمساری بزرگ پامنار یابازارعباس‌آباد و بازارآهنگر ها. یك‌عده ازمیرزاهای گرکانی وآشتیانی‌وتفرشی سابق که سابقاًدراطاق نظام دورتادورطالارها دوزانومینشستند یا دوروزیردفتر ووزیرلشکر را می گرفتند وقلمدان را روی زمین میکشیدند و فرد نویسی میکردند حالا قلمدان را بسته ، شال را باز کرده ،کلاه را تنك و کوتاه کرده ، شلواررا اتوزده، دست‌ازآستین عبابیرون‌آورده،سرداریراتنك ترکرده وتمام تکمه های‌آنرا انداخته‌اندو‌پشت‌آنراچاك داده‌اند که بتوانند دامن‌های خود را عقب بزنند وپشت میزهای هفت خانه و پنج خانهٔ ادارات و دوایر وزارت خانه جلوس کنند و باز هم دایرهٔ نون را سه نقطه بگذارند و فقط قبله گاه سابق را حضرت وزارت پناهی خطاب کنند . از طرف دیگر یکعده ازین بچه مچه های تازه چرخ ازمدارس جدید بیرون‌آمده اند . کلاه راتا ابرو

فرو برده ، یقه ودستمال گردنی زده ، اطاق رااز بوی عطر پر کرده، باریش های تراشیده و سر دست آهاری دم از مدرسهٔ علوم سیاسی و کتاب حقوق اساسی و علم ثروت و کتاب دفترداری میزنند .آنوقت آقای وجیه الدوله فهمید که تا بحال عجب خبطی کرده وراستی راستی عمرخود را تلف کرده است .آنوقت فهمید که حرف های این مدت مرحوم حاج وجیه‌الدوله بکلی باطل بوده . وقار یعنی چه ؟ این جوانهای مزلف با عینك های امریکایی بی نمره ولباس های کوتاه وشلوارهای تنگ و کفشهای قندره ویقه‌ودستمال گردن‌های رنگارنگ مگرچه‌وقاری‌دارند که مشیرومشار آقای وزیر شده اند ؟ راستست که اینها همان اولادبدایع نگار و وقایع نگاروعنوان نگار ودبیر رسایل وعزب دفتروساری اصلان سابق‌اند وحتی بعضی‌ازآنهاهستند که یقه ودستمال گردن بهیچ‌وجه باسروکلهٔ ایشان‌مناسبت نداردومثل‌یهودی هستند که رخت روز عید پوشیده اند.راستست که اینهاهمان دراز نویسهای سابق اند که هنوزهم معتقدند اگردنبالهٔ پنجاه‌تومان سیاق مثل دم اردك و سرعین نسختعلیق مثل‌دهان‌مرغ نباشد کفرخواهدشدولی آخر آن وقار بکجا رفت ؟آن ریش های سیاه پر پشت‌چه‌شد ؟آن قلمدان ولوله کاغذ ودوات نقره وقلمتراش‌راجزوقطزن استخوان ماهی‌وآب دوات کن‌نقره ومقراض‌کارآقا حسینعلی زنجانی و سربند ملیله‌کاری لوله کاغذ بکجا رفت ؟ ولی بالاخره انسان مقهور تمدن ومقتضای زمانست .

ریش سیاه پرپشت آقای وجیه‌الدوله هرچه قوی باشد نمیتواند جلو تمدن جدید را بگیرد و تمدن عاقبت بریش‌آقای وجیه الدوله خواهد خندید . پس بهترست که آقای وجیه الدوله هم متمدن بشود و نان را بنرخ روز بخورد .

از همه گذشته آقای وجیه الدوله هم‌آرزوداشت که از ریاست شعبه برياست دایره ورياست اداره برسد .

آخر دل انسان که از سنگ نیست ، آدمیزاد هر چه می بیند دلش می خواهد .

کم کم آقای وجیه الدوله سرداری را تنك تر کرد . هر دفعه که يك سرداری نومیدوخت دوتا ازچین های آنراازچپ وراست کم‌میکرد و بعرض چین های دیگر میفزود . کم کم بجای برك وشال شیروانی ماهوت سیاه و

فلفل نمکی وسرمه‌ای برتن آقای وجیه‌الدوله دیده‌شد. کلاه کم کم تنك شد وبکلاه قیفی مدرسهٔ سیاسی مبدل گشت .

ولی این اصلاحات بآسانی میسر نمیشد : اولا زن آقای وجیه‌الدوله همیشه نق نق میکرد . زنست و ازین چیزها سر درنمیآورد . بیچاره زن چه میداند که وزارتخانه کجاست ؟ ثانیا افراد خانواده که هنوزوزارتخانه ندیده بودند من ومن میکردند وهروقت اورا میدیدند باهم نجوی داشتند وبیکدیگرچشمك میزدند . دخترخالهٔ مرحوم حاج وجیه الدوله ، عمه قزی او، جاری برادرش ، همه آقای وجیه‌الدوله‌رادست انداخته بودند وهروقت اورا می دیدند بیاددجال وخراووعلایم آخرالزمـان میفتادند . ثالثاً ازهمهٔ اینها گذشته آخرخودآقـای وجیه‌الدوله همم شعورداشت، حرفهای مـرحوم حاج وجیه الدولهٔ پدرش ، نصیحت های مرحومهٔ حاجیه خانم‌مادرش ، تسبیح مرجان و عبای نجفی که مرحومهٔ جده‌اش از کربلا باموش‌خرما ومهرتربت وورقه‌های شعر در وصف زوار و مراحل سفر مصور بتصاویر بقاع متبر که سوغات‌آورده بود ، نصایح‌الملهٔ تفرشی ، گیس‌سفیدی که سر جهیز مادرش آمده بود و اورا با پستان خشکه بزرگ کرده بود، اندرزهای‌فصل بهار کنیزسیاه بمباسی ، وصایای مرحوم ملا عبدالصمد طالقانی که معلم سرخانهٔ او بود ، تمام اینها یادش‌میآمد واگرحرص زندگی و احتیاج معاش‌نبود حتماً راضی نمیشد که علامت وقار خانوادگی سابق خود را ترك کند و بالاخره فکر دیگری کرد .

فکر میکرد که در ایران‌وقارهمیشه بدرد میخورد منتهی‌وسایل آن عوض میشود. یك‌وقت وقار بلباسهای مرحوم حاج وجیه‌الدوله بود و حالا بلباسهای دیگرست .

ولی دربین این اصلاحات یك اصلاح‌را آقای‌وجیه‌الدوله قبول نکرد وآن تراشیدن ریش بود وآنهم برای این‌بود که پیش‌خود فکر میکرداین همقطاران او که ریش ندارند درست عقلشان نمیرسد . هر چند دوره تغییر کرده‌است ولی‌بازهم دوره دورهٔ ریشست ومخصوصاً ریش سیاه وپرپشت . یك دلیل دیگر هم داشت کـه ریش خود را نمی‌تراشید وآن این بود که میدانست زنش راضی نمیشود . دوسه‌دفعه که سرصحبت را بازنش‌باز کرده بود ومیخواست مزهٔ دهان اورا بچشد دیده بود زن اومیگوید :«خوبست!

خوبست! از تو این حرفها قبیحست ! تازه سر پیری و معرکه گیری ؛ کسیکه دو پسر و یك دختر دارد که پا ببخت گذاشته ازین حرف‌های لغو که لایق ریش بچه‌هاست نمیزند!» و پس ازشنیدن این حرفها راستی معتقد شده بود که‌زن اوعاشق ریش سیاه و پرپشت اوست و این حرفها را میزند که سر دل خود را بروز ندهد.

راستی اگر آقای وجیه‌الدوله ریش خودرا میتراشید پس بچه‌های‌او در موقعیکه روی زانویش‌می‌نشستند باچه میتوانستند بازی کنند؟

حس‌میکرد اگرریش خودرا بتراشد دیگردرمجالس برای او تواضع تمام قد نمیکنند وصاحب‌خانه با اصرار اورا درصدر مجلس نمینشانند.

دیگر درجشنهای بزرك که بی‌کارت ورود واردمیشود کسی باکمال احترام جلو او نمیفتد و بی‌آنکه کارت بخواهد اورا بمجلس جشن راهنمایی نمیکنند.دیگر یهودیهای لاله‌زار باو نسیه‌نمیدهند. دیگر درموقع‌عبور از دکان چلوکبابی صاحب دکان فریادنمیکنند : بفرمایید.

دیگردر بازاردرهردردکان‌بزازها باصرار نمیپرسند :«آقا چه‌فرمایشی داشتید ؟ ».دیگر گداها ودرویشها در کوچه‌وخیابان دنبال او نمیفتند.دیگر شبهای چهارشنبه‌سوری از بالای بام خانه کوزهٔ‌آب ندیده بسراو نمیشکنند و زنها درسر چهارراه دستمال وچهارقد گره زدهٔ خود راباو نمیدهند که که گره‌آنرا باز کند. دیگردرمجالس ختم‌وعروسی‌اردبیل‌الشریعه درموقع ورود او با صدای بلنداورا معرفی نمیکنند و نمیگوید :«آقای وجیه‌الدوله پسر مرحوم حاج وجیه‌الدولهٔ‌شیرازی . خدا رحمت کندمرحوم حاجی‌را !»

دیگر درسرختم‌ها شیخ حسین خرگردن برای او فاتحه‌هم نمیخواند وجزه کش سرختم‌هم دیگر بورود او با صدای‌بلند فریادنمیزند «فاتحه!». اویقین داشت که اگر ریش خود را بتراشد دیگرباید دراطاق انتظار هر وزارتخانه‌ای مدتها بماند وهرگز پیشخدمت بلافاصله دراطاق وزیریامعاون یا مدیرکل‌را بروی او باز نخواهدکرد. دیگر در پذیرایی سفارت‌خانه‌ها خانمهای اروپایی عینك‌های دستی خود را بیرون نخواهندآورد وازهمسایهٔ خود نخواهند پرسید: «این‌آقای‌ریش‌سیاه کیست؟»

دیگر بچه‌ها ازو نخواهند ترسید ودیگر نوکر وخدمتکار خانه ازو حساب نخواهند برد. بالاخره دیگرنخواهدتوانست‌سال بسال پول‌آب نایب-

فتح‌الله‌میراب‌را بخورد واوهم جرأت نداشته باشد نطق بکشد.دیگر کدخدای اسمعیل آباد ورامین در باب محصول‌او بابی دودانک سهمی او ازو حساب نخواهد برد . دیگر کفشدار حضرت عبدالعظیم روزهای زیارتی کفش او را پهلوی خودش قایم نخواهد کرد و دیگرزیارت نامه‌خوانها در دوطرف در رواق امامزاده جلو اورا نخواهند گرفت وهردو باهم «زیارت‌نامه» را شروع نخواهند کرد . دیگر درمجالس روضه در موقع دعا واعظ و روضه خوان بطرف او با انگشت اشاره نخواهند کرد و سر تکان نخواهند داد . دیگر گربهٔ سیاه در موقع ورود باطاق ازو نخواهد ترسید و فوراً فرار نخواهد کرد . بالاخره همانطور که اتفاق افتاده است دیگر در امامزاده جعفر ورامین درموقع سر کشی بدو دانك اسمعیل‌آباد وراميني‌ها او را با محترم‌ترازوعوضی نخواهند گرفت‌زیرا اگر کسی نمیداند‌خودش بهتراز همه کس میداند که آن دو سه نفر اسمعیل آبادی هم مثل زن او عاشق ریش او هستند .

البته آقای وجیه‌الدوله‌احمق نیست. پس از آنکه نفع وضرر ریش را بخوبی سنجید دید فایدهٔ ریش بیشترست و این همقطاران دیگر اوغافل از فوایدآن هستندوالاتابحال‌همه‌ریش گذاشته بودندواگرهم کوسه بودند مثل بارن کچل موداریانس ریش مصنوعی بلند درست میکردند . خلاصه آقای وجیه‌الدوله‌تجددرادرلباس‌قایل‌شدودرسروصورت خودبهیچوجه‌تغییری‌نداد. سرداری کم کم‌ازمیان‌رفت. بجای آن‌اول یك‌سرداری‌یقه بر گردان که‌ازدکان شاریمان‌یااستادگالوست‌خیاط‌ارمنی بیرون میآمدمیپوشیدودرزیرآن‌پیراهن یقه‌شکاری‌بتن‌میکرد و بعد کم کم‌سرداری‌یقه‌بر گردان جای‌خودرا بردنگت بخشید. یك یقهٔ آهاری یك‌لای‌سفید بی‌دستمال گردن دور گردن‌اودیده‌میشد. بعد دستمال گردن دوخته استعمال کرد وحالا از آن کسانیست که هنوز هم جلیتقهٔ ترمهٔ‌لیمویی‌دارد ودرتابستان سرداری چوچونچه با تکمهٔ صدف‌سفید وکیوهٔ کرمانشاهی وجورابهای ابریشمی قدس را ازخود جدا نمیکنند . او حالاجزوآن اشخاصیست که شبهادرگراندهتل تخته‌بازی میکنند و تازگیها بیارهم یادگـرفته و همیشه یکساعت دو ساعت پول بیسار را پیش داده و تا ساعت دوبعد ازنصف شب بیار بسازی میکنند . تازگی ها پیش یکی از عکاسهای خیابان لاله‌زار عکس انداخته و بزرگ کرده و ازو با اصرار

تمام خواهش کرده است که عکس اورا پشت قاب آینه و در وسط لاله‌زار بگذارد.

واضحست که درین مدت زن آقای وجیه‌الدوله هم بیکار نبوده زیرا دو خر را که در یك طویله میبندند اگر همرنگ نشوند همخو میشوند و کهرهم کم از کبود نیست.

اوهم شلیته‌را بپاچین و چهار قدگاس را بچهارقد تور بدل کرده. چادراوهم ازعبایی باطلس شسته و پس‌ازآن بکرپ دوشین رسیده است. اوهم حالا عضو جمعیت‌های نسوانست. درسینماها حاضر میشود.

سراوهم مثل سرشوهرش بوی قرمه‌سبزی گرفته.

اوهم مجلهٔ عالم‌نسوان‌را مشترکست. اوهم مرتب‌هفته‌ای یکبار بخیاط‌خانهٔ مادام شیك یا مادام بکیان‌میرودوهرهفته یکدست لباس جدید سرمه‌دوزی و برودری دوزی با گلهای ابریشمی سفارش میدهد.

اوهم‌راه‌خانهٔ‌خانم‌چرخ‌بلیسه وماشین‌آژوررا یادگرفته‌است. اوهم‌هر روزصبح برای‌خودنمایی بمحکمهٔ فلان‌مادام ودندانسازی فلان‌دکتر میرود وهر روز برای‌خود یك مرض‌جدید اختراع میکند. اوهم انژکسیون‌چاقی میزند. اوهم با تمام یهودیهای خرازی فروش لاله‌زار خواهرخوانده است. عطرهوبیگان وپودر کوتی را ازمغازهٔ کهن، دستمال ودستکش‌را از مغازهٔ بن‌ژور و چهارقد را ازمغازهٔ آقا بابا میخرد. شیرینی کافه لاله‌زار و کافه وکا در خانهٔ اوهست.

کاکائو پختن را یادگرفته، بـا شوهرش پاسور و بلت سر دل‌بخواه بازی‌میکند. کلاه شیطانی برای بچه‌های خودخریده. کفش رکابی اواز کفشهای معروفست که هنوزقیمت‌آن ازجفتی ده تومان پایین نیامده است. مشق تار کرده، ضرب میگیرد، آواز مشق میکند، مادموازل فلان باو درس فرانسه میدهد. چغاله بادام‌را با چنگال در نمك‌فرو میکندو میخورد. دم ازآزادی نسوان ورفع حجاب میزند. باشوهرش درسرهمه‌چیز مکابره میکند. او از آنهاییست که در میدان سپه کتاب مکر زنان را از دست بچه‌های‌روزنامه‌فروش گرفته‌وآتش‌زده‌اند. صبحها بجای‌شیروچای‌اومالتین میخورد. با وجود اینکه سواد فرانسه ندارد روزنامهٔ فمینارا آبونه‌است. وقتی‌شنیده بود درپاریس مد شده خانمها لبهای خودرا برنگ آبی و بنفش در میآورند وچون‌هنوز روغن‌آبی و بنفش وارد تهران نشده‌بود بیشه‌ستتی

میکرد ولبهای خودرا باجوهر بنفش و جلد کاغذ سیگار گاوی رنگ میکرد. اوحالا سالهاست که از میکرب میترسد و وقتیکه باو بگویند ایرانیها همه مالازیا دارند اوقاتش تلخ میشود و فریاد میکند:« من همهٔ مرضها را دارم غیرازمالاریا!» اوهم طرفدارسیاست اقتصادیست وهم طرفدار جدی تربیت ساکسونست . خودش توی خانه با بچه ها فوتبال بازی میکند. بانستیتو پاستور رفته وسالك کوبیده است .

شوهرش را وادار کرده است که در کلوبها عضو شود. آقای وجیه الدوله را درین سن با این مقامات مجبور کرده است پیش یکی از شاگردهای مدرسهٔ آمریکایی درس انگلیسی بخواند وهرروز جمعه صبح تاظهر باکلوپ اسپورت مشغول بازی فوتبال باشد . آقای وجیه الدوله در نتیجهٔ اصرارهای پی درپی والزام خانم مجبور شدند تقاضای عضویت ایران جوان راهم بکنند ولی هیئت مدیرهٔ ایران جوان هنوز دربارهٔ آقای وجیه الدوله تحقیقات خود را تمام نکرده است و گویا تایکی دوسال دیگرهم تمام نکنند . یك جلداز کتاب «سیاست اروپا در ایران» درخانهٔ ایشانست وهرسه جلد رمان معروف « تهران مخوف» ویك جلد« گل پژمرده »را مکرر خوانده وحفظ کرده است . از بین جراید با شفق سرخ میانهٔ گرمی دارد زیرا که اغلب زن ومرد را بایکدیگر بجنك زرگری میندازد . بالاخره چه دردسر بدهم زن آقای وجیه الدوله خانم خیلی متجددیست و فقط نقصی که دارد اینست که درمدرسهٔ آمریکایی تحصیل نکرده وتابحال موهای خودرا باآب اکسیژنه یابقول دوافروشهای یهودی« آب برای بوری مو» بور نکرده و گیس خودرا باصطلاح آلا گارسون ازته بمد جدید نزده است .

نه اینستکه تا بحال باین خیال نیفتاده، البته چندین دفعه هردوخیال را کرده است وهردفعه شوهراوسخت مانع شده زیرا همانطور که این خانم علاقهٔ تامی بریش سیاه پرپشت آقای وجیه الدوله دارد و نمیگذارد آنرا بتراشد آقای وجیه الدوله هم هنوز بیاد گیس زینب خاتون مادر بچه هاهست که بقد کمانست وازکمان بلندتر و ازشبق مشکی ترست و البته نمیگذارد این گیس که ببلندی کمان وبسیاهی شبقست از دست اوبرود وتا بحال همیشه بقول روزنامه نویسهاومنشی های ادارات «مجدانه» ازبور کردن وبریدن آن ممانعت کرده است .

چندی قبل درماه رمضان آقای وجیه‌الدوله درموقع مراجعت‌ازوزارت خانه بافطارمهمان یکی ازهم قطارها بود که تازه بموجب قانون استخدام حد اکثرحقوق رتبهٔ خود را بزوردرآورده است .

همقطارهای وزارت‌خانهٔ آقای وجیه‌الدوله بعد ازین مدت هنوزفایدهٔ ریش پرپشت سیاه اورا نفهمیده‌اند وهنوزندانسته اند که ریش‌سیاه پرپشت آقای وجیه‌الدوله بی فایده نیست همانطور که گیس سیاه بلند زوجهٔ ایشان بی مناسبت نیست.البته کسی که فایدهٔ چیزی رانمیداند بآن اهمیتی نمیگذارد وبهمین جهت آنشب بریش‌آقای وجیه‌الدوله بهیچوجه احترام نکردند که سهلست بی احترامی وبی ادبی هم کردند . اوهم هرچه دست بریش کشید وخواست‌عظمت آنرامجسم کندورفقارا از شوخی بازدارد نشد.یکی ریش او رابریش‌یهودی‌تشبیه‌میکرد، دیگری بریش بدترازآن . بالاخره ازبس او را باشخاص بد تشبیه کردند بیچاره بستوه‌آمد، جرش درآمد.آقای وجیه - الدوله‌ای که‌ازمیدان‌هرگزدرنمیرود بالاخره مثل پهلوانهای شکست خوردهٔ ایران‌درمسابقهٔ فوتبال‌اخیرمحرمانه خودرا بچاك زد و باکمال خشم عصبانی بخانه برگشت . بطوری عصبانی بود که حتی‌چشمش بگیس‌سیاه بلند زنش که ازکمان بلندتروازشبق مشکی تربود نیفتاد. بلکه تمام منافع ریش را فراموش کرد.حتی‌عکسی راکه عکاس دروسط لاله‌زار پشت شیشه‌آینهٔ‌خود گذارده است فراموش کرد .

آقای وجیه الدوله بقدری عصبانی‌شده بود که از تمام این خسارات صرف نظرکرد ومصمم شدکه فردا حتماً ریش خود را بتراشد . شب با این خیال بخانه برگشت . واضحست که بزنش هیچ نگفت زیرا میدانست که اومانع خواهدشد. شب رابااین خیال خوابید وتمام شب راخواب میدید که ریش اطراف اوراگرفته و دورا دور اواز موهای سیاه ریش‌اوپرشده و هرجاکه قدم میگذارد ازبس ریش ریخته است راه‌آمد وشد نیست .

بعد ازین خوابهای پریشان صبح خیلی زود ازخواب برخاست. عمداً زود بیدارشدکه زن اوهنوزخوابیده باشد .

باکمال عجله لباس پوشید وازخانه بیرون رفت. اول خواست‌بطرف سلمانی همیشگی خود برود . دید اوراضی‌نخواهد شد زیرا سالهاست که این ریش بدست اوست وباآن سروکاردارد وحق بزرگی درگردن اوست

که هرگز راضی نمیشود این ریش را بدست خود بتراشد . مثل پدری که راضی نیست بدست خود پسر را مجازات کند. صلاح دید باولین دکان سلمانی که میرسد وارد شود.

اتفاقاً یك سلمـانی تازه مشغول بود در دکان خود را باز کند .آقای وجیه الدوله مثل اینکه بدزدی یاروز روشن درمقابل چشم همه بیکی ازخانه های بدنام میرود اطراف خود را درست نگاه کرد که کسی اورا نبیند و بعد از آنکه مطمئن شد باکمال عجله خود را بوسط دکان سلمانی انداخت.روی صندلی مقابل آیینه نشست و باکمال ترس ووحشت سلمانی را صدا کرد. سلمانی هم قطیفه ای دور گردن او بست ، کلاه اورا برداشت ؛ یقه ودستمال گردن اورا باز کرد.شانه وماشین وقیچی راآورد . قدری پنبه دراطراف گردن آقای وجیه‌الدوله دریقهٔ پیراهن اوفرو کرد.مشغول‌شد که موهای سراو را کوتاه تر کند ودرضمن متعجب بود که این مشتری صبح باین زودی از کدام سوراخ فرار کرده است .

آقای وجیه‌الدوله درتمام مدتیکه سلمانی مشغول زدن موهای سراو بود بآیینهٔ روبرو نگاه نمیکرد از ترس اینکه مبادا ریش سیاه پرپشت قشنگ خود را ببیند وحیفش بیاید ودلش بسوزد.حتی بظروف ورشوکه روبروی او برروی میزسلمانی چیده‌شده بود نگاه نمیکرد که‌عکس او درآنجا هم نیفتد وهمانطورچشم خود را بکلی بسته بود.سلمانی پس اززدن موهای سر پرسید:«ریش را هم کوتاه تر کنم؟» اینجادوباره حس رأفت وشفقت آقای وجیه الدوله نسبت بریش خود بجوش آمد. بهمین جهت اول جـرأت نکرد مقصود خود را باو بگوید ، گفت : « بلی خیلی کوتاه ، ازته بزنید». سلمانی قیچی را بریش سیاه پرپشت آقای وجیه‌الدوله که آنقدرمعدن استفادات مادی ومعنوی او بوده است فرو بردو قدری ازموهای آنراروی قطیفه ای که روز اول سفید بوده واینك ازشدت استعمال زرد شده است ریخت.وقتیکه آقای وجیه الدوله قیچی فلزی سرد را درتماس با پوست گرم چانه وگونهٔ خود احساس کرد دانست که سرنوشت اوهمین الان تعیین خواهد شد واین ساعت دم آخر زندگـی سعادت اوست . معـذلك شوخیهای زنندهٔ دیشب رفقـا بیادش آمد . دوباره آتش غضبش جوشید . وقتیکه چشم را بـاز کرد دیـد نصف ریش او ازمیان رفته است.ازآیینه نگاهی بصورت سلمانی ناشناس کرد.در

دردل خود گفت : « بزن بی رحم ! تو که دلت برای این ریش نمیسوزد!» این دفعه دیگر درست در آینه نگاه کرد، دید واقعاً جوان حسابی شده وهیچ دخلی بسابق ندارد . بکلی شجاع شد ، بسلمانی گفت : « بهتر ست که بکلی بتراشید » .

سلمانی اول بوحشت افتاد ، ترسید مبادا جانی یا مقصری باشد که میخواهد خود راعوض کند . ولی چون دید صاحب ریش اصراردارد یادش آمد که درین اواخر مکرر ازین جنایتها کرده است. اهمیتی نداد، تیغ را برداشت بسنك کشید ، صورت آقای وجیه الدوله را صابون مفصلی زد، از بالای صورت شروع کرد ، تیغ می تراشید و پیش میآمد وریش را با کف صابون بزمین میریخت .

آقای وجیه الدوله حس میکرد که دیگر عظمت او تمام شده . سلمانی همینطور کارخودرا میکرد، مثل اینکه سالهاست فقط کار او عبارت از تراشیدن ریشهای بلندست. وقتیکه نصف صورت تراشیده شد آقای وجیه الدوله پشیمانی در خود احساس کرد . ولی دیگرچه فایده ؟ بالاخره تمام صورت تراشیده شد و سلمانی یکبار دیگرصابون زد ویکدفعهٔ دیگر تراشید . لگن خود را آورد زیرچانهٔ آقای وجیه الدوله نگاه داشت . صورت اورا شست ووقتیکه صورت آقای وجیه الدوله از آب لگن بیرون آمد وخود را در آینه نگاه کرد دید درنظرخود خفیف شده. فوراً کلاه را بسر گذاشت ، یقه ودستمال گردن را نبسته پولی بسلمانی دادو باکمال عجله ازدکان بیرون آمد . همینکه چشمش بهوای خیابان افتاد وحشت اورا گرفت . عبا را بسر کشید و باکمال عجله مثل مقصریکه ازسیاستگاه فرار کرده است خود را بمنزل رساند . درضمن راه حس کرد که بکلی ذلیل شده است ، دیگر کسی نگاه توجه باو ندارد ، دیگر کسی باو احترام نخواهد کرد . وقتیکه بمنزل خود رسید نوکرها او را بخانه راه نمیدادند وتصور میکردند دیگری غیر ازوست . بالاخره وارد حیاط اندرونی شد . دید زنش تازه از خواب برخاسته و در حیاط راه میرود . پرده اندرون را بلند کرد . کلفتها او را نشناختند ووحشت زده فرار کردند وفریاد میکردند . « این مرد غریبه کیست ؟ » بچه هایش ازمقابل او گریه کنان دررفتند . زنش پیش آمد، اورا شناخت ولی هیچ نگفت ، حتی اشاره ای هم نکرد. ساکت راه اطاق راپیش گرفت ودرتمام

مدت روز نزدیك شوهرخود نیامد.

آقای وجیه الدوله دید اگرامروز باداره برود همه کس اوراذلیل خواهد دید. شرحی نوشت که« بواسطهٔ کسالت دوسه روزی باداره نمیآیم». رفت دراطاق خودلحاف بسر کشید وخوابید. مدتی زیرلحاف گریه میکرد واززندگی آیندهٔ خود درفقدان آن ریش پرپشت سیاه قشنگ که علامت وقاروشخصیت او بود وحشت داشت. عاقبت خواب اوراگرفت و باز همان خوابهای پریشان شب قبل را میدید.

وقتیکه ازخواب برخاست نزدیك غروب بود. ناگهان دید زنش باسر بی‌چادر وچهارقد وارد اطاق شده و با کمال غرور وتکبر نزدیك او میآید. درست نگاه کرد دید گیس خود را بریده است. آن گیس بلند سیاه که از کمان بلند تروازشبق مشکی تر بود بریده شده وحالا زن او بصورت رقاص های یهودی دستهٔ مطربهای جهودسابق درآمده‌است. فهمید که اوهم انتقام کشیده. آقای وجیه الدوله ریش خود را تراشیده وخانم هم درعوض گیس خود را بریده است. باکمال خشم فریاد کرد: « زنیکه این چه کاری بود کردی؟ » . زن باکمال ملایمت وسادگی جواب داد: « گیس گروریش » ودیگر چیزی نگفت وازاطاق بیرون رفت.

آقای وجیه الدوله دو سه دفعه پیش خود تکرار کرد: « گیس گرو ریش؟ گیس گروریش؟ » بعد دیددیگر نمیتواند درین‌خانه بماند، نه‌میتواند زن خود را بی‌آن گیس ازکمان بلند تروازشبق مشکی تر ببیند ونه خود را بی ریش درین‌خانه‌ای که‌همیشه درآنجا باآن ریش پرپشت سیاه قشنگ زندگی کرده‌است مشاهده کند. فوراًوسایل سفرخودراتهیه دید و بایکنفر نوکرشبانه عازم اسمعیل آباد ورامین شد. واضحست در آنجا هم باو خوش نخواهدگذشت. کدخدا باواحترام نخواهدکرد. رعایادیگر بریش اوخواهند خندید. دیگر نمیتواند ریش گرو بگذارد. دیگر نمیتواند اظهار لحیه بکند.

وقتیکه آقای وجیه‌الدوله ازخانه رفت زن او گریه کرد، متأثر شد، پشیمان شد، تصور کرد که قهر کرده است. گریه کنان بخانهٔ مادرخودرفت، که ازمادرچاره بخواهد. درراه هوا سرد بود. بادمیآمد، گیس‌تازه بریده گردن‌اورا برهنه گذاشته بود، سرمای‌سختی خورد. وقتی وارد اطاق گرم

مادرخودشد زکام شدیدی کرد وهمانجا افتاد و نتوانست بخانه برگردد.دو سه روزهرچه زکام اورامعالجه کردند فایده نبخشید؛ عاقبت طبیبی راببالین او آوردند گفت زکام سختیست که بمغز او اثر کرده وچاره جززالو انداختن نیست . اما با موهای سرزالو اثرنمی کند باید سراورا تراشید . ناچارسراورا تراشیدند و زالو انداختند .

آقای وجیه الدوله درورامین مشغول عزاداری برای ریش از دست رفتهٔ خود بودکه دید مادرزنش باکمال عجله کسی را بسراغ اوفرستاده و پیغام میدهد که زن او سخت ناخوشست و باید فوراً بیاید . با کمال عجله عازم شد .

درراه فکرمیکرد . ولی درمقابل فقدان گیس زنش‌دیگر بفکرفقدان ریش خود نبود . اول همانطوردرخشم بود، بعدکم کم‌مهروالفت زناشویی او را ملایم کرد . باخود میگفت اهمیتی ندارد ،کاریست نباید بشود وحالا شده است . «تقصیرازمن بودکه اول ریش خود را تراشیدم» اوهم انتقام کشید . حالاکه گذشته‌است چه میتوان کرد ؟ باز غنیمتست ، باز صرفه با منست، زیرا که من تمام ریش خود را تراشیده‌ام واو هنوز موهای سرش باقیست . اگر آن گیس بلند سیاه که ازکمان بلند ترو ازشبق مشکی تر بود ازدست من رفته لااقل موهای سر او باقیست که خشم مرا تا اندازه ای تسکین دهد .

بیچاره غافل بودکه‌آنهم بجای خود نیست . وقتیکه وارد خانهٔ مادر زن شد سراسیمه سراغ زن خود راگرفت.اورا بطرف اطاقی بردندکه در آنجا خوابیده بود.یکراست بطرف بستراورفت . مادرزنش مانع شدکه نزدیك شود وگفت بعد از مدتی بی خوابی الان خوابش برده ، بیدارش نکنید.آقای‌وجیه‌الدوله‌آمدکنار بستر نشست.دید زن اوخوابیده ولحاف را برسرخودکشیده . دیگرنمیدانست که درزیرلحاف چیست . همانطورکه نشسته بود بیادبازی های ایام طفولیت خودافتاد. دوباره حسرت اوبجوش آمد . از فقدان‌آن گیس سیاه بلندگریه اش گرفت و همانطورکه درکنار بسترگریه میکرد برگیس های بلند و سیاه زینب خاتـون حسرت میبرد وزمزمه میکرد :

مادرم زینب خاتون — گیس داره قد کمون

از کمـون بلند تـره   از شبق مشکی تره . . .

درین اثناء ناگهان دید لحاف بکناررفت وسرتراشیده ای مثل سر آخوند ها بیرون آمد وتا چشمش بریش تراشیده افتاد بازفریاد کرد :

« گیس گروریش ! گیس گروریش ! »

دیماه ۱۳۰٦



طوق لعنت

احمد زرین ، دوست و همکارمن ، مدتها شوق ازدواج داشت . چند سال تمام اغلب که با من درد دل میکرد از تنهایی خود مینالید ، از بدی زندگی مادی خود شکوه داشت. متأثر بود که امور داخلی خانهٔ او مرتب نیست. بقول خودش کسی را ندارد که اورا تر و خشك کند. سالها دنبال « سر و سامان » میگشت . اغلب بامن شور میکرد . همیشه باو نصحیت میکردم که احتیاط کند . اغلب باو میگفتم ازدواج مثل پیوندیست که بدرخت میزنند، ممکنست نگیرد ، همیشه باو میگفتم با کمال حزم درین میدان معامله وارد شود زیرا که انسان در نتیجهٔ یك ثانیه خبط تمام عمر خود را ضایع میکند و اگر همسر او بر وفق دلخواه وی نباشد در تمام عمر خود معذب خواهد بود . مخصوصاً هراس من ازین جا بود که ما صنعتگران موجودات عجیبی هستیم که جز در محیط خود جای دیگری نمیتوانیم زندگی کنیم . میخواهیم همه کس مثل ما باشد . من میترسیدم که رفیق من همسری پیدا کند که مثل او در عالم تصور و همیشه سرگرم خیالبافی نباشد ! واضحست که با هم نخواهند ساخت و آنوقت زندگی هردو حرام خواهد شد . هیچیك ازین دام جاویدان رهایی نخواهند یافت . بهمین جهت همیشه برفیق خود نصیحت میکردم که قبل از وصلت درست در اخلاق همسر آیندهٔ خود دقیق شود و از روحیات او اطلاع پیدا کند و درضمن باو نا امیدی میدادم که مطابق فکر و سلیقهٔ خود نادرست بتواند همسری اختیار کند زیرا میدانستم که زنها مادی تر از مردها هستند و در بین این جنس لطیف خیلی کمتر از جنس قوی اشخاصی پیدامیشوند که فقط بخیالبافی صنعتگران خوش باشند . یك نویسنده مثل احمد زرین میتواند قناعت کند ولی یك زن جوان هرگز نمیتواند از چادر اطلس و کفش برقی و لباسهای فاخر خوش دوخت و زینت های زنانه که در زندگی ما قدری ندارد ولی در زندگی زنها دارای مقام بسیار بزرگیست چشم بپوشد .

در اوایل احمد زرین سلیقهٔ مرا داشت و دنبال زنی میگشت که در یکی از صنایع ظریفه مخصوصاً نقاشی و موسیقی دست داشته باشد ولی از پس دنبال چنین زنی گشت و پیدا نکرد بالاخره مجبور شد سلیقهٔ خود را

عوض کند ومطابق سلیقهٔ همسر آیندهٔ خود قراردهد .

یك روز بمن اظهار کرد که حالادنبال زنی میگردد که پیدا کردن آن سهلترست ، یعنی همسری که خانه داری خوب بداند وبتواند خانه را اداره کند وازعهدهٔ تمام کارهای کدبانویی برآید وفقط تقاضایی که داشت این بود که همسر آیندهٔ او باوفا ومهربان وحق شناس باشد وازو اطاعت کند زیرا او خوب میداند صنعتگران و مخصوصاً نویسنده ها چقدر خود سرو لجوج وناز پرورده هستند . بهمین جهت احمد زرین خیلی زود ترتوانست همسر خود را اختیار کند وبالاخره خودش آمد و برای دوشب بعد مرا بعروسی دعوت کرد .

مجلس عروسی او مختصر بود زیرا واضحست کسی مانند احمدزرین بیش ازین استطاعت ندارد که دو نفر ساززن و آوازه خوان یهودی را دعوت کندوشیرینی وشربت‌وشام مختصری بپنج‌شش نفرازرفقای‌خود بدهد .

من وعبدالله‌رحمن باهم بعزم‌خانهٔ اودرشب موعود راه افتادیم.وقتی وارد شدیم جعفر نقشبند وعباس اسد ومحمود داراشکوه‌هم درآنجابودند . چند دقیقه نگذشته بود که منصوردولت‌وعلیقلی بختیارهم واردشدند ومدعوین همین‌چندنفر بودند . مدتی بشنیدن یکقسمت از اشعارتازهٔ عباس‌اسدومحمود دارا شکوه‌وخواندن سه فصل‌ازداستان جدیدی که‌جعفر نقشبند باسم « وام خواهان » نوشته است گذشت . پس ازآن‌ساززنهای‌کلیمی‌آمدند وتاموقع شام باستماع پردهای موسیقی‌آنها سرگرم بودیم . شام مختصری خوردیم که ازهرحیث لذیذ بود. اولا بواسطهٔ قیافهٔ دوست و همکارما که نهایت خرسندی رانشان میداد . ثانیاً بواسطهٔ سادگی وخوبی‌غذا که کاملا متناسب با مجلس بزم‌یك نویسندهٔ بی‌بضاعت ایرانی بود که‌چون معروفست چندان تمولی ندارد. ثالثاً بواسطهٔ متجانس بودن مدعوین که همه از همکاران و دوستان من بودند و باکمال‌آزادی میتوانستیم‌آثارخود را برای یکدیگر بخوانیم‌وازهرگوشه وکنارادبیات حرف بزنیم ، بی‌آنکه کسی‌قیافهٔ کسل نشان بدهد ویا خمیازه بکشد. بعد ازشام بازساعتی نشستیم وچون وقت دیر بود ازمیزبان وهمکارخود مرخصی گرفتیم وآرزو کردیم که‌باکمال سعادت ووفاق با همسرتازهٔ خود بماند ولی نمیدانم بکدام جهت من در دل خود بدبین بودم و یك قسم هراس درونی مرا بفال بد میانداخت ولی واضحست که بدبینی خود را،آنهم درشب عروسی،نمیتوانستم بزبان بیاورم ،

چند روز دیگر احمد زرین را ندیدم و واضح بود مشغول است تنها از نعمت تازه یافتهٔ خود متنعم میشود . بعد ازچند روز که ازو بی خبر بودم متوحش شدم و بخانهٔ وی رفتم .

دیدم رفیق من دیگرآن قیافهٔ شادمان شب عروسی و حتیآن ذوق وشوق قبل از ازدواج خود را هم ندارد . تصور کردم شاید برای آنست که لذت ازین نعمت رفته وچون دیگر تازه نیست طبع زود رنج و هوس باز او را زده است . بمن مجال نداد که درین باب سؤالی ازوی بکنم وفوراً داخل موضوع شد . بامنتهای پشیمانی نسبت بآیندهٔ خود مضطرب بود ودرضمن شکایات متوالــی دایما تکرار میکرد : « دیــدی چه غلطی کــردم ؟ » خیلی اشخاص هستند کــه هر وقت پیش بینی نسبت بواقعه ای کرده اند وپیش بینی ایشان درست درآمده است مغرور میشوند و همیشه لاف میزنند : « چه خوب پیش بینی کرده بودم ! » ولی من در آنموقع مغرور نشدموفقط منتهای تأثررا نسبت بخطرات زندگیدوست خود احساس کردم،زیرا همانطور که هراس داشتم میدیدم واقعاً زندگی اوحرام شده است و ازین ببعد باید در منتهایعذاب روحانی که نتیجهٔ همسر ناموافقست زندگی کند !

تازه یك ماه وچند روزازازدواج احمد زرین گذشته بــود وازحالا کاربجایی رسیده بود که اودیگرتاب درخودنمیدید ویقین داشت بیش ازین نمیتواند تحمل کند !

بازمثل همیشه احمد زرین مدتی پیش من درد دل کرد و بازاز بــدی زندگانی مادی واختلال اموردداخلی خانهٔ خود شکوه داشت .

سابقاً درضمنملاقات ازتنهایی شکایت میکرد ولیاین بار ازمصاحب خودمینالید. معلوم شد همسر تازهٔ احمد زرین یکی از آن زنان جوانیست که با تمام جزییات زندگی مادی مأنوسست ولی بهیچوجه از زندگیهای معنوی اطلاع ندارد . از همان روزهای اول شروع کرده است که شوهر خود راگرفتار بدبختی جاویدان کند . واضحست که دوسه روز اولزنهر قدر پررو باشدفورادرخواهش راهرا باز نمیکند زیرا کههنوزروی او باز نشده وهنوزازشوهرخود خجالت میکشد . بهمین جهت زن جوان رفیق ما هم دو سه روز اول چندان موجبات اضطراب بشوهر خود نداده بود ولی بمحض

اینکه تعارفهای عروسی و پایتختی تمام شده و خانم بنای خانه داری را گذاشته است اولین تقصبی که درزندگی شوهر پیدا کرده اینست که باندازهٔ طمع او پول ندارد . با لحن ملایم و بشکل درخواست و خواهش این تقاضای خود را اظهار کرده و بعد کم کم کار بحکمرانی و چین ابرو و روی ترش هم رسیده است . ما هم ازجزییات زندگی و توانایی های احمد زرین اطلاع داریم و میدانیم که اگر دزدی نکند بیش ازین زندگی متوسطی که تا یك درجه محقرست نمیتواند تهیه کند . ولی زنان منطق مردان و مخصوصاً طبقهٔ ما را نمی فهمند .

مثل اینست که خانمهای جوان فقط برای لباس فاخر پوشیدن و زینت بکار بردن زاییده شده انـد . خانمهای جـوان چادراطلس ، کفش برقی و پارچه های گران قیمت و زندگی پر آمد وشد و پول جیبی بسیار و بالاخره تمام جاه و جلالهای دنیا را لازم دارند و در بین این طبقه از جنس لطیف زنهای جـوان ایران حریص تر وخود خواه ترند . آنها هم متاع ایرانی و جزییات زندگانی مجلل ایران را لازم دارند و هم کالاهای اروپایی را میخواهند. این خانمهای جوان نمیخواهند بفهمند و بلکه نمیتوانند بفهمند که اشخاصی هم مثل احمد زرین هستند که چندان بمادیات پابسته نمیشوند وقسمت اعظم اوقات ایشان درمسایل روحی میگذرد . شعر و مـوسیقی و نقاشی و حجاری واشیاء صنعتی وحتی ادبیات که برای ما اینقدر اهمیت دارد وتصور میکنیم زندگانی بی آن میسر نخواهد بـود برای این خانمها بـی اهمیت تریـن چیزهاست . آنها یك جفت کفش تازه دوختهٔ جدیـد را بتمام آثـار هومر و فردوسی ترجیح میدهند و سراسر عمر و یکتورهوگو و شکسپیر و سعدی و خیام را بایك دستمال ابریشمی قشنگ معامله نخواهند کرد. بالاخره کم کم حوصلهٔ این خانم جوان ازسردیهای احمد زرین سرآمده است . رفیق ما در ضمن اینکه تمام چهرهٔ خود را ازشرم سرخ کرده بود برای من اعتراف میکرد که از آن روز هراس او نسبت بزندگی آینده اش بجایی رسیده است که اورا در منتهای اضطراب وعذاب وجدانی انداخته وراستی که میتواند اطمینان دهد که این زنان جوان مادی که دنبال هوس جاه وجلال خود خیره وار بهر طرف میروند روزی پیمان ابدی خود را نشکنند وشرافت خود را درعوض یکی ازین اشیاء بیهوده که درزنـدگي زنان جـوان آنقدر پـر اهمیتست ببهای

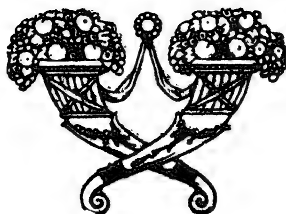
جاه وجلالی نفروشند؟

اما قسمت مضحکی هم در زندگی جدید رفیق همکارمن هست وآن اینست که گاهی زن جوان او بلاهای عجیب برسر اوآورده است. ازآن جمله روزی احمد ازخانه بیرون رفته بود، درموقع رجعت یك نسخه کتاب خطی خیلی گرانبهای خود راکه منتهای علاقه بآن داشته هرچه گشته است درروی میز تحریر خود نیافته است و پس از بازخواست معلوم شده که خانم جوان برای افروختن آتش بخاری آنرا بکار برده است و در جواب غضب وخشم رفیق ما خانم جوان با منتهای سادگی طبیعی باو گفته است: «واقعاً شماهم چیزغریبی هستید این کتاب مندرس موریانه خورده که ازدست موشها گرفته شده بودو بجزاین کارفایده دیگری نداشت این قدرها اهمیت ندارد که بیخود اوقات خورا تلخ میکنید؟ مردم انگشترالماسشان گم میشود واین قدردلگیر نمیشوند!» دیگردرمقابل سختگیری های این خانم جوان رفیق ما مجبورشده است یك قسمت ازسکه های کهنهٔ خود را که برای مطالعات تاریخی ذخیره کرده بودگرو بگذارد و نمیدانید درموقعی که همکارمن این مصیبت را نقل میکرد چقدرالحان صدای اوحزن آوربود وچقدراشک درچشم های اومی غلتید! زیرا اعتراف کرد که این پول راهمسر جوان اوفقط برای خریدن دو دست لباس لازم داشته است که بدوازده دست لباس دیگراوافزوده شود. پس ازذکراین وقایع احمدزرین آهی کشید و اذعان کرد که پیش ازین خیلی سعادتمند ترازین بوده وحال آنکه خودرا خوشبخت نمیدانسته وانتظاراین روزراداشته است وبالاخره میگفت اینك بسیاربدبختست درصورتیکه بسیار اشخاص هستندکه ازتیره بختی واقعی او اطلاع ندارند واورایکی ازاشخاص سعادتمندزمانه میشناسند. رفیق ما میگفت که ازآن روز عروسی تابحال دیگرنتوانسته است کارکند زیرا که فکراو بدرجه ای مشوش شده وبطوری نسبت بآتیهٔ خود وخانوادهٔ جوان خود مضطربست که هیچ دماغ برای کارکردن ندارد و اثر ادبی معروف او که ازچند ماه اغلب همیشه بآن مینازید وامیدوار بود تاچندی بعد تمام شود هنوز نیمه کاره مانده است وبلکه چند صفحهٔ آنرا خدمتگزار خانه در اثر بی توجهی که ازخانم خودنسبت بآثاررفیق مادیده است درموقع جاروب کردن اطاق مفقودساخته است وشاید احمد هرگز نتواند دوباره آن صحایف

معروف را بنویسد زیرا که فکروقریحهٔ نویسنده همیشه مساعد نیست ومثل پرندهٔ نازپرور و لجوجیست که خیلی مشکلست آنرا دو باره بدام بیاورند . بالاخره احمدبقول خودش «بدبخت شده».مثل این بود که بمن وصیت میکند . میگفت : مرا از جرگهٔ خود خارج کنید زیرا که حالا زن دارم ودیگرجزوانسان شمرده نمیشوم . بالحن بسیارحزن‌آوری میگفت حالا دیگرآخرزندگانی‌منست وبهمین‌جهت بهمین نزدیکی‌یك روز تمام دوستان وهمکاران را جمع خواهم کرد وبایشان شرح زندگی خود را خواهم گفت ونصیحت خواهم کرد که هرگزمتأهل نشوند و مثل من درصدد برنیایند که همسری برای خود انتخاب کنندزیرا که همسرما باید مثل‌ماباشد وچون ما هرگز درمیان زنان کسی را پیدا نخواهیم کرد که‌سلیقهٔ ما را بفهمد بهتر آنست که تاآخرعمرخود حسرت هم‌آغوشی زنان‌را داشته باشیم ،زنها را هم درین حسرت بگذاریم که در میان صنعتگران یك‌همسر رؤف و مطیع برای خود پیدا کنند .

احمد زرین ازآن‌روزدیگرچیزنمی‌نویسد وتمام‌حواس‌اودرپی پول پیدا کردنست .

۸ فروردین۱۳۰٤



فریب رنك

آقای فریدون خان برجسته تا موش شده بود درچنین سوراخی گیر نکرده بود. چرا گاهی زرنگترین مردم روزگار فریب میخورند؟ چرا انسان رامخلوطی ازخطا وشبهه سرشته اند؟ بـرای کسیکـه همه کس را فریفته است هیچ چیز تلخ تر ازین نیست که خود فریفته شـود! آقـای فریدون خان برجسته نه‌فقط بگفتهٔ رفیق عزیزش حسینقلی خان مساعد بلکه باعتراف تمام مردم تهران زرنگترین جوانهاست.چه میتوان کرد؟ اگر انسان دورو نباشد مردم اورا پاره پاره میکنند ومیخورند. راستی ازشما میپرسم: کدام احمقیست که دریـن زمانـه و دریـن دیار یکرو باشد و یکرویی راپسندد؟ هرزمانی اقتضایی دارد. در عصر افلاطون و ارسطو انسان اززام حکمت معروف میشد. دررم قدیم اشخاص بقوهٔ ناطقه ترقـی میکردند. درقرون وسطی دراروپا هرکس زبان لاتین راغلیظتر میگفت ومینوشت معروف تر میشد.

درمشروطیت اول‌ایران‌هر کس بیشتراسم روسو ومنتسکیورا میبردزود تر بهمه چیزمیرسید. درجنك بین‌الملل هر کس بیشتراسم «هیندنبورگ» و «مکنسن» و «فالکن‌هاین» را بیشتر بزبان‌میاورد بیشتر دردلهای مردم‌ایران جابرای خود باز میکرد .درین زمان‌هم که آقای فریدون‌خان برجسته‌ورفیق عزیزشان حسینقلی‌خان‌مساعدزندگی‌میکنندهر کس دور وتر باشد بیشتر ترقی میکند. وانگهی حیف ازین دو روزهٔ عمر نیست که انسان سرهیچ و پوچ مردم را از خود برنجاند؟ شریفترین خصالی که انسان ازچنتهٔ این مدت چندین هزار سـال تمدن بیرون آورده است ادب و خوش محضریست. ادب بشما حکم میکنند که اگر کسی هزار لاطایل دربرابر شما بگوید همه راتصدیق کنید واگر حرفی داشته باشید پشت سراو بزنید. مگر اولیا و پیشوایان بشر بجز ین بوده‌اند؟

تمام کسانیکه درتاریخ انسان بادب وخوشرویی معروف شده‌اندهمه ازین گروه بوده‌اند. شرط عقل همینست، چرا باید بیهوده مردم راازخود رنجاند؟ مگر ما ضامن درك مردم هستیم؟ بما چـه مردم بد می‌کنند؟

لاطایل میگویند ؟

در نتیجهٔ همین فلسفه ها بود که آقای فریدون خان برجسته دردل همه کس جای داشت . درهرمجلسی محترم بود. رفیق او حسینقلی خان مساعد باآن دوسه سانتیمتر ریش سیاه که برای افزودن ده‌دوازده سال دیگر بر بیست وسه سال‌عمراو بود بواسطهٔ همین‌فلسفه ها بود که آقای فریدون خان برجسته رابر تمام‌کسانی که دیده بود ترجیح میداد . راستست که کار های محرمانه هم بایکدیگر میکردند ولی تمام آن حظوظ جسمانی نیم شبان بیکطرف و این حظ روحانی روز آشکارا یکطرف ! اگر اینطور نبود پس چرا آقای حسینقلی خان مساعد از میان بیست تن معلم دیگر که در مدرسه همکار او بودند فقط آقای فریدون خان برجسته‌رااختیار کرده بود؟ ازقدیم گفته اند رفیق وهمنشینی بگزین کز توعاقلتر باشد .

درمیان این بیست نفر که شب وروزسرشان توی کتابست ویك وقت اززیر کتاب بیرون میآیند که دنیا راآب‌برده است تردیدی نیست که عاقلتر ازهمه بازهمان‌آقای فریدون خان برجسته است .

مثلا فکر کنید این میرزا عبدالکریم خان‌نزدیك بین معلم ادبیات که شست سال عمر خود را صرف ضمیروصفت و اسم فاعل کرده است چه سر مشق عملی میتواند بشما بدهد؟اگرمرد بود گلیم‌خود را ازآب بدرمیبرد و حالا درین سرپیری درین برف و سرمای زمستان از آن سر دنیا بکوب بکوب بمدرسه نمیآمد .

یاآن میرزا غلامرضا خان مونس معلم تاریخ که در اول شباب هنوز ازکوچکترین اصول مردم داری عاریست وهنوز نمیداند تعارف‌را باکه بکند وتملق راکجا خرج بدهد ازو چه کاری ساخته است که انسان شب و روزخود را با او بگذراند ؟

نه، البته که‌آقای‌حسینقلی‌خان مساعد ازمیان تمام این‌گروه مردم بی دست وپای درمانده که بقدریك‌سرموهم‌آداب معاشرت‌را نمیدانند قهراً باید آقای فریدون خان برجسته راانتخاب کنند .

مثلا میخواهید بدانید معاشرت با فریدون خان برجسته تا چه حدی منبع استفاده ومایهٔ عبرت در زندگی است ؟

آقای فریدون خان تاکنون که سی‌ویك سال‌ازعمر شریفشان‌میگذرد چهارحرفه مختلف قبول کرده اند و در هرمحیطی که بوده اند بقول ادیب

معروف ما « دل هارا صید کرده اند».درادارات دولتی مستخدم بوده‌اند ، ازمیان چندین صد نفر که با ایشان محشور بوده‌اند فقط یکی دو نفردیوانه هستند کـه میگویندآدم دورو ییست . دیگران همه اعتراف دارند که آدم زرنگ زیرکیست . مدتی تحصیل موسیقی کرده اند و در مدرسه باعدهٔ چهل پنجاه نفری معاشر بوده‌اند . هیچکس نیست که دل‌خوش ازیشان نداشته باشد . مترجم یکی‌ازاعاظم رجال ایران ویکی از نوابغ عصر حاضر بوده وچند باربا اوسفرهای متمادی دراروپاکرده‌اند واوایشانرا ازجان شیرین واز نور چشمان زیبای‌دلفریب خود بیشتردوست میدارد .

در همین مدرسه که سه سالست مشغول تدریسست از مدیر ومعلم و ناظم گرفته تا شاگردان وفراش همه متفق اند که این جوان‌آیتی‌اززرنگی است . ازآن معلم جغرافیا وآن معلم نقاشی بگذرید که هیچکدام عقل پا- برجایی ندارند وحرف ایشان دربارهٔ کسی‌سند نیست .

در هر صورت دریغاکه طبیعت گاهی ظالمست .گاهی این قوهٔ کورو کرپیش‌آمد وقضا هیچ نمیدانند ضربهٔ خیانت شعارخود را برسرچه عزیزانی وارد میآورد .

اگرامروزهم یکی ازین ضربتها‌بآقای فریدون خان‌برجسته خورده است او کسی‌نیست که باین باد ها بلرزد وبرای این چیزهای واهی بیهوده ازفضایل‌آبا واجداد خوددست بکشد .

بالاخره این همه مانع نیست که قضا وقدرزهرخود را نریخته باشد . ناهید اعظم همشیرهٔ مکرمهٔ آقای فریدون خان برجسته از عالم جوانی و دار دنیا فقط یك پسردارد مثل‌شاخ شمشاد . اسدالله‌خان‌حالادیگرماشاءالله ماشاءالله‌چشمم کف پاش،استخوان‌ترکانده وشانه ای باز کرده است . جوان معقول حسابیست ، حالا اگر درس درست نمیخواند عیب او نیست . کدام یك ازبزرگان عالم درمدرسه خوب تحصیل کرده‌اند؟ همیشه قرایح وذوق های سرشار بعد ازمدرسه ظاهرمیشود . اسدالله خان هم ازمقدمات بزرگی درس نخواندن را دارد ولی اوازبزرگان‌عالم هم‌بزرگترخواهد شد زیرا که بزرگان عالم اگردرس نمیخواندند با هوش بودند واین قرةالعین نه درس میخواند ونه هوش دارد .

زرنگی تمام درد هارا چاره میکند و برای اینکه اسدالله خان آخر

الامر بتواند چند سال دیگر یك ورق چاپی بخط نسخ‌تعلیق بگیرد و آنرا سند ماهی شست تومان حقوق قرار دهد آقای فریدون خان همشیرزاده را بمدرسه ای که خود درآن درس میدهند برده‌اند تا بزور وزو در بایستی و خواهش و توقع ازهرراهی هست معلمین دیگر مجبور شوند باو نمرهٔ خوب بدهند. یکی از درسها هم که بعهدهٔ خود آقای فریدون خانست والبته در آن درس کسی را بجز اسدالله خان حد آن نیست که شاگرد اول بشود .

ناهید اعظم از سلمانی مسیو آبرام گرفته تا حمام ولی‌آباد در تمام طهران ازجنوب بشمال همه جا درس خواندن نورچشم خود را مانند کراوات یزد وچای لاهیجان و گزاصفهان معروف کرده است . مگر در تاریخ ایران مکرر دیده نشده که اشخاص دوسن ده سالگی علامهٔ دوران باشند ؟ حالا اگر گاهی پایش بیفتد که اسدالله خان دوسطر را باید بخواند وازعهده برنیاید برای اینست که بچه ها همه بسن اسدالله خان زود هول میشوند و اگرهزاران علم بخوانند در حضور بیگانه دست و پاچه میشوند و از یادشان میرود. این دلیل نیست . دلیل فقط مهر و امضای رسمی مدیر مدرسه ایست که تاکنون همواره اسدالله خان را درهرسالی شاگرد اول معرفی کرده ودرهرامتحانی بهترین نمره را داشته است .

درامتحانات نهایی امسال هم خدا زور بازوی آقای فریدون خان را برکت بدهد . با تمام معلمین وارد مذاکره شد. با همه قراری گذاشت که ورقه ای که با مرکب سبز نوشته شود یادر گوشه‌ای لکهٔ مثلث شکلی افتاده باشد یا بافلان جمله شروع شده باشد متعلق بآقای اسدالله خان همشیره‌زادهٔ آقای فریدون خانست و حد اقل نمره ای که باید بآن داد بیستست : قرارشد در امتحانات شفاهی پس ازادای جملهٔ اول فوراً ممتحن بگوید . «دیگرلازم نیست من میدانم شما شاگردخوبی هستید از کلمهٔ اولتان پیداست که تا آخر را میدانید ». بعد اورا مرخص کند و نمرهٔ معهود را بدهد .

اما گاهی طبیعت کور و کرست و متلفت هیچیك ازین ظریف کاریهای فرزند انسان نیست . گاهی با زرنگترین مردم روزگار ستیزه میکند . آقای اسدالله خان قرار گذاشته بود که امتحان کتبی را با مرکب سبز بنویسد و گوشهٔ چپ آنرا محاذات سطر سوم سیاه کند تا خال بزرگوار او متوجه باشد و آن نمرهٔ موروث را باو بدهد. اتفاقاً بدبخت ترین شاگرد کلاس، آن بیچاره‌ای

که در تمام مدت سال نه یکشب بسینما رفته و نه یکدقیقه کافه مانده است و تمام اوقات را بامید واهی وابلهانه صرف درس کرده، ورقهٔ امتحان‌خود را با مرکب سبز نوشته بود واتفاقاًلکه‌ای اززیرقلم اودرهمان موضع معهود افتاده بود .

همینکه آقای فریدون خان اوراق امتحان راگرفت فوراًدرپی ورقهٔ همشیره زادهٔ نازنین گشت وچون بایشورقه رسید یقین کرکه همانست ودیگر درپی ورقهٔ دیگری که ممکن بود این دوعلامت را داشته بساشد نگشت . نخوانده نمرهٔ بیست را بامداد قرمزجلی بالای‌ورقه گذاشت وزیرآنراامضا کرد ومخصوصاًپایهٔ نمره‌های‌دیگررا پایین گرفت که همشیره‌زاده درآنکار جلوه کند . وقتیکه بورقهٔ سبزدیگری با همان نشانیها رسید بهیچوجه ذهن اومتوجه نبود که ممکنست اشتباه کرده باشد، آنراهم بنا برقراردادی که باخود گذاشته‌بود از زیر ذره بین‌عیب جویی‌رد کردو نمره گذاشت. وقتیکه نمره هارا استخراج کردند ودر دیوارمدرسه اعلان شدآقای فریدون خان بقدری از نتیجهٔ مساعی خود اطمینان داشت که هرگز تصور رد شدن در حق‌اسدالله‌خان نمیکرد .

اتفاقاًآن معلم نقاشی راهم خوش رقصی گرفته بود وبرخلاف قرار-دادیکه با همکارعزیزخود کرده بودده دوازده نمره ازآنچه قول داده بود کم کرده بود. میرزاعبدالکریم‌خان نزدیك بین‌معلم فارسی‌هم‌اتفاقاً درموقع امتحان ازجای دیگردلش‌پر بود واصلاآنروز بیش‌ازده بکسی‌نداده بود و اسدالله خان هم فدای دل پری معلم شده و برخلاف سالیان دراز کمتر از ده گرفته بود .

همینکه این‌فسقها بروز کرد اوضاع مدرسه دگرگون شد . حتی درو دیوار هم تعجب میکردند که چه شده است امسال اسدالله خانی که بارث واکتساب میبایست شاگرد اول باشد ازامتحان رد شده وحتی تجدیدی هم نیست ودر میان این همه تعجب ها چیزیکه بهیچ وجه فهمیده نمیشد این بود که آقای فریدون خان هم باو نمرهٔ بد داده‌است . تنها کسی که بمواعید خود وفا کرده بود باز همان ریش سیاه حسین‌قلی خان مساعد بود. باز هم گلی بجمال او .

انسان‌موجود عجیبیست که بزرکترین‌احسانها رابامید پاداش‌یابطمع

وغرض میکند. اینکه خانم ناهیداعظم مدت ده سال که از مرگ پدرش گذشته برادر عزیز خود را در خانهٔ خود حتی بر شوهر خویش مسلط کرده واز کیسهٔ دیگری شام و ناهار ومخارج عیاشی اورا پرداخته است برای این نیست که خواهردرحق برادر باید احسان کند بلکه برای آنست که برادرش معلمست و پسرش در همان مدرسه درس میخواند و سالهاست که بامید ماهی شصت تومان که ازآن ورقهٔ فراغت تحصیل بدست میآید این جوان زرنك راترو خشك میکند. ده سالست که بارشوه واعمال نفوذ نمرهٔ خوب درمدرسه باو میدهند. انسان پسر وبرادر رابرای چه میخواهد؟

برای این میخواهد که خاری از پیش پایش بردارند. پسر نان آور شود و برادر هم درمدرسه بپسر نمرهٔ خوب بدهد وبزور یا علی وماشاءالله اورا بسال آخر برساند.

هنوز چهار روز از امتحان سال نگذشته بود که آقای فریدون خان باهزارهم وغم بخانه برمیگشت وریش سیاه پرپشت تو پی حسینقلی خان مساعد هم مصاحب او بود. هنوز ازخم کوچه نگذشته بود که مرادعلی نوکرخواهرش باو رسید و باکمال بی حیایی ازجانب خانم پیغام داد که اسبابهای ایشان را بسته و بدکان بقالی سرخیابان سپرده اند.

حالا مد تیست که آقای فریدون خان برجستهٔ بیخانمان ودر بدر در میان شهری که جز حسینقلی خان مساعد کسی قدر وقیمت زرنگی را درآن نمیداند یکه وتنها باید شلوار خودرااتو کند و کفش خودرا واکس بزند و اینهمه مصیبت برای آنست که فقط دودقیقه درعمرخود فریب خورده و چند قطرهٔ مرکب سبز نابکاری باعث شبههٔ او شده است. آیا حیف نیست که جوان باین زرنگی فریب رنك را بخورد؟

تهران شهریور ماه ۱۳۱۲

سیل تمدن

ببرادرعزیزم
دکتر مشرف نفیسی

ازدستبرد زمانه برای الله قلی فقط سه چیز مانده بود: یك دختر چهارده ساله باگیسوان خرمایی که چشمان سیاه اودر زیر مژه های انبوه و بلند میدرخشید، مثل چشمه ساری که اززیر خزه‌های خرم وشاداب متلؤلؤ شود.

دیگر یك خانهٔ محقر که در یکی ازمحلات کهنهٔ گنجهٔ واقع‌شده بود. از آن خانهایی که آسیب دورزمانه رامحقر میشمارد. دیوارهای کاه گلی‌و اطاق های تاریك وتنگ آنها مثل پیران خاموش راز دار هزار اسرار است. ارسیهأی کوتاه آنها باشیشه های رنگارنگ آخرین یادگاری از عظمت صنایع ایرانست. از آن خانه هایی که گاهی در شهر های کوچک فراموش شده مثل گنجه دیده میشود.

سومین چیزیکه ازدستبرد روزگار مصون گشته‌و برای الله‌قلی باقی مانده بود قوهٔ روحانی وجسمانی مخصوصی بود. حالا دیگر آن نسل پهلوان و برومند ایران قدیم صحنهٔ گیتی‌را وداع گفته‌است! اندوه بیش از هر درد مزمن جگر خراش پیکر انسانرا لاغر میسازد. آن روز این‌مرض مسری هنوز در بین ایرانیان بقتل وغارت مشغول نشده بود. الله‌قلی اگرچه مرد پنجاه ساله بود ولی هر کس او را میدید ویرا جوانی آبرومند تصور میکرد که تالب گور هنوز مسافت دوری دارد.

هیچ چیز بیش ازنیروی درونی، بیش از اعتماد بنفس شخص را قوی‌و برومند نگه نمیدارد! وقتیکه‌این قوت باطنی‌متزلزل‌شودیکباره‌قوای بدنی شخص فرو میریزد واو راازپای درمیآورد. دیروزاورا دیده‌اید که هنوز پیشانی جوان او باغرور دلیرانه هوای آزاد رامیشکافت وگویی باسمان طعنه میزد.

چند ساعتی بیشتر نگذشته که حربهٔ خاین و کشندهٔ یأس قلب اورادرهم شکافته است واینك مثل اینکه ازدیروزتاامروز سالهاگذشته‌است اثر

دور روزگار وفشار زمانه را بر پیشانی او میخوانید واورا میبینید که بفاصلهٔ چند ساعت پیر شده‌است. الله‌قلی جز ین سه چیز از فر جوانی وتوانایی‌سابق خود نیندوخته بود. مایملك او همین دختر، همین خانه و همین‌قوت بدنی و نیروی‌روحانی بود. اگر چند سال پیش‌الله‌قلی‌یکی ازاعیان گنجه بوده‌است وشکنجه های جنك روس وایران اورا بخاك مذلت نشانیده او ازین پیش آمد چندان‌دلگیر نیست. همیشه گفته‌است: افسوس بروزگار گذشته نمیخورم بشرط آنکه دخترم وخانه‌ام‌واین‌بازوها برای من‌باقی بماند که تاعمر دارم بااین بازوها دخترم راحفظ کنم وازدر ودیوار این خانه که مسکن پدرم بوده‌است‌تاروز آخرین چشم من دور نشودووقتی هم که نفس آخررا میسپارم باز پسین منظره‌ای کــه بیادگار همراه میبرم نقش همین در ودیوار باشد. ولی هر چه شخص قانع باشد بازروزگار طماع ترست!

این پیرمرد از ثروت از کف شده، ازجاه وجلال ازدست رفته، فقط باین سه چیز قانع بود وآنراهم دور روزگار براو ابقا نکرد. گنجه‌تغییر اسم یافت ویلیزابتوپول شد. نصاری از دور و نزدیک رسیده‌اند. حکومت جدید میخواست بقول خود تمدن رادرین شهر مرتجع برقــرار کند وتنها وسیله‌ای که برای اینکار در نظر گرفت‌این بود که‌این‌پیرمرد رااز‌خانه‌اش بیرون کند ویك یهودی‌را بجایش بنشاند. تمدن عوض شده بودوالله قلی‌نیز میبایست قربانی‌این تمدن جدید بشود. کاش تمدن بهمین‌جا قناعت میکرد. جوانهای متمدن بالباسهای آراسته، ظاهر دلفریب، منطق ربابنده، اطوار فریبنده روز بروز زیادتر میشدند زیراکه تمدن درپیشرفت بود و طلایه ـ های این پیشرفت میبایست هرروز بیشتر شوند.

جوانهای بومی، دختر وپسر، ازنظارهٔ این‌ظواهر فریبنده‌شایق بسوی تمدن جدید میشدند.

جاه وجلال خاتم‌درخشنده‌ای‌دردست‌دارد که‌فروغ آن همهٔ‌چشمهارا‌خیره میکند. این‌ربایندگی‌خیلی‌ازجوانان را ازکانون‌عفت‌خانوادگی و بسیاری از دوشیزگانرا ازپیرامون مادر ودامن ناموس دور کرده‌است.

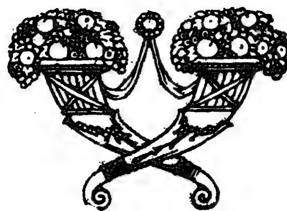
دختر الله‌قلی هرچند درچشم پدر فرشته میآمد ولی فرشته نبود. فقط بشر نازپرورد ونازک بود. درخشندگی‌های‌این تمدن میبایست اورا هم خیره کند والا تمدن پیش نمیرفت وگنجه نمیتوانست باین زودی‌ها یلیزا ـ بتوپول بشود.

این سه چیز راهم که دستبرد زمانه از باز ماندهٔ شوکت دیرین شرق برای الله‌قلی باز گذاشته بود تمدن ازو گرفت. خانه‌اش محفل تمدن ومسکن یکی از پیشوایان ترقی شد که ازمرکز مملکت سردسیر شمالی آمده بود گنجه را یلیزابتوپول لقب بدهد. دخترش راهم تمدن گرفته بود که در آغوش جوان متمدنی، در پیرامون پیروان ترقی، بلباس تمدن جدید در آورد. فقط قوت او دو روزی پس ازین واقعه باقی ماند و آنهم زایل شد. میخواست چه کند؟

مگر خودش نمیگفت این زور بازو را برای حفظ دختر خویش لازم دارد؟ حالا که ازحفظ او هم مأیوس شده است آیا نمیتواند از آن صرف نظر کند؟

الله‌قلی از قوهٔ حیوتی خود هم صرف نظر کرد و دیگر برای گنجه مانعی نبود که یلیزابتوپول بشود!

تهران - درماه‌رمضان ۱۳٤۱ (اردیبهشت‌ماه ۱۳۰۲) برای شب نشینی که ازطرف جمعیت «ایران جوان» بافتخار پرفسورهانری ماسه مستشرق فرانسوی داده شده بود نوشته شد.



فرنگی مآبی

یکی از حکمای جدید میگوید: « خلقت هر موجودی برای انسان معمای بزرگی است » ولی یکی ازین معماها برای من بسیار زود حل شد. من مدتها تصور میکردم که اصلا خلقت میمون مضحکست، گمان میکردم که خالق أشیاء این حیوان باهوش یا بقول داروین این پسرعموی انسان را فقط برای این خلق کرده که مردم را بخنداند!.

کتب عهد عتیق وعهد جدید گفته‌اند که خدا موجودات را در شش روز خلق کرده است. روز هفتم را روز آسایش قرار داد یعنی از خستگی که خلقت تمام این اشیاء خرد و کلان و موجودات بزرگ و کوچك برای او تولید کرده بود در آنروز هفتم راحت کرد و باصطلاح شاگرد مدرسه‌ها « تعطیل داشت »، بقول نظامی‌ها « راحت باش داد »، باصطلاح بناها « نفس کشید »، بقول عوام « خستگی در کرد »، بالاخره بکارگران خود حکم کرد که مثل باباعلی ما بیل و جاروب را کنار بگذارند، بدیوار تکیه کنند و چپقی چاق کرده بآسایش آنرا بکشند. درهر صورت بهر اصطلاح که بخواهید بگویید باید گفت روز هفتم روز جمعهٔ خدا بود. من تصور میکردم که لابد این روز جمعه را نمیتوان مثل ایام بارانی شاگردان مدارس واجزای ادارات درخانه وزیر کرسی گذراند. این روز حتماً اگر تفریحی نداشته باشد مثل ایام مرض وروزهای هجران خیلی طولانی بنظر خواهد آمد. البته خدا میبایست برای تفریح کارکنان آسمان چیزی خلق کرده باشد که تماشای آن روز تعطیل را زودتر بشام برساند و بغرداوصله کنند. من وقتی پیش خود فکر میکردم که در آسمان تآتر وسینما نیست، حتی لوطی غلامحسین ودرویش مرحب هم نیست، میگفتم لابد برای برگذار کردن ایام تعطیل عمله‌های آسمان خدا این حیوان شوخ «میمون» را، خلق کرده است که آنها را بخنداند، ملتفت درازی روز نباشند وهمینکه از خنده فارغ شدند ببینند که روز جمعه تمام شده و نوبت اعادهٔ کار رسیده است.

مدتها این تصور درمن بود. گمان میکردم که میمون فقط برای همین مسخرگی روز جمعهٔ کارگران آسمان خلق شده است ولی بزودی این معمای

خلقت‌هم حل شد ؛ یعنی وقتیکه دراعمال یکی‌از رفقای‌خود خیلی دقیق‌شدم توانستم که این معمای وجود را حل کنم. بالاخره‌این‌معما برای من اینطور حل شد :

گفتم‌وگویا مکرره‌م گفتم که من‌تصور میکردم اصلاخلقت میمون از روزاول‌مضحك بوده‌است. اساساً این‌حیوان‌درعالم کاردیگری‌جزخنداندن‌مردم ندارد. ولی بعدمعلوم شدکه اینطور نیست. برای من مسلم‌شدکه میمون اصلا خودش مسخره نیست. انسانست که او را مقلد ومسخره میکند. وقتی که‌این‌حیوان بیچاره بدست‌این‌میمون‌های خانه‌نشین میفتد این موشهای دوپا که هرحیوانی را برقص میآورند، همه‌چیزرا مورد ملعبهٔ خودقرار میدهند، این موجود سخره‌سازست که این‌حیوان بیچاره‌را بازیچهٔ خودمیکنند. اوبا کمال سادگی وبی‌آزاری درپای‌شاخسارهای درخت نارگیل‌جنگلهامشغول فندق شکستنست ، نه‌آینه‌ای دارد که‌درآن خودرا نگاه کند وبآن اخم کند ونه‌چوبی دارد که‌آنرا در پشت کمر بگذارد‌پیرزن شودونه دست‌آموخته‌ای دارد که جای‌دوست ودشمن رانشان دهد ونه بالاخره لباس درتن‌اوست که هرکس ببیند بخندد. او فقط درزندگی‌طبیعی وبی‌آزار خود بالای‌درخت جنگلهای‌گرمسیر درآفتاب نشسته‌است‌ومنتظرمعدهٔ خودست که‌هروقت باو بگوید گرسنه‌ام نارگیلی را ازمیان‌بشکافد وشیرهٔ آنرا بخورد ،یایك بادام جنگلی را بشکند و مغز آنرا بخورد. ناگهان انسان محیل، یکی از ین بوزینه‌های قباپوش کله‌دار، که‌میخواهد حتی ازهوش‌وقوهٔ تقلید میمون پول درآورد، میآید بچهٔ‌اورا باآن ضجه‌ها و ناله‌های مادرش ، میگیرد ومیبرد، باخود نگاه‌میدارد وبزرگ‌میکند وشب وروز باودرس‌مسخرگی ولودگی میدهد. بالاخره همینکه بزرگ‌شد ، در ادا واصول استادگشت ، او را دنبال‌خود در کوچه‌های شهرمیگرداند، بخانه‌هایی که عروسی یاختنه‌سورانی باشد میبرد. بعدبااو دوباره بیرون میآید ولی پولی‌را که بااوگرفته است بی‌او میخورد. پس‌برمن ثابت‌شدکه بوزینه اصلاخنده‌آور نیست. خنده‌آور فقط چیزهاییست که انسان باو یادمیدهد واین‌فلسفه میدانیدکی برای من ثابت‌شد ؛ وقتی که دربین‌آشنایان خود بوزینه‌ای‌دیدم !

شمالابد ابروهارا بهم خواهیدفشرد ، چشمهارا تنك‌خواهید کرد ، نگاه خود را خیره خواهید ساخت وباوضعی تعجب‌آمیز بطرف من‌نگاه

خواهید کرد که: چطور؟ بوزینه‌ای میان آشنایان تو بود؟

آقایان ببخشید. علمای معرفة‌النفس بحثی در علم خود داخل کرده‌اند که آنرا مبحث « نصب‌العین » یا « خیال ثابت » میگویند.

میگویند وقتیکه زیاد فکر چیزی را کردید آن فکر در دماغ شما راسخ میشود و دیگر از نظر شما محو نمیگردد. معلوم میشود که اگر یك کلمه را هم زیاد نوشتید آن کلمه هم بسر قلم میچسبد و دیگر از آن رها نمیشود. از بس در این اوراق لفظ بوزینه و میمون را نوشتم قلم من عادی شده و حالا هم که میخواهم انسان بنویسم باز بجای آن بوزینه مینویسم. پس تمنی دارم عفو کنید. آنکسیکه بین آشنایان من بود میمون نبود انسان بود؛ انسانی مثل دیگران، یکنفر آدم صحیح‌النسب، یك جوان از خانوادهٔ نجیب تهران. بهیچوجه بوزینه نبود، اگر هم بوزینه بود فقط بوزینه‌ای بود که از مدرسهٔ علمیهٔ تهران اورا بیرون آورده، بیکی از مدارس متوسطهٔ پاریس برای تحصیل فرستاده بودند. علمای اجتماع میگویند قبول تمدن در انسان حس طبیعیست. این جوان هم بمحض اینکه وارد پاریس شده بود فوراً فطرت خودرا بقبول تمدن متمایل دید. روز اول که در پای درس معلم جغرافیا حاضر شده دید که این معلم میگوید آسیا قطعه‌ایست از زمین که مسکن اقوام نیمه‌وحشیست؛ درس جغرافیا که تمام شد درین عبارت کتب فکری کرد. دید علما میگویند که آسیا مسکن اقوام نیمه‌وحشیست. ایران کجاست؟ در آسیا. آسیا کجاست؟ مسکن اقوام نیمه‌وحشی. پس ایرانیان چه هستند! یکی از اقوام نیمه وحشی. متمدن کیست؟ اقوامی که در اروپا سکنی دارند. تمام این سؤالات را از خود کرد و جوابهای آنها هم واضحست که بخودی خود میآید. بالاخره نتیجه این شد که برای او یقین گشت اگر تمدن را قبول نکند وحشی خواهد بود. آنوقت وحشی کیست؟ این سیاه‌های بی‌تربیت، بالبهای کلفت و بینی‌های پهن و گیسوان مجعد. این زرد پوستان کوتاه‌قد، باچشمان تنگ کشیده، ابروان باریك، پاهای کوچك و گیسوان بافته. این قرمز پوستان درندهٔ آدمخوار که خرمهره دور گردن خود آویزان میکنند. بالاخره تمام کسانیکه انسان از دیدن آنها نفرت دارد. دید اگر او هم متمدن نشود قطعاً درهمان حالت خواهد بود و در هر نقطهٔ پاریس که اورا ببینند همهٔ مردم دور او جمع خواهند شد و بچها کف زنان فریاد خواهند کرد: «اه! وحشی! وحشی!» دیگر برای او شکی نماند که باید

تمدن راقبول کند . درس‌دوم درس تاریخ بود . دیگراینجا چشمهارا بکلی باز کرد ودوآن واحد تمام بچه‌هارا نگاه میکرد که هر کدام‌ازآنها حرکتی کند او یاد بگیرد. یکی‌از همسایه‌های اوخواست‌توجه معلم‌را بخودجلب کند وازو اجازهٔ بیرون رفتن بگیرد و چون معلم بطرف او نگاه نمیکرد دست‌راست خودرا بمحاذات‌سر بلند کرد وشست خودرا با انگشت ابهام سایید، بطوریکه صدایی ازآن بیرون‌آمد، یعنی باصطلاح تهران بشکن زد. رفیق‌مافوراً‌دانست که‌این‌یکی‌ازعلایم‌تمدنست‌فوراً‌اوهم‌یك‌بشکن‌زدتاصدای انگشتان‌او بگوشش‌رسید‌برق‌شادی ازچشمانش جستن کردوآه‌تسلی‌آمیزی کشید. بقول « بچه‌ها ذوق کرد » و باخود گفت « من‌متمدن شده‌ام» .حالا اگرمعلم بطرف‌اومتوجه شد وازو پرسید‌چکارداری ، اوهم‌جوابی نداشت بدهدوهمهٔ شاگردان‌باوخندیدند اینهاهمه‌چیزهایی بود که‌چون‌اومست‌غرور بود ملتفت نشد. در کوچه دید دو نفر بهم میرسند و کلاه خود را برمیدارند، گاهی بطرف‌آسمان‌میبرند‌و گاهی بمحاذات‌سینه بطرف‌زمین‌میاورند . دانست اینهم از علایم تمدنست وازآن وقت بهر کس که میرسید همین اثر تمدن را بروز میداد . اگر مردم‌باو میخندیدند، یکی نگاه غضب‌آلود باو میکرد، مثل کسی که خود را مورد تمسخر دیده است ، دیگری نگاه خیره‌ای باو میدوخت ، مثل کسیکه بدیوانه‌ای برخورده است ، اگر یکی دو دفعه باو فحش دادند ، تمام این جزییات راهم ملتفت نمیشد زیرا که او مشغول بود باکبر و نخوت بخود بگوید : « من متمدن شده ام » . در سر شام که خوراك تمام شد ومربای آلو آوردند دید که‌یکی‌از همسایه های اوآلویی را باقاشق دردهان گذاشت‌و بشقاب رانزدیك دهان‌آورد وهستهٔ‌آلورا بیرون کرد . اوفوراً تقلید کرد .

فردا صبح درموقع ناهار و قلیان قند زیادتر ازحد مکفی دراستکان شیر قهوهٔ خود ریخته بود وقندحل نمیشد وجرعه‌ای که نوشید قند حل‌نشده وارد دهان اوشد . فوراً تمدن بیادش آمد .فنجان‌را نزدیك دهان بردوقند رادوباره از دهان بفنجان انداخت . اگر دخترها خندیدند و پسر ها هم چشمکی ردو بدل کردند باز او ملتفت نبود ، زیراکه بخودش مینازید و میگفت:«متمدن شده‌ام» .

در سر ناهار فردا که یکی ازهمسایه های اودستمال از جیب بیرون

آورد و با صدای بلندبینی خودرا درآن گرفت ، اوهمچون دستمالی همراه نداشت‌در هولهٔ سرسفره همین معامله را کرد . اگر همه باو اخم کردند، دخترهاباز اظهار نفرت کردند، اومواظب نبودزیرا که بخودش میگفت: «من متمدن شده‌ام» .

بالاخره اگر من بخواهم تمام‌جزییاتی‌را که‌این رفیق مادر طی‌مدارج ومراحل تمدن پیموده است نقل کنم همه کس مسبوق خواهد شد ، همه متمدن خواهندشد،دیگر شرافتی برای رفیق‌ما باقی نمیماند که درمیان‌اقوام نیم وحشی آسیا یکی از نادر ترین متمدنینست .

تمدن خونی را که درعروق داخل کرده‌است هیچ قوه‌حتی مرگ‌آن را بیرون نمیبرد . بهمین جهت تصور نکنید که رفیق من وقتیکه دو باره بین اقوام نیمه وحشی آسیا برگشت تمدن خود رااز دست داد. نه هرگز چنین شبههٔ‌موهنی‌را نسبت باو نداشته باشید . او الان در تهران‌هم که هست همان متمدن دوآتشهٔ اروپاییست . زمستانها که در کوچه های تهران راه میرود پالتوی خود را نمیپوشد . آنرا تا کرده برروی‌بازوی چپ میگذارد وهرقدر هم که‌ازسرما بلرزداین رسم تمدن رابهم نمیزندزیرا که دیده‌است در پاریس روز های آفتابی اوایل زمستان که مردم احتیاطاً پالتو را برای سرمای شب باخودبرمیدارند هزاران نفرهمین‌طور درمعابر راه رفته اند . هنوز هم وقتی که آب یخ میخورد اگر یك ذره کوچك یخ وارد دهان او شد ، همانطور لیوان را جلوی دهان میبرد و یخ را بیرون میکند . هنوز هم درکوچه که بیکنفر متمدن میرسد یعنی بیك اروپایی هرچند هم با او آشنانباشد کلاه‌خودرا برمی‌دارد و بتفاوت گاهی بآسمان اشاره‌میکندو گاهی بسوی زمین . اوهرگززیر کرسی ننشسته است‌زیراانسان متمدن‌روی زمین نمینشند . اگر یکی دوبار که وارد اطاق مادر بزرگ خود شده و در آنجا صندلی نبوده و ناچارشده که روی کرسی بنشیندوپشت بمادر بزرگ خود کند و جده هم باو فحش داده است باز دلگیر نشده زیرا که در راه تمدن باید همه قسم‌فدا کاری کرد .

این غذاهاییکه همه میخورند برای او منافی حفظ‌الصحه است و آن گوشت گاو یکه‌درقصابی‌خیابان استانبول میفروشندهرچند پیرومریض‌باشد برای اومناسب با حفظ‌الصحه‌است. آفتاب وهوای وسط‌تابستان‌طهران‌هرچه

میخواهد گرم باشد، اومرد آن نیست که یقه و پیراهن آهاریرا رها کند. اگرهم بناشود که روزی سه پیراهن عوض کند وهرسه را آهارزده بپوشد و بی آهار بکند باز تمدن را ازدست نخواهد داد. گلهای خیابانهای زمستانی تهران هرچه میخواهند با کفش برقی وجوراب ابریشمی دشمن باشند، سرمای زمستان هرقدر میخواهد پاهای اورا متالم کند، او کسی نیست که تمدن را از دست بدهد. بالاخره می بینم شهوت کلام دارد درافشای اسرار رفیق ما کمك میکند واگر یك چند سطر دیگر بنویسم همه اسرار تمدن را خواهند فهمید و بفاصلهٔ چند روز تمام اقوام نیمه وحشی آسیا متمدن خواهندشد ودیگر شرفی برای رفیق ما که یگانه متمدن آسیاست باقی نخواهد ماند.

ولی حالا که خودمانیم حیفست بهترین شاهکارهای تمدن او را برای شما شرح ندهم.

ای اقوام وحشی آسیا! گوش کنید شاید این سعادت را داشته باشید که لااقل قسمتی از تمدن را قبول کنید!

پدر رفیق ما مرده بود. برای دلداری وسرسلامتی او رفته بودم. در اطاق پذیرایی بزرگ ایشان جمع کثیری هم آمده بودند که متمدن ما را تسلیت بدهند. این جوان متمدن هم درگوشه‌ای نشسته بودو پهلوی او برادروخواهر کوچکش جا گرفته بودند. من که وارد شدم او بر نخاست زیرا که متمدن برای نیمه وحشی ها تواضع نمیکند. فقط پهلوی خود جایی بمن نشان داد ومنهم نشستم.

مدتی همینطور نشسته بودم ناگهان دیدم رفیق ما ساعتی ازجیب درآورد، دردست گرفت وخطاب ببرادروخواهر خود گفت: «اخوی، همشیره، پدرما دیشب مرده است تمدن حکم میکند که باید برای پدر گریه کرد، اما بیش از یکربع ساعت جایز نیست، زیرا که زیادتر از آن منافی باحفظ الصحه است ما هم میرویم یکربع ساعت برای پدرمان گریه کنیم. یاالله بفرمایید!»

این را گفت وشروع کرد بگریه باصدای بلند؛ بدعوت او برادر و خواهرش هم بنای گریه را گذاشتند. مدتی همینطور سه نفری گریه میکردند وماهم باتعجب تماشا میکردیم. یکی دودفعه دستهارا ازجلوی چشم برداشت و بساعت نگاه کرد و بالاخره در دفعهٔ سوم دید که یکربع ساعت صحی منقضی شده اشکهای خودرا پاك کرد و ببرادر وخواهر خود گفت: «دیگر بس است، بیش ازین ازحفظ الصحه دورست». بعد سر را بطرف آسمان بلند کرد، دستمال سفیدی درآورد و بسوی آسمان تکان دادو گفت: «پدرخدا حافظ! خداحافظ! برای همیشه!»

مهرماه ۱۳۰۵

پوست خربوزه

این نیمکتهای رنگ و رورفته ای که اگر بوسایل علمی نشانهای را که پارچه های گوناگون روی آن گذاشته اند تجزیه کنند و عکس بر-دارند از متقال و کرباس بیقدر و بها گرفته تا مخمل نفیس فاخر اثر هر گونه دارایی و فقر بر آن دیده میشود در روح انسان جادو گری عجیبی دارد. شما شاید روزی بر این نیمکت مدرسه نشسته باشید. اگر این یك قطعه چوب کبود زبان میداشت و میتوانست با شما سخن گوید چه داستانهای شیرینی که از دورهٔ کودکی توانگر و درویش و نامدار و گمنام برای شما نقل نمیکرد! ناچار روبروی شما میزی بوده است که رنگهای سیاه روز نخستین آن در میان گلها و خطها و یادگارها مانند ستارگانی که از پس پردهٔ ابر ظاهر شوند در چشم شما خیره شده اند . ناچار شما هم روزی بانوك قلم تراش اسم خود را روی آن کنده اید . ناچار شما هم چندین بار دوات خودرا روی آن ریخته اید .

تمام زندگی انسان یکطرف و این چند سال همنشینی باآن نیمکت سیاه یکطرف. ده دوازده سال بیشتر باآن نیمکت محشور نبوده اید و پس از آن چهل یا پنجاه سال دیگر هم عمر میکنید ولی هرچه در آن ده دوازده سال شنیده اید چنان اندیشهٔ شما را مخمر کرده و چنان روح شما را سرشته است که هیچ نیرویی نمیتواند اثر آنرا بزداید .

پدر هزاران چیز گفته ، ما در هزاران سرمشق داده. پس از آن در زندگی که وارد شده اید کتابها ، روزنامها ، مجله ها خوانده اید ، نمایشها دیده اید، مشقها از این و آن گرفته اید، فکرها برای شما دست داده ، خوابها دیده اید ، وحی ها و الهامها بشما شده ، حدسها زده اید ، کشفها کرده اید ، ولی همه یکطرف و آن چه درمدرسه بشما آموخته اند یکطرف . خودتان نمیدانید هرچه فکر میکنید بازمنتهی بهمان توشه و اندوختهٔ سن ۷ سالگی تا ۱۹ سالگی شما میشود . تصور میکنید حالا مرد کامل یازن اندیشمند دانایی هستید که بمیل خود ، بنابر سلیقهٔ خویش ، باتکای دانش و بینش خود ، پس از تامل و اندیشهٔ دیرین بر اساس تجربه های خود کاری

را میکنید . اگر میخواهید برای خوش‌آمد شما چیزی بگویم چنین‌ست که میپندارید ولی اگر راستش‌را بخواهید چنین‌نیست. اساس فکر شما همانست که در مدرسه گذاشته شده و هرچه بخواهید خودرا از آن برهانید ممکن نیست .

اگر اندکی باخود اندیشه کنید می‌بینید‌شب‌وروزی نیست که یکی‌از یادگارهای‌آن روزگار در برابر دیدگان شما ناگهان آشکار نشود . چرا از دورهای دیگر یاد نمیکنید ؛ چرا یادگارهای مدرسه تمام فکر شما را مسخر کرده وچرا‌مناظر روزها وشب‌های دیگر را از اندیشهٔ شما بیرون کرده است ؛



بامداد‌زمستانی‌بود . درمیان برف‌راه کوبیده بودیم. بخاری‌آهنین مارا چندان گرم نمیکرد. ازشما چه‌پنهان‌من که‌دستکش‌خودرا بیرون نیاورده بودم. ساعت‌دوم‌درس‌فرانسه بود. کتابی داشتیم که‌شاید سی‌سال باشدچشمم بجلدآن نیفتاده و نمیدانم چه اسم داشت . شماکه بیگانه نیستید ، البته میتوانم گفت ماهم چندان‌چیزی ازآن‌نفهمیدیم‌،مگر از‌ترس نمرهٔ صفر . شاید از میان هیجده نوزده نفری که‌آنروز‌آن مطلب‌را درآن کتاب‌خواندیم تنها من‌بیاد سپرده باشم . ازآن همشاگردیهای من چندنفر اکنون در برابر دیدگان من ظاهر میشوند ویقین دارم‌آنها بیاد ندارند .

مطلب این بود که دختری‌صبح‌زود بمدرسه میرفت. پیرمردی هم در پی‌کار خود راه میپیمود ومواظب او بود . ناگهان دیددختر خم‌شد و پوست پرتقالی راکه‌روی‌پیاده‌رو خیابان‌افتاده بود برداشت ودر گودالی که کنار پیاده‌روساخته‌بودند انداخت . پیرمرد را کنجکاوی نگذاشت که نپرسیده بگذرد ازدختر پرسید که‌چرا اینکاررا کردید؟ گفت‌ممکنست کسی‌آنرا نبیند وزیرپایش بماند وپایش بلغزدوزمین‌بخورد . پیرمردپرسید:این‌مطلب‌راکه بشماآموخته است ؟ گفت:معلمهٔ‌مدرسه . پرسید:این معلمهٔ شما چیزهای دیگر هم بشما میآموزد ؟ گفت‌آری ، بمامیگوید بدرد مردم بخورید ، پیران و ناتوانان را دستگیری کنید ، بکوچکتر و ناتوانتر از خود رحم کنید ، خدمتگزار همه‌کس باشید . حالاآن کتاب دربرابر من نیست ؛ البته توقع ندارید که تمام جمله‌های‌آنرا بیاد سپرده‌باشم‌، زیراکه کسی آنرا حفظ

نمیکند واگرهم حفظ کرده باشد پس‌از سی‌سال از یادش میرود . بهمین جهت حاق مطلب‌را ازصندوقچهٔ حافظه‌بیرون کشیده‌ام و برای‌شما مینویسم.

اینك بیش از سی سال ازآن روز زمستان مـدرسه گذشته است . چگونه میشود که تازه امروز بیادم‌آمد که چنین مطلبی وقتی خوانده‌ام ؟

حافظهٔ انسان یکی ازعجیب ترین نیروهـای طبیعتست . سی وچهل سال پیش چیزی را بذهن سپرده‌اید وهرگز بآن مرور نکرده اید و در این‌مدت هیچ بیاد شما نیامده استولی ناگهان‌روزی ازمیان‌هزاران‌خاطرهٔ دیگر بیرون‌میآید و آشکار میگردد. اینکه امروز بیادم‌آمد برای‌این بود که‌درراه‌در پیاده‌روخیابانی‌پایم باپوست‌خربوزه‌ای که برسرراه‌انداخته بودند مصادف‌شد ولغزیدم . تصور نکنید زمین خورده ام و ازخشم وکین ایـن چندسطر را مینویسم . خدا را شکر که بدیوار تکیه‌کردم ولـی‌در همـان موقع بیادآن داستانیکه‌درکتاب در روزگارکودکی خوانده‌بودم افتادم . آن‌کسی‌که این پوست خربوزه‌را برسرراه انداخته بوداگرآن‌داستان را در مدرسه خوانده‌بودآیااین‌کاررا میکرد ؟



کیمیای هستی

چندماه پیش نمیدانم کدامیك ازروزنامه‌های تهران این موضوع را بمسابقه گذاشته بود که : «خوشبختی چیست ؟ ». محمد خدایار راهم باچند تن دیگر از نویسندگان درجهٔ اول شهردعوت کرده بودند که درین زمینه چیزی بنویسند .

آنروز خدایار مصمم شد که این موضوع راشرح وبسطی بدهد ، نه برای آنکه دعوت آن روزنامه‌را اجابت کند ، زیرا که تاکنون محمدخدایار نتوانسته‌است بجراید تهران وقعی بگذارد ، مگریك یا دو روزنامه کـه دوستان وهمکاران او اداره کرده اند واتفاقاً جریده‌ای که ویرا دعوت کرده بود ازآن روزنامه‌ها نبود . اگر درصدد برآمد درین باب چیزی بنویسد برای آن بود که این موضوع را شایان دقت و نگارش میدانست و برای شرافت مطلب بود که خواست چیزی بنویسد و نه برای شرافت دعوت کننده. ولی هر چه درظرف دو سه روز درین زمینه نوشت خود نپسندید . مکرر اوراق را سیاه کرد و باز ازهم درید ودور انداخت. آنهم کسی که هرگز بهیچ نوشتهٔ خود رجوع نمیکند وهیچ ورق ازخود راپاره نمیکند . ولی آن اوراق را پاره کرد زیرا که خود بهتر از همه کس میدید که ازعهده برنیامده استو حق موضوع را ادا نکرده ، ازینرو پیش خود شرمسار میشد . راستی این موضوع برای خدایار بسیار وحشی و درضمن بسیار دقیق بود . شایددوسه بار آنرا باشکال مختلف نوشت و باز قانع نشد . عاقبت درین زمینه چیزی بامضای وی منتشر نشد و دعوت آن روزنامه نویس اجابت ناشده ماند. ازآن زمان تاامروز این موضوع محمدخدایار رارها نکرده‌است ؛ زیراکه ازموضوع‌های عادی زندگیست ؛ طرف حاجت همه کس است . کیست که روزی چـند بار از خـود نپرسد : خوشبختی چیست ؟

درهر قدمی که درزندگی برمیدارید همیشه باین معمای لاینحل برمیخورید. کسانی که بسیاری از مشکلات غامض در اندیشهٔ روشن ونظر صایب ایشان حل شده باز نتوانسته‌اند این لغت را از فرهنگ بشر معنی کنند . هیچ کس

تعریفی ازخوشبختی نیافته است وخدایار خود چقدر درطول ایام زندگی ، درمراحل مختلف‌عمر ، درمشاهدهٔ سوانح روزگار از خود پرسیده است که: خوشبختی چیست ؟

چقدر درچنگال نومیدی ودر پیرامون اندوه کوشیده است خوشبختی را بشناسد یابداند که این کیمیای موهوم، این اکسیر نایاب کدامست واین کیمیای هستی چیست ؟ کیست که خود راخوشبخت بداند ؟ آن کسانی که ایشان راشما خوشبخترین‌مردم میپندارید ، بسعادتشان رشک میبرید ، اگر بانها نزدیک شوید باز می‌بینید که ایشان هم مانند شما خود را خوشبخت نمیدانند ؟ هیچ چیز مثل دامنهٔ حرص خیالی انسان لایتناهی نیست .

اگر تمام نیك بختی‌ها دریك تن فراهم آید باز او دربی سعادت موهوم دیگریست . هر کسی آن چیزی را که ندارد رسیدن بدان را خوشبختی میداند . آنکسی هم که همه چیزرادارد بازدنبال چیزفرضی مبهم خیالی میگردد که رسیدن بآن راسعادت خود میپندارد .

پس‌چگونه میتوان خوشبختی‌راوصف کرد؟ چگونه‌میتوان موهومات، اندیشه های واهی مردم را پیرو عبارات و کلماتی که قلم رسم میکند قرار داد ؟

هر کس این لفظ رابنابرخواهش‌طبع خود، بنابر احتیاجهای خویش، از روی منافع واغراض خود و موافق احساسات ومدارک خویش تعبیر میکند ، هر کس برای‌خوشبختی‌یك‌معنی‌میتراشد و برای همه کس‌خوشبختی یك‌معنی بیشتر ندارد : رسیدن بآرزوی موهومی .

درنتیجهٔ نومیدی که‌ازقصور خود درتعریف وتشریح خوشبختی‌خویش احساس میکردتاامروز محمد خدایار نتوانسته‌بود این کلمهٔ موهوم رامعنی کند . سالها پیش ازآنکه روزنامه نویسی ازو بپرسد خوشبختی چیست روزی نبود که یکی دوبار این سؤال راازخود نکند .

بالاخره امروز اتفاق ناگواری معنی این کلمه را بر محمد خدایار کشف کرد .

امروز یکی از تلخ ترین روز های زندگانی او ودر ضمن یکی از شیرینترین روز های عمراو بود .

تلخ وشیرین ؟ خواهیدپرسید این‌تباین‌وتضاد شگفت رامحمدخدایار

از کجا یافته است ؟
سؤال خواهید کرد از کجا توانسته است تلخی وشیرینی را با هم در آمیزد ؟ مگر او ذائقه ندارد ؟ خواهید پرسید چگونه توانسته است دو کلمهٔ مغایر، دو لفظ متضاد ، دو چیز ضد یکدیگر را با هم توأم کند ؟

بی حوصله نباشید ، شاید این چند سطر بتواند بر شما مسلم کند که چگونه یك روز ممکنست هم تلخ ترین روزهای زندگی وهم شیرینترین ایام عمر باشد .

صبح فریاد های متوالی طلبکار خدایار را زودتر از هر روز از خواب بیدار کرده بود.

یك قسم غروری هست که دیگران دارند ومحمد خدایار ندارد . آن تکبر مخصوصیست که تهی دست خود را توانگر وا نمود کند . محمد خدایار هر گاه توانگر بوده بهمه کس نشان داده وهر گاه که تنگدست شده شرمسار نبوده است بمردم بگوید .

امروزهم از آن روزهاییست که محمد خدایار از گفتن تنگدستی خود شرمسار نخواهد بود . نه ، خوانندهٔ عزیز ، دوست ما محمد خدایار هیچ شرمسار نیست بشما بگوید چهار پنج ما هست که تمام رنجهای تهی دستی را میکشد وهیچ بروی بزرگوار خود نمیاورد .

اگر بکسی نمیگوید که تنگدستست از راه غرور نیست . نمیخواهد مردم را بفریبد . نمیخواهد آن تکبر مخصوص را مرتکب شود ، فقط از این راهست که نمیخواهد جزو دیگری پیدا شود که تهی دستی او را بگشادگی وفراخی تبدیل کند .

چیزی که فقط بسته بقضا و بوالهوسی حوادثست چرا بیهوده در راه وصول آن منت دیگران را بر گردن نهد ؟ چرا بیهوده نعمت خوار دیگران باشد ؟

وانگهی برای او چه تفاوت میکند ؟ توانگری را با تهی دستی نزد او چه تفاوتست ؟ مگر درویشی میتواند از هوش وی بکاهد ؟ در دانایی وی خللی وارد آورد یا ازقوه وقریحهٔ ذاتی او کم کند ؟

بلکه بالعکس ، محمد خدایار حس میکند که هرچه بیشتر در تنگدستی روزگار بگذراند روحش بزرگتر میشود . هرچه بیشتر بی نیازی خود را از

این عوامل زندگی که دیگران همه پابست آنند آشکار میبینند، بیشتر یقین میکنند که این چیزهای بیهوده، این تجمل های دون نواز، این توانگری که کسان را خیره میکند و رشحات دماغ و نغمات قلب را مانع میشود، اینها همه بیهوده‌ترین عوامل زندگی‌اند. درین زندگی چه چیزست که گواراست؟ فقط زیستن و آثار زنده بودن خود را آشکار ساختن.

آیا آثار زنده بودن تجمل و ثروت شماست؟ یا آثار وجود شما، زاییده های فکر و روح و قلب و قریحه و حواس شماست، یا اندوخته های شما؟

آیا تنگدستی میتواند آثار وجود محمد خدایار را ازو بگیرد؟ نه، هرچند که توانا و چیره باشد تاکنون نتوانسته است بر خزانهٔ فکر وی دستبردی وارد آرد.

درهرصورت امروز طلبکار بر در خانهٔ دوست ما محمد خدایار هنگامه‌ای برپا کرده بود. هنوز از سر کوچه نگذشته بود که مأمور اجرای عدلیه آمد. میگویند دزد از خانهٔ مسکین خجل بیرون میآید. امروز معلوم شد مأمور عدلیه هم از خانهٔ نویسندگان مشهور نومید برمیگردد.

مأمور برگشت، شاید فردا دوباره بیاید و این بار محمد خدایار را با خود ببرد. او هم ننگ نمیداند شما را بگوید که امروز آمده بود. این پرده دری چه چیز از شرف او میکاهد؟ با این همه فلسفه ها محمد خدایار نمیتواند منکر شود که هم مطالبهٔ آن طلبکار و هم دیدار مأمور اجرای عدلیه تلخ بود، از آن بادام تلخی که در میان شیرینی نقل پیدا میشود و مزهٔ آن ذایقهٔ شما را تغییر میدهد تلخ تر بود، از آن محلول گنه گنه‌ای که بزور بکودك بیمار میخورانند تلخ تر، از آن تغیری که مادر مهربان بفرزند بی گناه خود میکند تلخ تر، از همهٔ فشار هاییکه دور روزگار بر کسان وارد میآورد ناگوارتر بود.

هنگامیکه محمد خدایار از خانه بیرون آمد، با پیشانی چین خورده، ابروهای بهم فشرده، سیمای گرفته، دیدگان فرورفته، هرکسی ویرا میدید میدانست که امروز صبح دوای تلخی خورده است، دوایی که از تهمت تلخ تر و از دوری عزیزان نیز تلخ ترست.

خدایار فقط یك شیرینی برای رفع این تلخی ها سراغ داشت. سوی آن رفت

ابراهیم سودمند نقاش و مجسمه ساز تـوانایی‌ست که تود های گل را با انگشتان خودجان می‌بخشد و از قلم موی او رنگهای فریبنده ومناظر دلکش جان فزایی می‌آموزند.

ضربهٔ آهستهٔ انگشتان محمدخدایار بردر کارگرخانهٔ محقراو باعث‌شد که در بازشدو باهمان گشاده‌رویی همیشگی‌ابراهیم سودمندازو پذیرایی کرد

یکی از بزرگان جهان بی‌نیازی هم‌آنجابود. کسی که‌همه میدانستند دو ماه پیش بایك تای بوریا ویك کاسهٔ سفالین درکوشهٔ بیغوله ای بساط مناعت و بلندی همت‌خودرا گسترده و کیسهٔ زررا ازکاشانهٔ خود بخداوندش میفرستاد که درقبال‌آن مجبورنشود تشکر را با تملق اشتباه کند.

محسن کاتبی شاعر وموسیقی دانیست که بادم مسیحایی خود توانسته است از نوروحی در پیکرافسردهٔ موسیقی ایرانی بدمد.

اوهم آنجا بود، همینکه محمد خدایار وارد شد هـردو تلخی های امروز رادر سیمای اودیدند، همین تنگ هایی راکه برای شماشمردم نزد ایشان هم اذعان کرد. سودمند مشغول بود ازسیمای‌رنج‌کشیدهٔ لاغرکاتبی مجسمه میساخت ،اینك کار امروزاوتمام شده بود. کاتبی باتکانهای پی‌درپی که برخود میداد سخنان خدایار راگوش میکرد. پس‌ازآنکه بیان او بپایان رسید وچند دقیقه‌ای در سکوت گذشت برخاست ودست خدایار راباحرارت فشرد وباو گفت: «بااینهمه شما درنظر من کوچک نخواهید شد». این عبارت خداحافظی محسن کاتبی بود، دررا بست ورفت.

محمد خدایار بامیزبان خود تنها ماند. این میزبان وی گشاده روی تر ازو نیست. تقصیر ازوست، چـرا تاکنون نخواسته است تمثال توانگران را بروی پارچهای خود رسم کند و در برابر ایـن همـه رنگ هاییکـه حرام میکنند اجرتی بستاند؟ چرا نخواسته است پرد های نقاشی و مجسمه های خود را باین وآن پیش کش بدهد؟ تقصیر اوهم کمتر ازمحمد خدایار نیست.

همینکه‌ابراهیم‌سودمندتنهاماند، بگوشهٔ کارگرخانهٔ خود رفت، چهار چوب مندرس شکسته‌ای‌را برداشت، ورقه‌ای‌از پارچهٔ مشمع باچند میخ برآن کوبید، سه پایه رنگ وروورفتهٔ خود را روبرو گذاشت. رنگها وقلم‌موی خود راآورد. برچهارچوبه‌ای نشست، صندلی کهنه‌ای‌راکه درمیان اطاق‌بود

بمحمد خدایار نشان داد و گفت : «بفرمایید» .

این کلمه‌را چنان باآهنگ فرمانروایی گفت که محمدخدایار نتوانست اطاعت نکند . روبروی او برصندلی نشست ، دست سودمند بر روی پردهٔ نقاشی بحرکت افتاد . ازروی تختهٔ چوب گردویی که سوراخی درآن بود و شست دست‌چپ‌را ازآن سوراخ بیرون آورده وتخته‌را نگاه داشته بود ، از این‌رنك ، ازآن‌رنگ ، بانوك قلم‌موی‌خودبرمیداشت وپیاپی روی پرده‌ای که برسه پایهٔ روبروی خود گذاشته بود پهن میکرد . در ضمن آنکه محمد خدایار بی‌حرکت نشسته بود وابراهیم‌سودمند پیوسته چشمان خود را بر چهرهٔ وی میدوخت وحالات ویرا درنظر میگرفت و دو باره بر خطوطی که برپردهٔ خویش رسم کرده بود متوجه‌میشد ، شاید دوساعتی گذشت . نه سودمند چیزی‌میگفت نه‌خدایارجرأت‌میکرد که چیزی بگوید، زیرامیترسید رشتهٔ توجه‌اورا باکلمات‌خود قطع کند .

درین میان محمدخدایار فکرمیکرد، بازفکرمیکردخوشبختی‌چیست ؟ ناگهان ، درآنجا ، درمیان‌کار کردن ابراهیم سودمند ، این موضوع لاینحل که سالها ویرا معطل‌وسرگردان گذاشته بود وآن چندروز هرچه خواسته بود برای‌آن‌روزنامه بنویسد نتوانسته‌بود، بی‌مقدمه‌حل‌شد. امروز سه‌ساعت پیش‌بود که محمد خدایاردانست خوشبختی چیست .

دانست سعادت آن نیست که طلبکار بدر خانهٔ شما نیآید. خوشبختی آن نیست که مأمور اجرای عدلیه چون‌برای‌ضبط دارایی‌شما می‌آیدچیزی دربساط نیابدوشاید فرداهم برای‌دستگیری خودشما بیاید .

دانست که سعادت وصول‌بآن آرزوهای موهوم نیست . سعادت‌یافتن آن چیزی‌نیست که شماندارید . یك‌چیزهست که شمادارید و فقط داشتن‌آن خوشبختیست .

دیگراو نمیداند که‌آن‌چیست. ازو نپرسید. از شاعر بزرگ بپرسید که‌چرا کیسهٔ زر توانگران را درنهایت تنگدستی پس میفرستد وچرامحمد خدایار باآنهمه تلخی‌های امروز درپیش چشم‌او کوچك نخواهدشد .

ازآن‌نقاش بزرگوار بپرسیده که‌چرا تمثال‌این‌وآنرا ببهای‌زر نمیکشد وچرا بی‌مزد چهرهٔ محمدخدایاررا برروی پردهٔخود میآورد .

طهران ۲۹ دیماه ۱۳۰۲

عشق واژگون

غلط مشهور در دنیا بسیارست . اگر فرهنگی درست میکردند که گاهی بعضی کلمه‌های متداول‌رادرآن‌جمع‌میکردند درحرف‌غین مینوشتند، « غلط مشهور - آن‌عبارت ازچیزیست که همهٔ‌مردم درمعنی آن متفق باشند، عبارت از فکریست که همه قبول کنند ولی هیچکس بمعنی آن پی نبرده باشد وهمه کس آنرا برخلاف معنی استعمال کند». حالا که چنین فرهنگی نداریم عقیده دارم بهمین تعریف ناقص‌من قناعت کنید . در هرصورت غلط مشهور در دنیاخیلیست : خیار شمیران، پاکدامنی گروهی ، فهم گروه دیگر ، صابون‌قم ، همهٔ‌اینها غلط مشهورست .

یکی از غلط‌های مشهور آنست که مردم میگویند زن مایهٔ بدبختیست .

اما من میتوانم ثابت کنم که این غلط مشهورست و راستی برعکس آن‌باید گفت: مردمایهٔ بدبختیست . حالامنتظرید ببینید این ادعارا چگونه ثابت میکنم؟ برای ثبوت مدعایی هیچ‌راهی بهتر ازراه طبیعی نیست ، یعنی از روی سرگذشتهای مردم انسان بتواند مثلی ایراد کندکه‌ادعایی را ثابت بکند .

منهم میخواهم ازروی زندگی رفیقم علی حامد نویسندهٔ معروف که تابحال افتخار شناسایی او نصیب شماشده‌است این‌مسئله را ثابت کنم که مرد مایهٔ بدبختیست ، آنهم بدبختی که ؟ بدبختی همان کسیکه تابحال او را شمامایهٔ بدبختی‌خودتان دانسته اید . بدبختی کسیکه شعرا اورا شاهکار خدا ، نقاشان وی‌را سرمشق بدایع ، متدینین اورا مرکز فسادها ، علمای اجتماع اورا منشاء بدبختی‌ها وخوشبختی‌ها وبالاخره همه‌کس اورا چیزی دانسته است جزرفیق‌من شیخ‌عبدالکریم انجدانی ساکن مدرسهٔ دارالشفاء که اورا هیچ نمیداند . آنهم برای‌اینست که شیخ ما همهٔ‌اطوار خود را از روی امثال‌معموله درایران درست میکند واین کارراهم فقط برای‌این‌میکند که‌مثل معروف «گربه دستش بگوشت نمیرسد میگوید بو میدهد» درنتیجه خود نقطه اتکائی پیدا کند . گفتم این موجودیست که هرکس اورا چیزی

میداند . زیادشمارا در معماگیر نیندازم . میخواهم بگویم زن ، بلی‌زن ، همان جانور دوپایی که اشك شما را سرازیرمیکند ، همان روباه‌دم بریده‌ای که درطول خیابان لاله‌زارصبح وعصرجوانهای تربیت‌شدهٔ چیزفهم وصاحب عنوان‌را بیخود ازبالا بپایین واز راست بچپ میدواند .

پس‌حالا که ادعا دارم مردمایهٔ بدبختیست آنهم بدبختی زن ، بفرمایید برویم سرمطلب تامدعا را برشماثابت کنم .

رفیق وهمکار عزیز من ، علی‌حامد ، جوان تمامیست. شاید بیشتراز حیث صورت تمام‌باشد نه‌ازحیث سیرت . در هر حال تمامست . مخصوصاً سرووضع اوهیچ نقصی ندارد . تنها کسیست که در تهران همیشه آخرین شمارهای روزنامهٔ مدرا دارد . البته‌برای شمااتفاق افتاده‌است که خیاط در موقعیکه خواسته‌اید لباس بدوزید و ازو درموضوع لباس خودتان شور کرده‌اید بشما گفته‌است : نیم‌تنه‌را دودگمه بیشتر نگذارید وشلواررا‌هم‌تا زانو تنك واززانو ببالا گشاد کنیدولا بدهم شماازاول متقاعدنمیشده‌اید ولی او با این‌جملهٔ متقن‌که : «آقا اختیاردارید ؛ این‌مدیست که آقای علی حامد تازه باب‌کرده اند » شمارا ازوسوسه بیرون‌آورده است و چهار روز بعد ازآن‌شماخوشحال‌بوده‌اید که درلاله‌زار وامیریه میتوانید با یکدست لباس بمدآقای علی‌حامد گردش کنید

پس‌معلوم شدآقای علی‌حامدرا خیلی بهتر ازمن میشناسید ولی‌شاید ازیك‌عیب‌علی‌حامد اطلاع‌نداشته باشید . این‌اتفاقاً بزرگ ترین‌عیب‌اوست. ببخشید یگانه عیب اوست ، زیرا که رفیق وهمکار عزیز من جزین عیب منقصت دیگر ندارد وآن‌عیب عبارت ازینست که‌همکار عزیزمن طبعاً ادبیات را دوست‌میدارد . این‌مسئله بیشتر ازین حیث عیب‌او بشمار میرود که دیگر حالا ادیب‌بودن مدنیست . در زمان‌سعدی مدبود .

پس خواهش‌میکنم ازین‌عیب بزرگ یاکوچك رفیق عزیزمن چشم بپوشید وآنرا بروی بزرگواری‌خودتان نیاورید ولی چون خودمان‌هستیم وعجالة غریبه‌نیست‌ضرری ندارد اندکی ازین‌عیب اوحرف بزنیم :

ماه‌سومی که از فرنگستان برگشته‌بود نمیدانم چه‌جنونی بسرش زد که‌خیال‌کرد این‌عیب‌را ظاهرسازد ، یعنی‌یك‌اثرادبی برای تمام‌عمر ازخود باقی بگذارد . شایدبرای‌این‌بود که میخواست مردم بفهمندآقای علی‌حامد

از فرنگ برگشته‌اند ، یابدانند که :

هنوز گویندگان هستند اندر عراق　　که قوهٔ ناطقه مدد ازیشان برد

بالاخره هر کسی بداند که هنوز خون فردوسی سرد نشده و اگر دیگر در رگ آن آخوند آبله‌روی جندقی جاری نیست لااقل هنوز چند قطره از آن در شرایین این جوان قرن بیستم ، این جوان پاك ، این خوش لباس خوش صورت درجریانست . . .

خلاصه چه دردسر بدهم . آقای علی حامدیك تأتر نوشتند بدین عنوان : « خانم خانه نیست » (باخط درشت) یا « بچه‌ها ساکت باشید » (باخط ریز) ریختهٔ خامهٔ علی حامد تحصیل کردهٔ سویس و جوان تازه از اروپا رسیده - طهران - زنبوربیل » ودر گوشهٔ آنهم باخط ریز نوشته بودند « این داستان در شب جمعهٔ ۴۷ ربیع الثانی باوجود اینکه برف بشدت میبارید و سرما موشها را درسوراخ یخ بسته بود واز هرسبیل یك شاخه نبات آویزان بود درحضور چهارصدو سی‌ودو نفر و نیم جمعیت که همه تحصیل کرده بودند ودرظرف دوساعت دست راست ایشان ازدست چپ جدا نشد ومتصل صدای رعدآسای آن در فضای گراندهتل طنین‌انداز بود بابزرگترین شکوه وبالاترین تردستی بنمایش گذاشته شد وطرف توجه و مورد سی ودودفعه احسنت و نودوشش دفعه کف‌زدن ازطرف حضار واقع گشت . »

فردای آن شب نمایش بقدری رفیق عزیز من آقای علی حامد معروف شد که ازمعروفیت خود برای پیشرفت یکی ازآمال خویش استفاده کرد .

ده‌سال بود فکر میکرد که کلاه رابجای اینکه از چپ کج بگذارد ازطرف راست کج کند . بالاخره این آرزو را فردای نمایش عملی کرد و ببینیده مزهٔ شهرت وظفر چیست ؟ رفیق وهمکار عزیزمن چنان معروف و طرف توجه واقع شده بود که کلاه رابدین‌طریق بسر گذاشت وهیچکس هم ازو عیب جویی نکرد وهر کس دید گفت : تبریك میگویم عجب فکر خوبی کرده اید !

بالجمله دوروز پس ازین مقدمه آقای علی حامد حس کرد که : خوب ، درصورتیکه گراندهتل بیش از چهارصدو سی ودو نفر و نیم جمعیت نمیتواند در اطاق نمایش خود بپذیرد آیا گناه سایر اهالی مملکت چیست که الی الابد ازاستفادهٔ ازین تأتر محروم بمانند؟ و آیا آن بیچاره رعیت تپه سیفه و سرخس

ناصری که ازآمدن بتهران محرومست چه کرده است که باید بی‌نیاز باشد؟ حالا که دولت علیهٔ ایران برای اهالی مملکت راه‌آهن درست نمیکنند که بیایند و از خیابان‌لاله‌زار یا گراندهتل استفاده کنند چرا او مردم را بی‌بهره سازد ؟ در نتیجهٔ این فکر بخیالش افتاد که تآتر را چاپ کند و منتشر سازد، ولی دید اگر فقط بزبان فارسی نشر دهد یك قسم خودپسندیست و تبعیض بشمار میرود و نباید سایر اهالی عالم را محروم بگذارد. اینست که رفیق عزیز و همکار محترم و معروف من آقای علی حامد بمترجمین اجازه دادند که این تآتر را بصدوچهل و یك زبان، که امروز در عالم حرف می‌زنند، ترجمه کنند. بالاخره متن فارسی یك‌صدوچهل‌ویك زبان ترجمهٔ آن با بهترین اسلوب افق مطبوعات ایران را رونق تازه و محیط معارف عالم را زیور بی اندازه بخشید ولی در چاپ سیزدهم ترجمهٔ عبری آن مؤلف محترم و نویسندهٔ شهیر باین نکته برخورد که تنها اسم علی حامد برای شناسایی او کافی نیست و بهتر اینست که ازین ببعد با هر طبع جدیدی که ازین تآتر نشر میشود یك عکس بی‌مثال او هم همراه باشد. بهمین جهته بخیال افتاد عکسی بیندازد

ولی عکسی که رفیق عزیز من میندازد مثل سایر عکسها نیست. باید ازروی فکر ومطالعات کامل صورت بگیرد. بهمن جهة آقای علی حامد سی ودوروز تمام دراطاق را بروی خود بستند و باآیینهٔ قدی که پدرشان در سفر نهم فرنگ سوقات آورده بودند خلوت کردند. تمام اطوار مختلف خود را درآینه امتحان کردند و بالاخره اینطور صلاح دیدند که گوشهٔ میزرا میان دوپای خود بگذارند. بادست راست یك کتاب و بادست چپ یك قلم بزرگ آهنین بگیرند وقیافهٔ خیلی فکور ودقیقی بخود بدهند، تاهر کس این عکس را ببینند بداند که صاحب خوش سیمای خوش لباس آن در ضمن نویسندهٔ بزرگ، شاعر توانا وفیلسوف زبردست هم هست.

بالاخره این عکس را شست‌ودو عکاس معروف طهران هریك شست بار برداشتند وچون ازهمه بهتر پرفسور سابق دارالعلم خارکف وعکاس سابق گراندوك حاکم‌او کرانی عکس برداشته بود رفیق عزیز وهمکار من علی حامد شاهکار جاوید اورا نزدیك گراورسازهای برلن فرستاد وازروی آن سیصدودوازده هزار نسخه برای چاپهای سال‌جاری تآتر او برداشتند

حالا ببینید چطور ممکنست خوشوقتی یك تن بدبختی یك تن دیگر واقع شود؛ این عکس مشکلات که یکی از ترجمه‌های زبان گجراتی تآتر رفیق

مرا زیور مخصوص می‌بخشید باعث ناامیدی یك قلب مصیبت کشیده و سبب گسسته شدن رشتهٔ نازك حیات یك بدبخت شد !

در کراچی دخترك هندی گندم گونی که تمام وجاهت مشرق زمین بیك تار موی او پیوسته بود بر خداوندان عشق روزی درمعبدشك آورد. خداوندان غیورند. بهمین جهت فی المجلس اورا نفرین کردند. درراه بکتاب فروشی برخورد وچون اسم رفیق وهمکار مرا دیر بازی بود درسی ودوجلد کتاب تاریخ ادبیات قرن بیستم خوانده بود وهمه‌را پی آثار او می گشت بمحض اینکه این اثر سرمدی واین شاهکار بدایع ربانی‌را بدیدآنرا بخرید ودر همان کنار کوچه ازشوق مفرطی که بخواندن داشت مشغول بخواندن شد .

درورق اول قیافهٔ رفیق عزیزمن دل آن سیه روزگار را ربود واز خود بیخبر بخانه برگشت . زیاد دردسرندهم. چهارسال متمادی این عشق سوزان واین خاطرهٔ مولم اندرون او را ترك نکرد ودل شوریدهٔ او را لحظه‌ای درخواب و بیداری راحت نگذاشت . شماخودتان ازعشق وجنایتهای آن خوب خبر دارید . لازم نیست مراتبی را که دخترك بدبخت طی کرد برای شما شرح دهم و چون خودم ازهر افسانه دوسطر آخر آنرا دوست دارم اجازه بدهید سرانجام این ناکام ، این فدیهٔ عشق واین قربانی ادبیات ایران رابشما بگویم :

دخترك ناامید اززندگی مجبور شد خودکشی کند .

آه ، ای عشق چه بلاهاست که برسر مردم نیاوری ؟

اورادرقبرستان ناامیدی باپارچه‌ای‌ازحرمان کفن کردند و در خاك حسرت سپردند .

عجب اینست که رفیق وهمکار عزیز من ازبس باین قبیل وقایع خو گرفته است آه حسرتی برای او نفرستاد ودختر ناکام رادرتلخ کامی گذاشت دست بگریبان حرمان شود .

دربن صورت حق دارم مدعی باشم که مرد مایهٔ بدبختیست ومعکوس این جمله یعنی « زن مایهٔ بدبختیست » را غلط‌مشهور بخوانم ؟

امهرماه ۱۳۰۱

لقب

طهران شهر بزرگیست. معلومست بـزرگـی لندن یا پاریس نیست، بزرگـی اشتهای برخی دکان داران هم نیست. قطعاً خیلی مردم معروف درین شهر زندگی میکنند که شما بهیچوجه ازوجود آنهااطلاعی ندارید ولی این بی اطلاعی شما بهیچوجه ازاهمیـت ایشان نمـی‌کاهـد بهترین دلیل همانست که آقای عاقل الدوله در عالم خود خیلی معروفست و شما بهیچ وجه ازوجود اواطلاعی ندارید، زیرا شهر بزرگست.

شما سند نسپرده‌اید که تمام مشاهیر طهران رابشناسید. پس اگـر دیدید که آقای عاقل‌الدوله رانمیشناسیددلگیر نشوید. بسیاری ازبزرگان عالم هستند که شما بهیچوجه اسم ایشان رانشنیده اید و معـذلک هیچ در شهرت ایشان تزلزلی راه نیافته است. اگر آقای‌عاقل الدوله راهم‌نشناسید کسر شأن او نیست. فقط ازیك لذت‌بزرگ، از لذت شناسایی او، محروم مانده‌اید ولی من ازین لذت بی نصیب نیستم وخیلی میل دارم این شخص معروف رابشما معرفی کنم.

در اواخر دورهٔ ناصر الدین شاه یک حاج علی احمد عطـار درسر چنبک بود که از معاریف رجال دورهٔ خود بشمارمیرفت. درآن زمان که سیاست‌فقط نصیب میرزاملکم خان وهمین حاج علی‌احمد بود حاجی مزبور حق داشت ازبزرگان بشمار برود. اگر امروز بودالبته در مقابل اینهمه سیاست مدار تحت الشعاع واقع میشد ودیگر چندان اهمیتی نداشت ولی آنروز چون یگانه میداندار این مرکز شهرت بودبزودی معروفیت افسر افتخار رابرسر بی‌موی حاجی علی‌احمد گذاشت وریش‌قرمز تنک اوانظار تحسین کنندگان را جلب کرد.

حاجی علی احمد سه چیز در عالم داشت: یك شهرت بزرگ، یك سرمایهٔ دکان عطاری که بچند صد تومان بالغ میشد ویك پسر با هوش زرنگ که در آن روزها بعبدالله کچل معروف بود ولی کم کم ترقی کرد تا بجایی که عاقل الدوله شد.

در بیست‌سال‌پیش که‌من وشماهنوزجزوهیچ نبودیم هوچی‌شان‌داشت.

حاجی‌علی احمد از آن هوچی‌ها بود که خیلی مقام داشت. معلوم‌ست پدری که معروف باشد سعی میکند پسر خود را هم نان شهرت بخوراند. بهمین جهت حاجی‌علی احمد پس از حفظ کردن عبارات کلیات ملکم و مقالات جریدهٔ ثریا و حبل‌المتین آرزوی دیگری جز تربیت پسر خود نداشت. اگر شما بودید مأیوس میشدید و بخود میگفتید هرگز ممکن نیست عبدالله کچل آقای عاقل‌الدوله بشود ولی او کرد و بهترین نتیجهٔ کامیابی او هم این بود که پسرش معروف شد و شهرت او بدرجه ای رسید که امروز من و شما داریم ازو حرف میزنیم.

این حاجی ریش قرمز چون از حیث صورت ببز خیلی شبیه بود خدا خواسته بود از حیث عقل‌هم باین حیوان زیرك شبیه باشد. بهمین جهت راه شهرت را برای خلف خویش خیلی زود پیدا کرد.

اورا بمدرسه فرستاد و این‌خود مقدمهٔ شهرت بود و از آن روز اول که عبدالله کچل بمدرسه رفت درهمهٔ سر چنبك معروف شد.

تخصص مدارس آنروز تربیت هوچی بود. بهمین جهت عبدالله کچل ازروزی که شروع بخواندن کتاب علی وجغرافی وتاریخ کرد تا آنروزیکه باتبصرهٔ علامه ورسالهٔ عملیه خو گرفت درس زرنگی خواند.

رییس مدرسه از آن خوشوقت‌ها بود که کلید علم کیمیارا پیدا کرده‌اند. مس مردم را طلا میکرد، عبدالله کچل‌را از حاج علی احمد میگرفت و پس ازچند سال باویك جوان حراف، سخن‌آور، کارآمد، باهوش، زرنگ، تربیت شده تحویل میداد. فقط درد سیاست را بجوانان تلقین میکرد و همین مسئله کافی بود که راه‌سعادت را برای جوانان باز کند. این راه برای خیلی ها بازشد و عبدالله کچل هم یکی از آنسعادتمندان بود.

بالاخره مدرسه راه سعادت را باو نشان داد: اولین منزل این راه غوغای سر چهارسو ومسجد جامع، دومین مرحله سنگرهای بهارستان و مسجد سپهسالار بود و بالاخره این راه اورا بسعادتی که پدرش آرزو میکشید رساند. حاج علی‌احمد در ۱۳۲٤ مرد ولی خوب بموقع مرد: وقتی مرد که پسرش اولین گل افتخار‌را از بوتهٔ تربیت او چیده بود. ببینید چه گل‌سرخ قشنگی؛ یك لکه‌خون درجمادی‌الاخرهٔ همان سال بدامن اورسید.

حالا نمیدانم این خون کدام بدبخت بود که درجلوخان بهارستان نشانهٔ تیرهای توپ سیلاخوری پاشیده بود . همین قدر میدانم این گل قرمز قشنگ همان روزها انظار را خیره کرد .

بالاخره عبدالله کچل که آنروز عبدالله خان بود چند روز در تهران گم شد. روزیکه مجاهدین فتح تهران را کردند دوباره سر از زیر آب بیرون آورد و آن گل سرخ قشنگ را در آن روز تاریخی بهیئت مدیره نشان داد . مردم درین مملکت قدرشناسند وفوراً نام شهدای راه آزادی را در دفتر افتخار ثبت میکنند . اسم اورا هم در دفتر منتظرین خدمت نوشتند و شش روز بعد که وزارت خانها بااسلوب جدید تشکیل شد یك فراش قرمز پوش با پاکتی که علامت وزارت داخله را داشت در سرچنبك عقب خانهٔ مرحوم مبرور حاج علی احمد وهم مسلك محترم آقای عبدالله خان مجاهد میگشت. ایندفعه نمیدانم چطور شد که آقای عبدالله خان فوراً پیدا شد . یك میز نه جعبهٔ چوب گردو در آن وزارتخانه منتظر او بود و آقای عبدالله خان بمقام معاونت ریاست شعبه دعوت شده بود .

شما خودتان از جزییات زندگی مستخدمین دولت در آن زمان قدیم خوب خبردارید . لازم نیست درین موضوع زیاد طول کلام بدهم. همینقدر میگویم که آن گل سرخ قشنگ اینك مبدل بیك میوهٔ آبدار شده بود . آقای عبدالله خان در پشت آن میز چوب گردو قدری اندیشه کرد . تازه آنوقت فهمید که زندگی هر کس بدو قسمت تقسیم میشود : یك قسمت سعی وعمل و کوشش درراه کامیابی و قسمت دیگر استفاده از زحمت و مجاهدت چند ساله ؛ او قسمت اول را طی کرده بود وخیلی هم بجان سختی و زحمت بپایان رسانیده بود . ازمدرسه گرفته تا سنگر، همهٔ مراحل را پیموده بود واینك موقع آن رسیده بود که ازمقام خود استفاده کند و تأمین آینده کند. دیگر وطن ،آزادی ، قربانی دادن ، خون خود را درراه همهٔ اینها ریختن، فرار،زحمت ، مشقت ، همه را بخدا میسپاریم. حالا موقع آنست که چندروز راحت کنیم .

میدانید آنقسمت اززندگی هر کس که صرف راحت میشود قابل تکرار نیست . تاریخ این روزها را بفراموشی تلقی میکند و بروی بزرگواری خود نمیآورد . پس اجازه بدهید منهم مثل هرمورخ دیگر رفتار کنم و آقای

عبدالله خان را بگذارم درمقام جدید خود راحت باشند .

ولی این نکته هست که نمیتوانم نهفته بگذارم وآن اینست که هرروز اقتضایی دارد .

انسان تا کوچکست که کوچکست، وقتی که بزرگ شد بایدهمه چیزآن بزرگ باشد وبهمین جهت اسم شخصی انسان تا وقتی خوبست که میتوان باآن زندگی کرد درایران وقتی که شخص بزرگ میشوددیگر اسمش گنجایش بزرگی اورا ندارد وباید قالبی پیدا کند که بتواند بزرگی خود را درآن بگنجاند وهیچ قالبی بهتر ازلقب نیست . البته یك معاون شعبه دروزارتخانه‌ای نمیتواند باسم شخصی خود قناعت کند . لقب لازم دارد و لقب باید مصداق داشته باشد واسم بی‌مسمی نباشد . طبیعیست آدم ترسو نمیتواند هژبر - الدوله بشود وبهمین میزان که بالا برویم هیچ لقبی برای آقای عبدالله خان بهتر ازلقب عاقل الدوله نبود .

دیدید حاج علی‌احمد چقدر عاقل بود وچطور ممکنست عبدالله کچل در ظرف چند سال آقای عاقل الدوله بشود .

وزیروقت فهرست لقب عاقل الدوله را برای عبدالله خان بدربار فرستاد و چند روز بعد فرمان نویس وزارت خانه برای سور لقب درمنزل عاقل الدوله دعوت شد .

ولی همه کس غافل ازین اصل طبیعیست که درعالم هرچیزی نرو ماده ، مهمل ومستعمل، اصل وبدل ، جزو وکل، طبیعی ومصنوعی دارد . هیچکس نیست که همزاد نداشته باشد و وقتی شخصی بزرگ ومهم باشد بطریق اولی همزادی دارد . دامنهٔ لقب هم بقدری وسیعست که انسان نمیتواند مبتکر لقبی باشد. بازهمزاد هادارد وآقای عاقل الدوله هم ازهیچ کس کمتر نیست که شریك لقب نداشته باشد . منتهی بدبختی اورادوچار شریك بدی کرده بود .آنهم تقصیراو نبود . تقصیرطبیعت بود که بر همهٔ بزرگان عالم حسد میورزد وحسد خود رابچند شکل جلوه میدهد . یکی ازآن اشکال اینست که شاعر پیرراوادار کرده است بگوید:

که صعودی نبود کش نه هبوطی زپی‌است .

شریك لقب آقای عاقل الدوله کسی بود درست نقطهٔ مقابل او یعنی کسی بود که درعالم هیچ مقام بزرگ اشغال نکرده است ، جزاینکه در

طهران سکهٔ قلب راارواج داده و گاهی کاغذ سازی کرده است . درمملکت خرفه نیست ومردم مجبورند سکهٔ قلب بزنندو کاغذ بسازند .

در آن زمان نظمیه را خبر دادند که عاقل الدوله سکهٔ قلب میزند و مهرمردم راتقلید میکند .آن نظمیه هم که دفترولیست القاب نداشت . حکم هم درعالم همیشه بر شهرتست . بهمین جهت آقای عاقل الدوله یك شب در منزل خواب راحت میکردواز مقام معاونت شعبه دروزارتخانه بهره میبرد که ناگهان آژان بلند قدی اورا بتأمینات دعوت کرد .

خلاصه آقای عاقل الدوله رابیخودسی ودو روز نگاه داشتند و روح آزادی را بدین تهمت جریحه‌دار ساختند .رهایی آنقدرها مشکل نبود:میبایست چهارصد وشصت ودوتومان خرج وکیل کرد وسی ودو روزهم حبس نمرهٔ یك آن زمان را تحمل کرد وآقای عاقل الدوله هم تمام این مرارتها را تحمل کرد . •

آقای عاقل الدوله اعتراف کرد که عقل او فقط درآنروز که بخیال لقب گرفتن افتاد ناقص بود . پس اگر روزی دیدید که آقـای عاقل‌الدولهٔ اصل ازلقب استعفا میدهند تعجب نکنید وآن استعفا را از بی عقلی او ندانید .عقل اوسرجای خود هست فقط رسماً ازو خلع میشود .

آبانماه ۱۳۰۱

پس از خودکشی پسرش

بروح پاك دوست ناکامم

مجتبی طباطبایی

درزیر دانهای درشت برف قدخمیده ای بانهایت زحمت پیش‌میآمد خیابان سپه از شرق بغرب ممتد ست ودر زمستان طهران ایـن خیابانهای شرقی وغربی بادگیرخوبی هستند. اندك وزش‌نسیم، مثل دمی که برآب دریا دمیده شود وموجهای آنـرا برانگیزد، هوا را درین خیابان بجنبش شدید میآورد، چه برسد ببادی که باصرارمیخواست لباس عابرین را ازتن آنها بکند وچیزها را ازدست ایشان بگیرد.

این خیابان پرجمعیت درین‌سرمای تند ودرین برف و بادچند نفرعابر بیشتر نداشتم. چراغ برق مدتی بود روشن شده بودودرمیان هوای غلیظ مملوازدانه های برف منظرهٔ حزن انگیزی بخیابان عریض میبخشید.

پنجهٔ قـوی باد دانه های برف را دز هوا مثل مستان بی اختیارمی رقصاند و قبل ازفرود آمدن مدتی آنها را درهوا سرگردان ودیوانه وار نگاه میداشت.

ژاله های درشت برف، یکی پس از دیگری، تلوتلو میخورد وبر سر ولباس‌راه گذران‌می نشست. عابرین همه عجله داشتند که‌زودتر بخانهای خود برسند و گریبان‌خود راازدست برف وباد رها کنندولی آن قد خمیده مثل اینبود که هیچ عجله ندارد. باکمال تأنی برعصای گره‌دار معـوج خود تکیه میداد وبدن خویش را روی سنگ فرش پیاده روبدنبال میکشید.

دیگران همه‌سروگردان خود را زیرعبافروبرده بودند یا درمیـان شال گردان های پشمی کلفت جا داده بودند، فقط یکدست ایشان از زیر عبا یاازجیب پالتو بیرون میآمدوبا دستکش گرم دستهٔ‌چترو رانگاه میداشت. بدنها همه دربالا پوشهای کلفت فرورفته بودند. پاها درکفشها و گالشهای گرم حرکت میکردند ولی اومثل کسانی که بهیچوجه ازسرما بستوه نیستند گردن خودرا عریان درمعرض فرودآمدن دانه‌های برف مردانه جلومیداد. این دانه های درشت یخ بسته ازیقهٔ پیراهن او گاهی محرمانه داخل میشدند

وبا پوست بدن او تصادف می کردند. دودست اواز آستین های پارهٔ لباس کتانی ، که برای دفع گرمای تابستان ساخته شده بود و نه برای جلب سرمای زمستان ، بیرون می‌آمد واز شدت سرما گداخته شده بود. دست چپ بیحرکت و مثل اینکه یخ بسته است برطنابی که بر گردن او آویخته شده بود تکیه میکرد ودست راست عصای گره‌داررا که ازرطوبت قطره‌های برف ترشده بود با خود میبرد وبزمین تکیه‌میداد . بدن او از زیر آن لباس کتان بیرحم ودشمن گرما بیرون میآمد . پاهای عریان او با انگشتان ورم کرده برفهای سطح خیابان را که باگل مخلوط شده بود خمیر میکردند وبا تأنی تمام می گذشتند .

آن طنابی که بشکل مثلث از دور گردن اوحمایل وار بمحاذات سینه پایین میآمد ازدوطرف بیك جعبهٔ چوبی چرکین بسته میشد ویك ضلع از چوب جعبه برسینهٔ اوتکیه میکرد . معلوم نبود که درین جعبه چیست زیرا که یکورق کاغذ روزنامهٔ مچاله شده متاعی را که درآن بود مستورمیساخت وهمینقدر واضح میشد که مال‌التجارهٔ او کالاییست که از رطوبت آسیب می بیند .

با صدای متشنج بریده بریده این سه کلمه را تکرارمیکرد : «کاغذ سیگار،سیگار، کبریت » .

ازآهنگ صدای او،ازمنظرهٔ آن ورق روزنامهٔ کهنه که دربعضی نقاط جعبه را نشان میداد ودرهمهٔ نقاط ازدیوار جعبه بالاتر نمیرفت ممکن بود ناظرین بدانند که درآن جعبه فقط چند قوطی کبریت وچند سیگار پیچیده گذاشته شده است که یگانه متاع وشاید یگانه‌سرمایهٔ این‌سوداگر زمستانیست .

عابرین باکمال شتاب از پهلوی اومیگذشتند وهمه درفکر بودندکه زودتر بخانهای خود برگردند و واضحست کسی هرچند هم که احتیاج بمتاع او داشت ازشدت سرما بخود اجازه نمیداد که بسته ، دست از دستکش گرم بیرون بیآورد ودرازای یك‌دوسه‌شاهی اندکی‌ازکالای بازار کاسدبی‌مشتری اورا بخرد .

معذلك مثل این بودکه او وظیفه داردحتماً متاع خود را اعلان کند وبانیمه صدای لرزنده‌این‌جملهٔبریده‌را ازسربگیرد: «کاغذ سیگار،سیگار،

کبریت ». هرگز کسی نمیتواند تصور کند که صدای عصبانی درخواست کنندهٔ اوچه الحان غم فزایی را تکرار میکرد . یك نیمه از بدن او مثل اینکه سنگین شده است حرکت نمیکرد . درست مانند بارکشی بود که یك لنگه بار او وزین ترست ولنگهٔ بارسنگین بطرف زمین متمایل میگردد و نیمهٔ دیگر را بخود جلب میکند. کسیکه منظرهٔ رقت بخش مفلوج نیمهٔ بدن را دیده باشد میتواند تصور حزن انگیزی ازین پردهٔ غم افزا بکند .

باد تندزمستان این خیابان عریض شرقی وغربی موهای سفید اورا پس وپیش میکرد و سیلی های خود را بر گونه های خونین اومیزد . سینهٔ بی پیراهن او جولان گاه باد ودانه های درشت یخ بستهٔ برف بود . نیمهٔ راست بدن اومجبور بود تمام وزن نیمهٔ چپ را که دراثر فلج بیحرکت مانده بود تحمل کند ومثل این بود که این پیرمرد ناتوان ناگزیرست یکنفر دیگررا با خود ببرد .

در قیافهٔ او منتهای رنج درونی خوانده میشد . تندرستان نمیتوانند مرضی را که هرگز متحمل نشده اند تصور کنند . آنکسی که اعضای پیکر او بفرمان وی است نمیتواند بداند که باخود کشیدن یک نیمه ازبدن چه بار سنگینیست .

آنکسی که با لباس گرم زمستان ازپهلوی اومیگذشت نمیتوانست بفهمد که جامهٔ ژندهٔ کتان درمیان برف وباد زمستان وزیردانه های برف چقدر ناتوانست !

آنکسی که متاع مادی ومعنوی اورا امروز همه کس خریده بود نمیتوانست بداند که متاع بی خریدار، چند دانه قوطی کبریت وچند سیگار پیچیده ، درزیردانه های برف دوساعت ازنیمهٔ شب رفته ، چه متاع ناروایست وچقدرانسان را ازین قسم تجارت بیزارو نومید میکند !

همه ازپهلوی اومیگذشتند وکسی باوتوجهی نمیکرد . حتی کسی پیدا نشد که یکی ازقوطی کبریت ها وچند دانه ازسیگارهای پیچیدهٔ رطوبت دیدهٔ اورا با یك سکهٔ یك شاهی نیکل ، که آنقدردرزندگی بعضی کم ارزش وآنقدردرزندگی دیگران گرانبهاست ، معاوضه کند . آنکسی که الان بخانهٔ خود زیر کرسی گرم ویلی بخاری مشتعل برمیگردد وازانوار شکافندهٔ چراغ روشن خانهٔ خود متلذذ میشود اوچه میداند اشخاصی هستند که یك سکهٔ نیکلی

بی‌قدر و بهامی تواند چند ساعت از عمر ایشان را ضمین باشد!

تنگدستی واقعی بزرگترین بدبختی هاست. زهر کشندهٔ جان گزائیست که نه بو دارد و نه صدا و نه بقوهٔ لامسه درمیآید. موجود خاموش مصیبت کشیدهٔ صابریست که زبان ندارد و نمیتواند کسان را باستعانت خود جلب کند!

آنکه از سرما و گرسنگی میمیرد بکه میتواند بگوید که خواهد مرد؟

شکنجهٔ بدبختی بیشتر آنست که شخص را بردبار و صبور میسازد وحتی مرگ را با خاموشی تلقی میکند. او بدبختی خود را بکسی نمیگفت. ولی فقط این کلمات بریدهٔ او: «کاغذ سیگار، سیگار، کبریت» مترجم فصیحی بود که اگر کسی بزبان تهی دستان آشنا بود بخوبی مقصود آنرا میفهمید. ولی این زبان را در کشور ما نمیدانند. عدهٔ قلیلی هستند که این زبان را حرف میزنند وچون زبان عمومی نیست کسی مقصود ایشان را نمیفهمد! هر کس از پهلوی او میگذشت صدای اورا میشنید ولی همه کس دردل خودمیگفت: «ای بابا! خدا پدرت را بیآمرزد! اینوقت شب و درین سرما موقع سیگار و کبریت فروختنست»؟

نه، پیرمرد مفلوج عریان، کسی زبان ترا نمیداند! کسی معنی موسیقی حزن انگیز ترا نمیفهمد. کسی خریدار مال التجارهٔ نارواى تو نیست. ای بابا، خدا پدرت را بیامرزد درین وقت شب هم موقع کبریت وسیگار فروختنست؟ برو عقلت را عوض کن! برو کاسبی دیگری پیش بگیر! آه ای سوداگر بیمایهٔ شب زمستان! ای بدن عریان وای لباس ژندهٔ زیر برف! ای پیرمردمفلوج! این انسانی که از تست و توازو هستی موجود کینه ورز بی عطوفتیست که حتی نسبت بآسمانها شیادی میکند واگر رحم را درمذهب اومستحسن قلم دهند فقط درموقعی رحم میکند که جمعی دیگر ببینند و او را بدین داری و رأفت بستایند. درین شب سرد، بااین بادسوزانده که کسی متوجه دیگری نیست، چون تماشایی درمیان نیست که شاهد احسان و کرم همجنس تو باشد او هم حاضر نمیشود که ترا دستگیری کند!

بدن نیمه مفلوج باد سرد را میشکافت و پیش میآمد. دانه های برف دررقص خود اورا درآغوش میگرفتند وسرو گردن وسینهٔ اوراعاشق وار میبوسیدند. وزش باد در هرقدم گونهٔ او را نوازش میداد و باز ماندهٔ

خون پیکرضعیف لاغر اورا بجلد بدن میآوردودرضمن فقر، آن زهر کشندهٔ بی سروصدا ، آخرین رمق هستی اورا میگرفت . شکم گرسنه ، بدن عریان سرما دیده ، پیکر نیمه مفلوج ، یأس وحرمان اورا درین برزخی که بین هستی و نیستی حایلست گردش میداد واوآخرین فکرخود را میکرد .



فکرمیکرد که پارسال همین وقت در نازو نعمت زندگی اوسپری میشد . فکرمیکرد پسرجوان هنرمندی داشت که زندگی اورا تأمین میکرد . فکرمیکرد خانوادهٔ او امیدوار بآینده ومغروراز گذشته بود ، اما حالا خانوادهٔ او پشیمان از گذشته و نومید از آینده است !

پسرجوان رعنای او در پیرامون خاك خفته ودست نیستی غبارهمیشگی را برسروروی اوریخته است . آتشی بود که از شعله افتاد، سرد شد، خاموش ماند ، خاکستر شد وحالا خاکستر اورا همین باد زمستان دارد میبرد واین دانه های درشت برف که درمیان هواپروازمیکند ذر های همان خاکستر سرد شده است !

پیرمرد مفلوج فکرمیکرد که پارسال پسرش عایدی سرشاری داشت. پدرومادر پیروهمسر جوان واطفال خردسال خود را درمهد نازمیپروراند . کم کم آلام زندگی برو هجوم کرد ، جوان عجول و نا آزموده بود . جوان نازك وناز پرورده بود . جوان نمیدانست که برای درختان بارور برومندخزانی میرسد .

بادی سرد درمهرگان زندگی میوزد ، برگها میریزند ، جامهٔ برف برتن درخت بارورمیکنند ؛ اوهم چند روزدی وبهمن را بامید نوروز بصبر وبردباری بسر گذارمیکند ؛ دوباره بادبهاری میوزد ، درخت شکوفهای یاقوتین و الماسین را میگشاید ، برگهای زمردین برزمین سایه میفگنند ، مرغان نغمه سرا برشاخ وبرگ مینشینند ، آفتاب تموز دوباره میو هـا را زرین وشاداب میکند . جوان نمیدانست که اگراین درخت بارورحوصله وتحمل ستیزهٔ موقتی دی وبهمن را نداشته باشد دیگربهاررا نخواهد دید وبقیت عمراوایام خزان جاویدان خواهد بود .

او نمیدانست پس ازگذشتن او فرزندان خردسالش از گرسنگی میمیرند، همسرجوان زیبای او گرفتارشماتت روزگارواسیرسرپنجهٔ جنایت

گار این و آن میشود . او نمیدانست که همسرش کانون عصمت را ترک میکند و بگرداب خودفروشی میفتد . او نمیدانست که مادر پیرش در چنگال آلام و امراض و بی غذایی و بی پرستاری از گوشهٔ کوچهٔ شهر یکسره بقبرستان بیرون دروازه میرود .

او نمیدانست که پدر پیرش در شب زمستان در خیابان عریض شرقی وغربی طهران با بدن نیمه فالج ، درزیر دانه های برف و تازیانه های باد، با لباس کتانی تابستان گذشته ، پاهای برهنه ، انگشتان آماس کرده ، بقیمت یکی دوقوطی کبریت وچند سیگار پیچیده قناعت میکند، عابرین بی‌قید از پهلوی او میگذرند ومتاع اورا نمیخرند . او نمیدانست که پس از و تفاوت میان لباس گرم وقبای کتان فروریخته چیست . او نمیدانست که سرما بر لباس گرم فایق نمیشود ولی انتقام خود را از بدن‌های عریان میگیرد . او نمیدانست که دانه های درشت برف رحم ندارنــد وسردی خود را از بدن لاغر وضعیف دریغ نمیکنند !

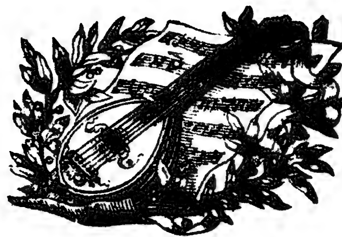
نه ، اوهیچ این فکرهــا را نمیکرد . تاب مقاومت باصرصر گذرندهٔ بدبختی نداشت . خود را کشت ودر پیرامون خاکهای بی‌عطوفت گور بخواب ابد رفت . مرکب تند رو زمــانهٔ فراموشکار غبار نیستی را برخاك او پاشید. سنگ مزار او بیرحمانه بر بدن نازك وی فشار آورد . فضای هستی از و تهی شد ودرضمن خوان نعمت خانوادهٔ اورا برچیدند و آنهارا بسفرهٔ بدبختی که مهمانخانهٔ بزرگی دایر کرده است دعوت کردند .

او نمیدانست که عالم هستی سفرهٔ گشاده ایست که در آن هر کسی را سهمیست و قسمت هر کسی را دوبار نمیدهند ؛ هر که از سر این سفره قهر کند بخود ظلم کرده است ؛ سفره را برمیچینند و سهم اورا بکنار نمیگذارند. او نمیدانست که زندگی خانوادگی مثل انبار نعمتیست که اگر اندك رخنه‌ای در یکی از دیوارهای آن پیدا شود تمام نعمت اندوخته از آن انبار بیرون میشود ودیگر چیزی در آنجا نمیماند .

نه، ای پیرمرد مفلوج! ای دستخوش باد و برف! پسر جوان تو نمیدانست که روح او از خلال خاکهای گور پرواز میکند ؛ مثل شبحی بتو بسته میشود. درین سرمای دوساعت از نیمهٔ شب گذشته ترا تا اینجا مشایعت میکند. هر دانه برفی که ترا زحمت میرساند اورا نیز زحمت خواهد داد . هر وزش بادی

که ترا سیلی بزنند اورا نیزمجروح خواهد کرد . هرسوزی که ازسینهٔ عریان گرفتهٔ توبیرون آید خرمن اورا نیزخواهد سوخت . هر ناله ای که دم آخرین ترا مشایعت کند درگوش اونیززمزمه ای هول انگیزومصیبت افزاخواهد خواند . او نیز زخم درونی دیگرخواهد داشت که هرگزمرهمی آنرا سودمند نخواند بود وآن اینست که سبب سیه روزگاری تو بوده و تنها خود را نکشته بلکه ترا هم کشته است .

بهمن‌ماه ۱۳۰۳



شهوت کلام

برادر عزیزم حسین نفیسی

انسان بقول یکی از فلاسفه «مظهر شهواتست». هر کس شهوتی دارد: آن کودك هفت ساله که چهرهٔ ملکوتی اورا زلفین طلایی هاله وار احاطه میکنند شهوت بازی دارد. این جوان متجدد که تازه دیروز حقوق مهرماه خود راگرفته است وبخانه نمیرود، ازترس اینکه مبادا مادرش قسمتی ازماهیانهٔ اورا برای مخارج ضروری بزبان نرم بگیرد، شهوت قمار دارد وفردا ظهر، که ازاداره برگشت وهیجده ساعت بیخواب مانده است مادرش که ازو بپرسید: «مگرآخرماه نیست؟» جواب خواهد داد: «در صندوق پول نبود!».

من شهوت چیز نوشتن دارم، شماهم که با اصرارو پررویی این سطور مرا میخوانید دارای شهوت مخصوصی هستید، همان شهوتی که مشهدی حسین بقال دارد وهرکسی باو میرسد چشمهای خودرا گشاد میکند و با اضطراب مخصوصی میپرسد: «تازه چه دارید؟».

شهوت من وشما قدری دردایرهٔ ادبیاتست. درعالم ادب شهوت دیگر هم داریم: شهوت کلام. اگرشما صاحب قریحه وحافظه باشید شهوت کلام شما مزاحم مردم نمیشود. اغلب مجالس ومحافل راگرم میکنید. ولی امان ازعلیخان حاجی زاده که چون قریحه وحافظه‌ای ندارد روده‌درازی او انسان را ازحرف شنیدن بیزارمیکند.

علیخان حاجی زاده یکی از مأمورین محترم دولت علیهٔ ایرانست که چندی قبل دردوازده فرسنگی طهران ماموریت داشت. حالا دیگر محیط قدرناشناس شده؛ بازارعلم وادب خریداری ندارد، اولیای دولت وقعی بصاحبان هوش و دانش نمیگذارند. بهمین جهتست که آقای علی خان حاجی زاده هم عجالة ازشغل خود بقول مرحوم مسیو مرنار «موقوف» شده‌اند یا بقول مترجمین دیروزوزارت مالیه «معلق» شده است! عزیز من کاردرد نیاقحط نیست! دهان باز بی‌روزی نمیماند. بقول مرحوم حجة‌الاسلام ملا حسین کاشفی صاحب انوارسهیلی (بقول یکی ازرفقا دزدکلیله‌ودمنه) «آنکه جان داد روزی نیزدهد» ولی نظر باینکه جنابعالی، ای خوانندهٔ

محترم من ، میدانم عارف مشرب نیستید این عبارت را نمی پسندید . ولی بندهٔ کمترین ارادت مند دیرین عرفای نامی هستم و بهمین جهت اصرار دارم که این عبارت را برای شما توجیه کنم تا بدانید که هر گفته‌ای دو پهلو دارد . عوام پی بظاهر برند وخواص پی بباطن .

بندهٔ جنابعالی جزو عوام ومخصوصاً عوام کالانعام نیست و پی بباطن این عبارت برده است .

پس ، ای خوانندهٔ محترم، بدان و آگاه باش که مراد ازین عبارت اینست: البته کسی که جان داده روزی را هرگز از آسمان نباریده است ، یعنی فقط یك دفعه از آسمان باریده وآن هم درصحرای فلسطین برای بنی اسراییل بوده است. ولی حالا معلوم میشود که آنهم از آسمان نباریده بلکه اززمین روییده است.

روزی از آسمان نمیبارد ولی هوش وعقل که میبارد وهـوش وعقل هم دو کیمیاست که روزی رااز زیرسنگ هم شده بیرون میآورد .آقای علیخان حاجی زاده وقتی که دولت علیهٔ ایران روزی ایشان را قطع کرد متوسل بعقل وهوش شدند . ازقدیم گفته‌اند درطلب روزی قورباغه پردرمیآورد . البته یك مأمور محترم دولت علیهٔ ایران هم ازقورباغه کمتر نیست .

خلاصه ، خواننده عزیز، من شما رادوست میدارم وهیچ راضی نیستم اطناب کلام من باعث درد سرشما شود، بهین جهت مطلب را خلاصه میکنم . آقای علیخان حاجی زاده ازقوایی که عقل وهوش ممکنست بیك نفر بدهد فقط شهوت کلام را داشتند . همین بس نیست ؟

شما تصدیق ندارید که شهوت کلام اکسیر اعظمست ؟ مگر این قوه نیست که انسان را هوچی میکند ؟ مگر کسی کـه هوچی شد همه چیز نمیشود ؟ پس بیخود بمدرسهٔ سید نصرالدین وبحجرهٔ آخوند ملا قربانعلی دنبال کیمیا وحجرالفلسفی نروید .

شهوت کلام آقای علیخان حاجی زاده دامنهٔ وسیعی نداشت.فقط یك حکایت را یادگرفته بود ، خوب هـم بحافظه سپرده بود.صبح که ازخواب برمیخاست فکرمیکرد که این حکایت رادرقصبه کیست که نشنیده است ؟ البته فوراً کسی را پیدا میکرد. یکراست بمنزل اومیرفت . مینشست ، درصحبت بازمیشد . میدانید در ایـران پرحرفی نقل مجلسست . خـود را بزوردر هرقسم مکالمه وارد میکرد .آن قصبه هم تهران نبود که هزاران دانشمند فاضل ، ادیب اریب، علامهٔ نحریر، نویسندهٔ متجدد ، بالاخره همه چیز داشته

باشد . حتی درقصبه یك نویسندهٔ انتقادات ادبی هم پیدا نمیشد . پس میدان برای او باز بود . داخل درمکالمه میشد ، صحبت را میگرداند تا بجایی میرساند که مناسب این حکایت باشد . ابتدا میگفت:درمثل مناقشه نیست . بعدبقدری‌حکایت‌خود را کش میداد ، حشووزوایدی برآن میفزود ، بقدری آنرا وسیع میکرد که اگرصبح بودتا موقع ناهار و اگرشب بود تاموقع شام آنرا طول میداد .آنوقت هم داخل درمکاله شده ، سری داخل سرها کرده ، هم حکایت خود را بیان کرده وهم شام و ناهار خورده بود . پس بیخود نیست که مرحوم کاشفی گفته است : هر که جان داد روزی هم دهد . ولی من اگرجای او بودم میگفتم:هر که زبان داد روزی نیزدهد !

من وقتیکه وارد این قصبه شدم واضحست که فورا درتفحص اهل علم برآمدم . اول کسی‌را که بمن معرفی کردند همین مأمورمحترم دولت علیه بود . خیلی شایق بملاقات اوشدم . ولی او بمن فرصت نداد که دنبالش بروم.همان روزاول بشرف ملاقات خود مرا نایل کرد . یعنی آمد حکایت خود را برای من نقل کند . دیگران میگفتند که حالا دیگردورهٔ ملاقات های اوبآخررسیده است وبرای هر کس این حکایت را نقل کرده وشام و ناهار همه کس را خورده است . گاهی هم اتفاق میفتد که سررشته را گم میکند، یعنی یادش نیست که برای که گفته و برای که نگفته است . البته انسان هم که لوح محفوظ نیست . وآنوقت اتفاق میفتد که برای یك نفر چندین دفعه‌این حکایت را نقل میکند.ولی نمیدانم چه شدکه در موردمن حافظهٔ اوخیلی کوتاه آمد، یعنی‌چهارروز پی درپی هم‌صبح وهم عصر بدیدن من‌آمد.همانطورصحبت راگرم کرد و رسید بجایی که : « در مثل مناقشه نیست»وبعد حکایت خود را نقل کرد .

البته واضحست که بنده هم مثل بعضی احرار ایران کند ذهن و کم حافظه نیستم ویك حکایت را که چهار دفعه مکرر بشنوم بخاطرمیسپارم و میتوانم برای شما نقل کنم . شما هم لابد مثل دمنه میپرسید : چگونه بوده است آن حکایت ؟

حکایت امیر وعابد

حکایت کرد او که بوده‌است درزمان دوری امیری که روزی ازروزها ایستاده بود برروزن‌قصرش ومینگریست ازدورشهرخویش را . قضارا قرار

گرفت نظروی برخانهٔ همسایه. دید درآن خانه عابدی راکــه مشغول عمل شنیع بود . امیررا آتش خشم اندر گرفت . امرداد باحضارآن عابد . ویرا مورد عتاب ساخت . جلادی بخواست تاگردنش بزنند . عابد را ترس جان وحرمان ازحیات سخت ناگوارآمد . . . .

ببخشید، حوصلهٔ من ازین عبارات سررفت . اجازه بدهید سبك مرحوم ملاحسین را بــرای خودش بگــذارم ومثل آدم ترجــمه کنم . اینست بقیهٔ ترجمهٔ حکایت :

عابد را بقصاصگاه بردند . ناگاه تدبیری بخــاطرش رسید . بسوی امیرمتوجه گشت وفریاد کرد که اگرمرا نکشی کیمیایی دارم که بتومیآموزم . امیرهم مانند بعضی‌ها طماع بود ، اورا امان داد . عابد گفت : من ازپدرم زراعت مروارید راآموخته‌ام !

امیرخیلی درحیرت شد ولی دیگ طمع بجوش آمد .

عابد تقاضا کرد مبلغی وجه نقد ومزرعه‌ای باو بدهند ووعده داد که پس ازشش ماه مروارید هایش از زمین برآمده وقابل درو خواهد شد . عابد پول راگرفت وزمین را تصاحب کرد ومشغول زراعت مروارید شد .

در اینجــا لازمست معترضه عرض کنم کــه در زمان قدیــم که نعمت فراوان بود انفاس قدسیه میتوانستند مروارید را از زمین برویانند ودیگر محتاج نبودند بقعردریا سفر کنند .

بالاخره موعد سرآمد ، عابد نزد امیر برگشت وگفت مروارید سبز شده وقابل دروگشته است ولی دروآن شرطی دارد وآن اینست که اگر دست ناپاك بــرآن برسد خراب خواهد شد و بایدکسی که عمل شنیع از او سر نزده باشد آنرا درو کند . امیرطبقات مختلف اهالی مملکت رااحضار کرد. بهر کس رجوع کرد دید کسی نیست که مرتکب این عمل نشده باشد و بتواند دروگر مروارید شود. علماء ، وزرا ، اعیان ، خوانین ، کسبه ، فقرا ، همه کس نــوبه بنوبه آمد ونتوانست داس بــدست بگیرد ومروارید درو کند !

بالاخره عابد بخود امیر متوسل شد ومعلوم شد که امیرهم نمیتواند درو کند ! باز بگویید پرحرفی فایده ندارد. اینست نتایج پرحرفی علی‌خان حاجی زاده !

دماوند ۲۷ دیماه ۱۳۰۰

خانهٔ پدری

هشتاد سال پیش ازین پیر مردی از آن نژاد ایرانیان قدیم در هرات ساکن بود .

نصرالله هفتاد وچهارسال عمر کرده بود. اصلا ازمردم دهخوارقان بود ولی حوادث جهان اورا بهرات برده بود ودرآن شهرحمالی میکرد .

نصرالله ازآن کسانی بود که بهیچ چیزدلبستگی نداشت . چون از خردسالی یتیم مانده وهرگزهم زن نگرفته بود احساسات خانوادگی را لغومیدانست . اگردر کوچه مادری رامیدید که کودك نوباوهٔ خود راتنگ درآغوش گرفته ومیبوسد تعجب میکرد ودربرابرآن ازتنفر خودداری نمیتوانست . چون خانهٔ معین نداشت وهرشبی را جایی بسر میبرد هرگز برای اوپیش نیامده بود بجایی علاقه‌ای نشان دهد یا سرزمینی را ازجای دیگر بهتر بداند .

بالاخره این پیرمرد ازآن فیلسوفان بی‌قید بود که نسبت بهیچ چیز دوستی نداشت ودرعمرخود هم از کسی مهری ندیده بود وبهمین جهت مکررمیگفت که هیچ چیزوی را درین گیتی پابست نمیدارد واگر بنا شود روزی عالم را بدرود گوید باکمال خونسردی وبی هیچگونه اسف رخت ازجهان خواهد کشید . همین عقاید نصرالله باعث شده بودکه باکسی رفت وآمد نمیکرد ودوستی نمیگرفت .

جنگهایی در خراسان روی داد . چندی ایرانیان فاتح بودند و بالاخره بتردستی بازیگران وادار شدند هرات‌وبسیاری دیگر ازآن نواحی را بانگلیسیان واگذارند .

این خبرتمام مردم‌هرات را متألم کرد وفقط نصرالله بودکه ازشنیدن آن‌غمگین‌نشد . متمولین شهر ، همه باوطن پرستی مخصوصی‌،هرات راترك کردند وراه خراسان پیش گرفتند .

هرکسی جزیی دارایی داشت ببهای اندك میفروخت ومیرفت که در مشهد یا دیگری ازشهرهای ایران منزل بگیرد .

بدیهیست درچنین موقعی کار نصرالله که حمل بارهای مسافرین بود

تا چه حد بیش از پیش شد ودریافتی روزانهٔ اوبچه اندازه بالا رفت .

شبها وقتی که نصرالله فارغ میشد در قهوه خانه‌های هرات این رفتار هم شهریان خود را نکوهش میکرد ، حمل بـر سفاهت میکرد . بنظر او کسانیکه دارایی خودرا بخیال واهی ازدست میدادندودرآخرعمررنج سفررا برخودآسان میساختند میبایستی راستی دیوانه باشند! مگرهمه جازمین خدا نیست ؟ هرات را با مشهد چه تفاوتست ؟

بیشتر تعجب نصرالله ازین بود که اگر این دیوانها خود میروند چرا دلگیرند و پشیمان ازرفتن هستند ؟

کسی که ایشانرا مجبور نکرده است ؟

اگرهم این خانها را دوست میدارندپس چراآنراترك میکنند ؟

پیران هرات وآشنایان نصرالله هرچه میخواستند باوبفهمانند که انسان همواره بوطن ومولد خویش علاقه داردو نباید بآسانی ازآن جداشودا و گوش نمیکرد . یعنی اصلا نمیفهمید و بهمان خیال خود بـود !

روزی یکی ازخوانین هرات نصرالله را خواست و باو گفت :

« نصرالله تودیگر پیرشده ای وقوهٔ کار کردن نداری، منهم میخواهم ازهرات بروم وآن باغچه‌ای که در بیرون شهردارم بی‌صاحب میفتد ، زیرا که از بس مردم خانه فروخته ورفته‌اند دیگرمشتری نیست .آنرا بتومیسپارم تا بعدچه شود . توهم عجالةً پاسبان آنجاباش وسپرده‌ام ازملکی که دراطراف دارم برای تولقمه نانی برسانند. تو نیزآنجاباش تاآخرعمر بدوندگی وتلاش روزی مجبور نباشی . »

نصرالله کم کم پیری رادرخود احساس‌میکرد. ازخداخواست که چنین تفضلی دربارهٔ او بکنند . فوراً مختصردارایی خودرا برداشتو بآن باغچهٔ بیرون شهررفت .

روزهابعادت دیرین زود ازخواب برمیخاست . تمام اوقات خود را بپروراندن گلها و درختان باغچه بسرمیبرد . چون ازکارخسته میشد بکنار جوی میان باغ مینشست وفکرمیکرد. درین مدت چیزهای تازه میدید . یکروزناگهان ملتفت شد سنگ ریزهاییکه درته جوی‌آب قرار گرفته‌اند مثل اینستکه آنجا برای خودخانه ساخته اند .

همیشه با فشارآبمقاومت میکنند . مثل اینستکه‌آب میخواهد بزور

آنها را ازخانها بیرون کندولی آنها تن‌در نمیدهند . عاقبت فشار آب آنهارا ازجای خود بیرون میندازد و بپایین میکشد ولی بازدرچنگال دشمن غاصب تلاش‌میکنند، بدورخودمیگردند و گویی‌همیشه بحسرت بعقب خودنگرانند و بارشك بخانهٔ خودمینگرند .

عاقبت روزی انگلیس‌هاهرات راگرفتند. املاك کسانی راکه‌هجرت کرده بودندمتصرف‌شدند وازآن‌جمله‌آن باغچهٔ‌خان بود. نصرالله‌هم مجبور شدخواهی نخواهی ازآن باغچه بیرون‌رود، زیرادیگرآن باغچه پاسبانی‌چون پیرمرد دهخوارقانی نمیخواست !

بالاخره نصرالله از باغچهٔ خان بیرون رفت ولی‌بی اختیارهرروز بدر باغ برمیگشت وازشکاف درباحسرت باندرون‌آن‌نظر میفگند . راستی‌آن نصرالله بیقید و بی‌خانمان دل نمیکند که ازآن محوطه بیرون رود. هروقت منظرهٔ درختان و گلهای باغ بیادش‌میآمد بی‌اختیار برمالکین‌جدیدآن نفرین میفرستاد !گاهی هم گریه میکرد !

چــون دیگر کسی‌مخارج اورا نمیداد مجبورشده بود بازراه حمالی را پیش بگیرد ولی این حمال امروزآن حمال دوماه پیش‌نبود.آن‌نصرالله بی قیدکه دوستی ودشمنی هیچ کس رابدل راه نمیدادا ینك هروقت مجبور میشد باریکی ازتازه واردان را بدوش بگیرد با بغض و کینه‌آنرا اززمین برمیداشت ومکرراتفاق میفتادکه درمیان راه بی اختیارچیزی اوراتحریك میکردکه آن باررا برزمین نهد ! غالباً بخیال میفتادکه‌آنرا بشکنند ! همهٔ دشمنی نصرالله باآن صاحبان بارازین بودکه اورا ازباغچهٔ عزیزش بیرون کرده بودند !

یکروزدرمیان راه یکباره‌خاطرهٔ‌جویبارمیان باغچهٔ خان وآن سنگ ریز هــای‌گرفتار چنگال‌آب ازدماغ او گذشت. یادش‌آمد چگونه‌آن سنگهای دربدردرقبال‌فشارآب‌پافشاری میکردند و نمیخواستند ازجای‌خود بیرون روند!

فردای‌آنروزدیگر کسی‌نصرالله رادرهرات ندید ودوماه بعد کسانیکه جوانی اورا دردهخوارقان دیده بودند پیرمرد شکستهٔ ناشناسی را دیدند که عصاازنان وگردآلودکوله‌باری برسرعصای خودبسته‌بود وسراغ خانهٔ رجبعلی پدرنصرالله را میگرفت .

تهران‌شهریور ماه۱۲۹۵

جنایت من

بدوست بهترین روزهای جوانی

دکتر علی اکبر سیاسی

این یك مشت خس وخاشاکی راکه در گوشهٔ حیاط زیر آن چفتهٔ مو می بینید بزمین ریخته است بحقارت ننگرید!

این یگانه یادگار از پرندهٔ کوچکیست که هر روز بامداد آواز دلکش اومرا ازخواب بیدارمیکرد وهر شب هنگامیکه سر ببالین میگذاشتم نغمهای روان بخش اوخستگی روزرا ازمن میگرفت، روح مرا مینواخت وآنقدر از الحان جگرخراش خود هوای نیم شب را پرمیکرد وبرای من سرود میخواند که با همهٔ پریشانی اندیشهٔ بامداد بخواب میرفتم. آنروز که بهار سیمای دلربای خود را ازز یر نقاب بیرون آورد و قطر هـای باران زمین باغچه ها راآب پاشی کردند این پرندهٔ کوچك هم ازراه دور، از کشوری گرمسیر، بتماشای گلهای دیارماآمده بود. دوسه روزی ایستگاه او برسر شاخسارها بود. سپس اندك اندك باخاروخاشاك ولعاب دهان کوچك شنگرفی خود برای دوسه پرندهٔ کوچك دیگر که میبایست ازآواز خود آسمان را برقص ورامش آورند آشیانهٔ کوچکی ساخت.

آه که خانهای عشق چسان زودویران میشوند! اما آن بنای کهن که پایهٔ آن بر بیداد نهاده شده ودیوارهای آن را برروی پیکرستم دیـدگان و لخت جگرسوکواران نهاده‌اند مدتهامیماندودورزمانه‌را نیزخردمیشمارد! بادو باران وآفتاب بسقف‌ودیوار آن‌احترام‌میکنندومرورروزگاز نیزرخنه‌ای وارد نمیکنند! اما این بنای کوچك عشق‌هنوزساخته نشده منتظردست بیدادگر شکار افکنیست که یکباره آنرا ازفراز شاخسار برزمین فروریزد وساکنان ستمکش بی‌آزار آنرا بی خانمان‌ازین‌صحرا بآن صحرا فرستد!

پرندهٔ زرد جامهٔ زند باف راازآشیان خود دور کرده بودند. کسی بدست بیداد او را اسیر کرده بود، در کنج قفسی خانه نشین ساخته بود، ببازارآورده بودندو آن پیرزن‌خمیده که‌چشمان بی‌فروغ‌و گیسوان‌حنابستهٔ‌او نخستین‌آموزگار بدبختی‌من بوده‌اند برای دلخوشی مـن از بازار خریده و

ارمغان آورده بود .

ـ ننه کربلایی زیرچادرت چیست ؟

ـ ننه جان این قناری را امروز از در دکان خریده‌ام و برای تو آورده‌ام.

دوازده سالم بود ، روز ها بمدرسه میرفتم ، یك انبان کتاب بی‌مغز هرروز و هرشب بجان کاهی بامن دست اندر گریبان بود. معلم مسئلهٔ ریاضی میداد و نفهمانده حل آنرا خواستار بود !آن یکی چیزی میگفت که خود نیز نفهمیده بود و فردا از ما بیچارگان میپرسید .آن پیرمرد دلخراش که نهاد نیك خویش را با چهرهٔ عبوس خود نمی دانم با کدام زبردستی جوش میداد هر روز صرف و نحو عرب را بجان ما میگماشت و زید و عمرو را در دماغ نورس ناآزمودهٔ ما بزدوخورد مهمانی میکرد !

ازدست ننه کربلایی چه کاری ساخته بود ؟ حتی بدو رخصت نمیدادند که گاهی هم مارا دلداری دهد !

البته که مسایل علمی بازیچهٔ این پیرزنان خمیدهٔ موحنابسته نیست !

ـ ننه جان این قناری را امروز از در دکان خریده ام و برای تو آورده ام .

درهمین اقدام وی، درهمین سخنان بیگناه اوهزاران تسلیت وهزاران حاشیهٔ فصیح بر کتابهای دروس ما بود .

نمیبایست بیش ازین چیزی بگوید ، مگرمن زبان اورا نمیدانستم ؟ قناری در قفس خویش زیرچفتهٔ موجای گرفت . روزی نیم ساعت ازو دیدار میکردم . هرروزظهر که برای ناهار بخانه بازمیگشتم با شتاب بسیار لقمه‌هایی را که درمیان درس جغرافیای پیش ازظهر وسیاق ومشق خط بعداز نخاییده فرومیبردم بپایان میرساندم و با بکیری آن فنجان چینی دسته شکسته که در گوشهٔ قفس گلوی قناری زندانی را تر میکرد و بپر کردن کاسهٔ کوچك مسین که مادر برای همین کار بمن بخشیده بود وهرروزیك مشت ارزن در آن جایگیر میشد نیم ساعت وقت من میگذشت .

شبها درحیاط بیرونی در پرتو مراقبت للهٔ پیر درسهای فردا را آماده میکردیم . هنگامیکه اینوظیفه نیز بپایان میرسید قناری زرد پوش نغمه ساز من منقار کوچك خویش را درزیر پرفروبرده وخفته بود . ازشما چه پنهان گاهی هم اورا بیدار میکردم !

دریغا که پرستاری من بیش از پانزده روز نکشید !

روز جمعه بیرون شهر رفته بودیم . هنگام بیرون رفتن تازه از خدمت گزاری پرندهٔ کوچك زرینه پوش خویش فارغ شده بودم . گرمی آن روز ها تنها نزدیك غروب کشید . هنگام بـاز گشت یکسره بزیر چفتهٔ مسو رفتم . چه دیدم ؟

قفس بر زمین افتاده ، میله هـای فلزی آن از یـك سوی دررفته و مشتی پرزرد رنگ برروی آجر حیاط زیر چفته ریخته بود !

فوراً گناهکاررا پیدا کردم . مگر چند سال نبود که هرروزی چند بار آن گربهٔ سیاه پرپشم ، دم پشم آلود خود را در دنبال خود میکشید واز تیری که پایهٔ چفته رافراهم میساخت فرودمیآمد؟

مگر چند سال نبود که این جانور حیله گردوروی سالوس بـا مردم فریبی تمام درخانه رفت وآمد مکیرد و بیشترروزها از کمین گاه خود ، از روی پاشویهٔ حوض، ازشنیدن صدای پای این وآن میگریخت ؟ مگر چندسال نبود که این مزوّر بی شرم هنگامیکه خوراك پخته یا گوشت نـاپخته را ازدست اودرزیرسبد یا زیر آبکش در کنار حیاط پنهان کـرده بودند چندین ساعت گرداگرد آن سبد وآبکش راه میرفت ؟

شما نمیدانید در دل کودکان دوازده ساله که هزاران دق دل وهزاران کینه ازدرس وکتاب ودفتروآموزگار ومشق وتمرین ومسئله وامتحان دارند چگونه انتقام جایگزین میشود ! انتقام یکی از شیرینترین مزایـای طبیعی انسانیست . حتی کودکان دوازده ساله نیزازآن برخوردارند ، مخصوصاً اگر کینه ای از بزرگتری وتواناتری دردل داشته باشند همواره دراندیشهٔ آنند که کاسه و کوزه را برسر کوچکتری و ناتوانتری بشکنند !

پنج روز در کمین گربهٔ سیاه بودم . روزششم هنگام ناهار که خورده و ناخورده ازسرسفره برخاستم دیگهای ناشستهٔ آشپزخانه آن دزد بی شرم شکم چران را بخود جلب کرده بود . آن روز بار نمکی برای توشهٔ پاییز بخانه آورده بودند وجوالی تهی در گوشهٔ ایوانی افتاده بود . باجوال بدر آشپزخـانه رفتم دررا بستم . میدانستم آن پشمینه پوش سیاه جامهٔ سیه دل ازروزنه ای که زیر درست بیرون خواهد آمد ، دهانهٔ جوال را برابر روزنه نگاهداشتم . باشدت چوب در میکوفتم ناهراسان وبرحشت زده ازروزنه بیرون آید . آه نمیدانید

هنگامیکه فشار آن دزد سیه پوش را در اندرون جوال حس کردم چگونه شادی انتقام بر چشمان من پرتو افکند!

یکسره بزیر چفته رفتم، طنابی بدهانهٔ جوال پیوسته بود؛ آنرا گشودم ودست درجوال کردم وآن دزد بی‌شرم، آن پرنده خوارماهی ربای گوشت دزد کاسه لیس دیوار گرد تنبوشه روسالوس مرایی‌را بادست از جوال بیرون کشیدم وطناب بر گردنش بستم وبرهمان تیرچفتهٔ موکه هرروز چندین بار ازآنجا رفت وآمد میکرد بدار آویختم!

این یگانه کشتاریست که من درعمر خود کرده ام. آیا همین بس نیست که مانند هرجنایت پیشهٔ دیگر از آن شرمسار باشم؟



ای پرندهٔ کوچك من، آن روزیکه آن سیاهپوش دوروی بی شرم را برفراز قتلگاه تو بدار مکافات آویختم شش روز بود که بامداد و نیمه شب آواز جگرسوز ترا نمیشنیدم. شش روز بود تو رامشگر بزم دیگران شده بودی!

سالها از آن زمان میگذرد. چه آوازها که از آن پس شنیده‌ام! چه بانگهای دل‌انگیز وچه نوحه های جانکاه درگوش من جایگزین شده است ولی هیچیك از آنها هنوز نتوانسته جای آن دستانهایی‌را که تو میزدی بگیرد. هنوز درحسرت ودریغ خنیاگریهای توام!

اینك تاریکی نیم شب همهٔ فشار خود را بر پیکر من وارد میکند و دیگر آواز تو نیست که این خاموشی هراس انگیز نیم شبانرا برهم زند! آن موسیقی دلکش تو که دردوازده سالگی هرشب سرود خواب من بود خاموش شده است. اینك جز آهنگ یك نواخت وزش باد خزانی چیزی بگوش من نمیرسد! چگونه آن بیدادگر سیه پوش ترا ازمن گرفت. آن آشیان گرم، آن خانهٔ عشق، که برفراز شاخسار ساخته شده بود درزیر پی ستمگران سوده شد. آن قفسی که زندان سوزدرون تو بود ازهم گسیخته گشت وجز مشت پری که باد آن را ربود چیزی از تو نماند. آن جوجه های کوچك تو آیا هنوز دردست بیدادگران اسیرند یا آنکه آنها هم طعمهٔ جانورشکم پرستی شده‌اند؟

اینك گلان آخر تابستان رایحهٔ خودرا درین فضای تاریك می پراکنند. ستاره‌ها از گوشهٔ آسمان چشمك می‌زنند. باد باوزش ملایم خود گونهٔ گلها

را نوازش می‌دهد . ماه پرتو رنگ باختهٔ خود را برزمین می‌تابد وسطح زمین را در آغوش فروغ کهربایی رنگ خود میگیرد . جویبار قطرهای سیال الماس رنگ خودرا بر روی هم می‌غلتاند و این نغمه های حزین را که مانند ناله‌های جگر سوختگانست دوین تاریکی نیمه شب بهرسو می فرستند .

فردا بامدادان آفتاب نورزرین خودرا از پشت کوهسار برین فضای دلگیر نثار خواهد کرد . نسیم صبحگاهی چهرهٔ گلها را مشاطه‌وار شستو شو خواهد داد و برگ درختان را خواهد آراست .

اما چه‌سود که‌تودیگر نیستی . تو نیستی که تاریکی شب را بانغمه‌های زیرین‌خود بشکافی . تو نیستی که قطر های باران را بانوك کوچك خود برچینی وآهنگ موسیقی‌خود را بسوی‌ابرهای خاکستری بفرستی . اینك که من بیش از هرزمان دیگر بمصاحبت تو نیازمندم تو نیستی که آن اندیشه‌های ناآزمودهٔ دوازده سالگی مرا بیادم آوری .

مهر ماه ۱۳۱۵

جای شما نمایان

برای پسرم بابك
هنگامیکه بتواند مقصود مرا از ین سخنان دریابد

شبهای زمستان درازست. باید وسیله‌ای یافت وچندین ساعت متوالی را گذرانید. ازهنگامیکه آفتاب فرومیرود تا وقتیکه موقع شام خوردن وخفتن میرسد بتفاوت چهار پنج ساعت فاصله است. این چند ساعت را بچه میتوان گذراند؟درشهرما هنگامیکه غروب آفتاب میرسدوشما ازکارروزانهٔ خود آسوده میشوید تازه آغاز مصیبتست. باید هرشب از خود بپرسید چه بساید کرد؟

مدتها بود میدانستم که ساعتهای گرانبهای این شبهای دراززمستان که میتواند صرف کارهای بسیارمهم شود درطهران چگونه بهدرمیرود. اما تا پریشب درست پی ببطالت عمرهمشهریان خود نبرده بودم:

محمد رفیق بازسالها بود مرا بخانهٔ خود دعوت میکرد.

این آشنای من ازآن آشنایانیست که درمراحل بیهودهٔ عمر پیدا میکنید. هرگزصمیمیتی درمیان شما فراهم نمیشود.

هرگز باهم جداسخن نمیگویید. ولی اینهمه‌مانع نیست که باهم آشنا باشید. مدتها بود محمد رفیق باز مرا بخانهٔ خود میخواند. هم دعوتهای اومبهم بود وهم جوابهای من؛ هروقت بمن میرسید میگفت:

«آخریك شب یا یك روز باید بنده را سرافراز کنید!» منهم جواب میدادم: «چشم!»

هرگزوقتی تعین نمیشد که من اورا سرافراز کنم یا این «چشم!»من معنی پیدا کند.

اجازه بدهید اعتراف کنم که چندان هم میل نداشتم دعوت اورا اجابت کنم، زیرامحیطی که محمدرفیق بازدرآن میان‌زندگی‌میکند مطابق با محیط زندگانی من نیست.

من میل دارم خانهٔ کسی بروم که لااقل چند کتاب چاپی‌داشته باشد. لااقل بتواند درمحیط افکارومعلومات من سخن بگوید. چرا خانهٔ کسی

بروم که همهٔ زندگی اوعبارت ازچیزهای تجملی باشد؟ نه اسبهای او، نه قالیچه های او، نه خانه وزندگی مجلل او، هیچ رایحه‌ای از علم وادب نداشته باشد؟

بالاخره هرچه اودعوت مبهم کرد ومن طفره زدم بجایی نرسید.

پریروزدعوت اوعملی شد و«چشم!» من مصداق واقعی پیدا کرد.

نزدیك ظهر محمد رفیق باز بدیدارمن آمد. من در کتابخانهٔ خود سرگرم تصحیح ومقابلهٔ یك کتاب خطی کهنه بودم. هنگامیکه وارد شد ناچارشدم کارخود را قطع کنم. نمیدانید با چه اکراه دیداراورا بجای پرچانگی کتاب کهن سال خود پذیرفتم.

همینکه اووارد شد دیدم خیره بـاطراف مینگرد. راستی حق هم داشت؛ مانندآن بود که ویرا درکلبهٔ زنگی افریقایی راه داده باشند. چیزهاییکه دراطاق بود بهیچ وجه با اوآشنایی نداشت. تصور کنید: تمثال خیالی ابن‌سینا یاغزالی ویا صاحب بن‌عباد یاعکسهای امین‌الدوله وطالبوف وامثال او، یا چهرهای بعضی شاعران و نویسندگان معاصر که خود در پایین آن با خط کج امضاء کرده‌اند، یا پردهٔ نقاشی که اززیرقلم موی چهره پردازجوانی بیرون‌آمده است چگونه‌میتواند نظر هرکسی را جلب کند؟ اطاقی که پراز کتاب ومرقعست آیا درنظرهمه کس دکان‌عتیقه فروشی جلوه نمیکند؟

بهرحال چون دراطاق من بسیاردرنگ نکرد چندان باو بد نگذشت. اما حس کردم که دراندیشهٔ اونسبت بمن‌تزلزلی رخ داده است، زیرا آنچه را میخواست بگوید با تـردید بسیار گفت. فقط ازمـن خـواهش داشت شب را برای شام خوردن ازاول غروب بخانهٔ اوبروم. میگفت: «اگر این استدعای اورا بپذیرم منتی بروخواهم گذاشت» زیرا «رفقای اوازدیدن من خرسندخواهند شد» ودرضمن امیدوار بود که «چندان بمن بد نگذرد!»

خواستم نام مهمانان دیگررا هم بپرسم تا اگرمناسب ومعاشر من نیستند رد کنم ولی محمد رفیق باز چندان با خضوع وفروتنی مـرا دعوت کرد که شرمم‌آمد حتی درمرحلهٔ نخستین‌جواب‌مثبت‌باو ندهم. عاقبت وقتی که باو گفتم: «اطاعت میکنم، شرفیاب خواهم شد» دیدم پرتو شادمانی دردیدگان اودرخشیدن گرفت، لبخند خشنودی برلبان او نقش بست ودیگر

دلیرتر از پیش شد ، اصرار کرد که حتماً از اول غروب در ین دعوت حاضر شوم و بگفتهٔ خودش «کلبهٔ محقراورا مزین کنم ! »

کلبهٔ محمد رفیق باز محقر نبود ؛ اصلا کلبه هم نبود ، خانهٔ بسیار باشکوه ومجللی بود در یکی ازخیابانهای شمال طهران . هنگامیکه وارد خانه شدم آفتاب تازه پنهان شده بود . نوکران اومانند آنکه مدتیست در کمینگاه ایستاده‌اند درهر گام مرا استقبال میکردند وبا الحاح بسیار راه اطاق پذیرایی را نشان میدادند .

تازه دوسه روز از آغاز زمستان گذشته بود . باران ازدوسه ساعت پیش آغاز کرده بود کوی و برزن شهرراگل اندود کند . هنگامیکه بعزم این ضیافت ازخانه بیرون آمدم با اکراه بسیارروانه شدم ولی چون بالاخره خلف‌وعده ازهر باران وگل‌ولای خیابان بدتر بودخواهی نخواهی بسوی خانهٔ اوراه افتاده بودم .

هنگامیکه وارد اطاق پذیرایی بزرگ و با شکوه اوشدم جزاو و جوانی که پیدا بود اوهم ازمهمانانست دیگری دراطاق نبود.

همینکه چشمش بمن افتاد ازجای خود جست ، بسوی من دوید ودر میان تعارفات بسیار خود بیشتر ازآن که اول‌وقت آمده بودم سپاسگزاری کرد . جوان رفیق خود را بمن معرفی کرد : آقای جعفرساده دل فرزند آقای علی ساده دل که پدرش ازمتمولین شهرست وتازه از فرنگستان بر گشته است

بخاری گرم ما را بگرد خود جلب کرد . مدتی ازسفر های اروپا و زندگی فرانسه‌وسویس سخن میرفت . درین میان مهمانان دیگر یك یك وارد میشدند ودرین سخنان شرکت میکردند .

عباس جهانجو ازانگلستان ، تقی پرنده از امریکا ، محمود آسمان‌جاه ازبلژیك ، حسن بیمارلو از آلمان ، رضاقلی جوانمرد ازفرانسه ، ابوالحسن تازه پیمان از سویس ، بدین ترتیب جامعهٔ ملل تشکیل یافت . تمام این هشت نه تن جوانانی بودند که آغاز زندگی خود را در اروپا گذرانده بودند

ازمعلومات دیگرشان چیزی دستگیرم نشد، اماهمه‌بیش وکم فرانسه حرف میزدند . بهمان جهة آن شب فرانسه بیشتر ازفارسی حرف زدیم و

اگرهم فارسی میگفتیم بجز روابط وحروف کلمات دیگرهمه فرانسه بود . پس ازشرح سفرها اندکی هم وارد ادبیات شدیم ، حاضران همه رمانهای مختلف فرانسه راخوانده بودندولی پیداست که فقط آثار نویسندگان درجهٔ دوم راخوانده بودندو نه شاهکارهای ادبی را . انسان رمان میخواند برای اینکه وقت بگذراند وقرض و گرفتاری خود را فرامـوش کند ، نه اینکه فلسفه بافی واخلاق پردازی نویسنده‌رامتحمل کند . بهمین جهت هرچه رمان کودکانه تربهتر . درهرصورت سخنان ما ازمحیط ادب خارج نبود ، منتهی ادبی که هرادیبی نمی‌پسندد. درمنتهای اوج این سخنان بودیم کـه یکبـاره محمد رفیق بازمانندآنکه حوصله‌اش سررفته باشد گفت : « آقایان اینجا ایرانست وما هم ایرانی هستیم برپدر فرنگستان لعنت حرف خـودمان را بزنیم ، اجازه بدهید قدری سرمان گرم بشود !»

سپس بسوی من متوجه شد وبا لبخندی که چندین معنی داشت گفت : « اجازه بدهید حالی بکنیم ؛ مدتیست حال نکرده‌ایم ! »

منهم فوراً اجازه‌دادم ؛ وانگهی اگراجازه نمیدادم بازحال خودشان را میکردند ومنتظراجازهٔ من نمیشدند . درضمن کنجکاوی مرا برانگیخت معنی این کلمهٔ « حال » را درست بدانم زیـرا که از معنی درست آن بیگـانه بـودم .

میدانستم درعرف طهران « حـال » چه معنی دارد ولی تنهـا معنی خیالی یا باصطلاح حکما معنی تصوری‌آنرا میدانستم لازم بود معنی نظری آنرا هم‌دریابم، یعنی یك‌مجلس «حال» ببینم تابدانم‌این اصطلاح مخصوص توانگرزادگان طهران چه مصداق دارد .

محمد رفیق بازیکی از نوکـران خود را صدا کرد و گفت : « آن سینی ها را بیآور، آن‌آقایان را هم که توی‌آن اطاقند بگوبیآیند اینجا .» پس ازچند دقیقه چندین خادم یك یك واردشدند که هر کدام چیزی بدست داشتند وهریك سینی های نقره پرازمشروبات ومأکولات‌آوردند. آن‌یکی ظروف مرکبات‌را میآورد ، دیگری ظرف‌های‌آجیل، سومی ظروف شیرینی، چهارمی دریك سینی نان وپنیر وماست ، پنجمی شامی و تربچه وسبزی ، ششمی بالاخره باسینی بزرگی وارد شد که چندین تنگ بلوز وبطری از زرد وسفید وسرخ وعدهٔ کثیری گیلاسهای بزرگ و کوچك درآن گذاشته

بودند. سینی ها را روی میزهای کوچك گرداگرد اطاق بزرگ جا دادند.

بلافاصله چهارتن دیگر وارد شدند که ازسیمای آنها ممکن بود جنبهٔ صنعتی حقیری را حدس زد . یکی از آنها جوانك لاغری بود باقد متوسط وسیمای رنج دیده وچهره‌ای گندم گون تا اندازه‌ای مایل بزردی . دیگری تقریباً باندام همان اولی بودولی اندکی ازوفربه تر . سومی کوتاه قدوفربه بود وصورت گوشت داری اندام ناموزن ویرا زینت میبخشید . چهارمی در میان لاغروفربه وحد وسط بشمارمیرفت .

حاضران مختصر تواضعی کردند ، مانند احترامی کــه بخادم محترم یا پیشکار املاك میگذارند. ازین تواضع معلوم شد که آن چهارتن باصطلاح جشار ساززن هستند .

پس ازآنکه مهمانان بخالی کردن قسمتی ازظروف سینی هاکامیاب شدند محمد رفیق بازبیکی ازآن چهارنفرتازه وارد خطـاب کرد و گفت : « آقایان چرا ما را مستفیض نمیکنید ؟ » .

فوراً اولی اززیرعبای نایینی زرد تاری بیرون آورد، دومی کمانچه‌ای و سومی تنبکی یا باصطلاح خود « ضرب » را بیرون آورد و چهارمی بهمین قانع شد که صندلی خودرا بصندلی سه نفردیگر نزدیکتر کند وازین حرکت او دانستم که آوازخوان این گروهست . چند دقیقه بکوك کردن سازها گذشت ودرین میان آن سومی تنبك خود را روی شعلهٔ آتش منقلی که نوکری آورده ودرمیان دوپای اوروی زمین گذاشته بود میگرداند .

سرانجام بانگ بم پیش درآمد بیات ترك برخاست . موسیقی متوسطی دراطاق پذیرایی مجلل محمد رفیق بلندطنین انداز شد . چون این دستگاه موسیقی بپایان رسید ابوالحسن تازه بیمان بپاداش آن چهار گیلاس عرق ارومیه درمیان چهار نوازنده قسمت کرد و یك ظرف مرکبات را بر سر میزی که روبرویشان بود گذاشت . پس ازاندکی عباس جهانجو خواهش کرد که یك «افشاری » برای او بزنند ومخصوصاً تصریح کرد : « باپیش درآمد » . پس ازونوبت بتقی پرنده رسید واو« همایون » خواست . پس ازو رضاقلی جوانمرد « بیات اصفهان » را وسیلهٔ استرضای وطن پرستی خویش ساخت . حسن بیمارلو« سه گاه » ومحمود آسمان جاه « ابوعطا» سفارش دادند . همچنین هر پرده‌ای که تمام میشد وزیر وبم پیش در آمد

ودرآمد وآواز وتصنیف ورنگ آن لرزشی در هوای اطاق میفگند آن کسی که آن پرده را خواستار شده بود بنای آبیاری و سقایت میگذاشت وازسازندگان پذیرایی‌میکردوپس ازونوبت بآن‌دیگری میرسید .اعضای جامعۀ ملل همه بنوبت پذیرایی کردند .

در میان این نغمهای موسیقی گاهی یکی ازحاشیه نشینان فرمایش میداد : « پایین دسته » ، دیگری سفارش میداد : « بالا دسته » ، حسن بیمارلو امرمیکرد : « چهار مضراب » یا بدون‌آنکه چندان هم جای‌آن باشد تقی‌پرنده بشدت دو کف دست خود را بریك دیگرمیزد ، یا رضاقلی جوانمرد با صدایی که الکل قدری آنرا گرفته وشدیداللحن کرده بود فریاد میکرد : « آفرین ! » ، محمد رفیق باز با همان آهنگ میگفت : « بارك‌الله بابا ، بارك‌الله !» ، محمودآسمان جاه میگفت : « دستخوش !» وهمچنین ازحاشیه فریاد های تشویق‌آمیزوتحریك انگیزشنیده میشد .

کم‌کم کلاهها سرهارا ترك گفتند وبرروی‌میزها وصندلی ها یاروی بخاری جا گرفتند ، موهای نمایندگان ملل اروپا پریشان شد ، زیرا که بتدریج مظروف تنگهای بلور وبطریهای سبز وسفید کم میشد وگیلاسها یکی پس از دیگری پروتهی میشدند . حالا دیگر هنگامی که آهنگ موسیقی برنگ میرسید دوانگشت دست راست تقی پرنده بپیروی الحان موسیقی بکف دست چپ میخورد وگاهی هم دوکف دست حسن بیمارلو با یکدیگر تصادف‌میکرد . محمد رفیق بازتعارف میکرد ، بحاضران اصرار میکرد که زودتر گیلاسهای رنگارنگ خود وتنگهای بلورین وبطریهای گوناگون را تهی کنند . همواره زغال دربخاری‌آهنین میریخت وظرفهای مأکولات را نزد این وآن میبرد .

رضاقلی جوانمرد از صندلی خود آمد روی قالی نزدیك بخاری در پیش پای سازندگان درازشد . سپس تقی پرنده‌ازوپیروی کرد وهمینطور بتدریج صندلیها خالی‌ماند و کف اطاق درزیر پیکر نمایندگان ملل‌فرنگ مستور شد . عباس‌جهانجو نشسته وابوالحسن تازه پیمان خوابیده ومحمود آسمان جاه بردودست تکیه داده‌وجعفر ساده‌دل بپشت افتاده وازدودسیگار خود فضای گرم اطاق را که بخاری آهنین پیوسته بحرارت آن میفزود پرمیکرد . صدای تحسین حاضران کم‌کم بریده ترشد؛ نوازندگان راهم

بنشستن روی زمین دعوت کردند. آنچه برروی میزها بود برروی فرش اطاق چیده شد. هوای اطاق ازرایحهٔ زننده و دود سیگار غلیظ گشته و حاضران نشسته وخوابیده چون پرهای کاه دوآغوش آبهای دریا درمیان این تلاطم مخصوص موج میزدند.

حالا دیگر هنگامی که پردهٔ موسیقی برنگ میرسید بدلخواه یا باصرار دیگران جعفر ساده دل برمیخاست ودرمیان اطاق بجست وخیز مخصوص وبلااراده‌ای که نام‌آنرا رقص میگذاشتند میپرداخت و بالاخره بقول سعدی «عارف وعامی برقص برجستند.»

هنگامیکه ساز ها خاموش میشد و آواز خوان کلیمی صدای خود را برای پردهٔ دیگری تازه میکرد شوخی های زننده یا خنده‌های بلند و یا مکالمات دور ودراز در میان حاضران رد و بدل میشد: ابوالحسن تازه پیمان ازشب جمعهٔ خود درفلان باغ عباس آباد سخن میراند؛ محمد رفیق باز نام فلان زن را میبرد ومراتب اشتیاق خود را نسبت بوی بازبان و دست‌یا بااشارات و کنایات بروزمیداد، تقی پرنده ازتفصیل بردکلان یا باخت غیر مترقب خود شرح مبسوطی ایراد میکرد، محمود آسمان جاه مراسله‌ای عاشقانه ازجیب بیرون میآورد وتمام الفاظ تهی و بی‌مغزآنرا از عنوان‌گرفته تا امضای خود میخواند.

پس ازآن دوباره پرده‌های موسیقی و نغمهای تارهای تار و کمانچه سکوت نسبی دو اطاق فراهم میکرد. حالا دیگر سفارش«حجاز» و «دشتی» و«رهاب» و« شوشتری» و« منصوری» میدادند. ساده دل «ساقی نامه» میخواست، تازه پیمان « سوزوگداز» سفارش میداد، جهانجو«رباعی سوزناك» و پرنده«چند شعرمثنوی» وبیمارلو «دوبیتی» فرمان میداد.

درین میان ابوالحسن تازه پیمان را خواب بکلی در گرفت وزیر و بم های موسیقی هرچه داد وفغان کردند درگوش اواثر نبخشید وهمچنان مشغول بود در عالم رؤیا شاید شب جمعه و باغ عباس آباد ومعشوقهٔ چادر اطلسی خود را خواب ببیند.

ناگاه دیدم‌جعفرساده دل‌همچنانکه بپشت افتاده بود وسیگارمیکشید وباپاهای خودبهمراهی نغمهای سریع رنگ برزمین‌اطاق میکوفت سیگار

راانداخت و سراسیمه برخاست ، دودست را در برابردهان خود سپرساخت وباکمال شتاب با پای خود دراطاق را باز کرد و بیرون جست .

چندان نکشید که عباس‌جهانجوهم ازو پیروی کرد . کم کم‌اطاق خالی شد و ناگهان‌متوجه‌شدم که بجزابوالحسن تازه پیمان که خفته است‌وچهارتن ساززن ومحمد رفیق بازومن دیگر کسی دراطاق نمانده .

درین میان خادمی‌آمد ومارا بشام دعوت کرد . دراطاق مجاورسفرهٔ مجللی برمیز درازی چیده بودند ولی بیشترصندلی‌ها تهی‌بود . هنگامیکه وارد اطاق غذا خوری‌شدیم تنها ازمهمانان عباس جهانجو برسرمیز نشسته بود . با موهای‌آشفته ورخسارهٔ زردویقهٔ گشوده که قطره‌های آب برروی آن دیده‌میشد مشغول بود باکمال التهاب وشتاب شام میخورد وهرلقمه‌ای که برمیداشت با یك گیلاس دوغ آنرا سیراب میکرد .

این جا هم بجزاوومحمد رفیق باز وآن چهار ساززن ومن دیگری نبود . درمیان شام ازنظارهٔ ساعتی که بردیوار روبروی من‌آویخته بودند ناگهان متوجه شدم که ازنیمهٔ شب مدتی گذشته است . با نهایت شتاب شام را بپایان بردم وازمیزبان اجازهٔ رفتن خواستم . بهیچوجه حاضرنبود مرا بگذارد بدین زودی بروم ومخصوصاً اصرار داشت که پس‌ازشام یکدست دیگرسازوآواز بشنوم وپس ازآن بخانه بازگردم ولی من که از سرمای شب وازباران وگل ولای خیابان وتاریکی این شب آغاز زمستان وهم‌از ضعف باصرهٔ خود وندانستن پیچ وخمهای کویها و نشناختن چالهای معابر بیم داشتم بهر قیمتی که بود ازورخصت گرفتم وخواستم بیرون روم که ناگهان ملتفت شدم ابوالحسن‌تازه پیمان که‌هنوزروی زمین پهلوی بخاری خوابیده‌است نزدیك خانهٔ من منزل دارد و شرط آشنایی وحق صحبتست که بدین حالت اورا بخانه‌اش برسانم .

سرانجام پس ازآنکه مقدار بسیاری‌آب سرد برسرورو‌ی اوپاشیدند وترشی بسیار دردهان اوریختند وچشم بازکرد ، پس از آنکه کلاه تقی پرنده وپالتوحسن بیمارلوو گالش عباس‌جهانجورا پوشید وچترآوازه خوان یهودی را برداشت باهم براه افتادیم ودر تمام مدت راه که بیش از بیست دقیقه کشید بربازوی من تکیه کرده وتمام وزن پیکر خویش را برمن تحمیل کرده بودودرهر گامی پای اومیلغزید . من که‌درتاریکی شب محتاج

براهنمایی هستم ناچارشده بودم که راهبراوشوم و بی اختیاراین مثل عامیانه ازذهن من میگذشت : « کوری بیین عصاکش کور دگر شده !» . راستی که اوازمن هم کورتر بود ، لااقل قوای دماغی من کارمیکرد ووی ازین بینایی هم بی بهره بود .

عاقبت با هر مصیبت وعذابی بود اورا بدرخانه‌اش رساندم . پس از آنکه درخانه رازدم وپس ازمدتی مدید خادمی خـواب آلود با سرو پای برهنه آمد وبا ترش رویـی بسیار مخدوم خود را ازمن تحویل گـرفت ، ابوالحسن تازه پیمان خواست ازمن وداع کند . دست مرابقوت هرچه تمامتر فشرد ومرا درآغوش گرفت وبرای یادآوری از خاطرهٔ فراموش نا شدنی این شب بمن گفت : « واقعاً امشب خوب حال کردیم ! » .

تنها پریشب بود که معنی این کلمهٔ معروف « حال » برمن آشکار شد. اقرار میکنم که تا پریشب ندانسته بودم «حال» چه معنی دارد ، شکرخدا راکه معنی این لغت ازفرهنگ توانگرزادگان طهران رانیزدانستم . بسیار ازمحمد رفیق باز سپاسگزارم که دردانستن معنی این کلمه با من یاری کرد.

طهران ـ زمستان ۱۳۰۳

گلهای بی رحم

بدوست دیرینهٔ جوانمرد
وارسته‌ام نظام‌وفا

آخرین شب دیدارست ! تصور همین عبارت کوچك دلهایی را که از خرمان عشق داغدار شده‌اند بیاد خاطره‌های دردناك میندازد . شاعران هر زبان بیشتر از ابیات دلنشین خود را وقف این موضوع کرده‌اند : یکی بجان کندن تعبیر میکند ، دیگری بسوختن ، آن یکی بگسسته شدن رشتهٔ امید ، این یکی بفروریختن قلب وهمینطور هرزبانی و هردلی که بیاد ساعتهای دلخراش آن شب آخر بیفتد بیان شکوه آمیزی دارد !

اگر این آخرین شب ، این شب دردناك جدایی ، علی‌رغم دلداده‌ای تمام شود آن ستمگری که میرود رشتهای گرانبهای عشق را یك باره بگسلد یادگاری عزیز که هم دلخراش و هم دلجوست بان دلدادهٔ گریان خویش برای بازماندهٔ روزهای زندگی می‌دهد ؛ آن زندگی که بی او تلخ خواهد گذشت ، آن زندگی که درمیان شب و روز آن جز اشك و ناله چیزی نیست .

این یادگار گاهی تمثال محبوبیست که پرستش گاه چشمان بی‌صبری میشود . گاهی یك سلسله مراسلاتست که از میان سطرها و فاصله‌های آن گاهی شادی دیدار و گهی نالهٔ جدایی رامیتوان خواند و گاهی هم درخلال سطرها و کلمه‌های آن جای دو قطره اشك دیده میشود : اولی اشك آن کسیست که نوشته و دومی اشك کسیست که خوانده است .

معشوق دیگری هم هست که نه سیمای خود و نه اندیشه‌های خویش و نه جنبش‌های قلم خودرا بکسی می‌سپارد . تنها یك رشته از گیسوان خود را بیادگار میدهد . از آن موهایی که از گیسوان بی‌باکی بریده شده ، نه رنگ خرمایی آن و نه رنگ زردطلاییش را هیچ دوز سپهر وهیچ گردش زمانه تار نمیکند . بلکه گاهی هم اشك چشمی میآیند و غبار دوروزمانه را از آن میشوید .

این رشتهٔ مو ، چون طلسم ، چون تعوید ، با آنکس همراهست و مانند کتاب آسمانی اغلب انظار پرستندهٔ خودرا جلب میکند .

دلدار دیگری سراغ دارم که عشق خودرا بیشتر در پردهٔ شرم پنهان میکند : اودرین شب آخر دیدار ، درین شب پایدار جدایی ، گلی ، اغلب گل سرخی ، بدلدادهٔ خود یادگار میدهد .

آه ازین گل ! درشب اول بادست نازنینی چیده شده ، دل باوفایی بنمایندگی خودش برگزیده است ، اورا ازشاخه دعوت کرده اند که ترجمان خاطره‌ای پایدار باشد . از جوار قلب تپیده‌ای بیرون آمده و بسینهٔ سوزانی نزدیك شده‌است . این گل ترجمان گنگ خاطرهٔ عزیزیست . تااین خاطره برقرارست نمیدانم چرا باید این گل پژمرده شود ؟

۲

دلبریرا دور زمانه ازدست مصیبت زده‌ای میگیرد . این خاکهای تیرهٔ بیدادگر گور ، این پردهٔ تاریکی همیشگی که دست اجل برروی نازك پردگیان دیار نیستی میکشد ، او را در برمیگیرد . چندروز اول قطره‌های گرم اشك زایری مزاراورا شست‌وشو میدهد و بررطوبت خاکی که آن چنان بی‌رحمانه برپیکر نازنین وی ریخته شده‌است میفزاید . کم کم این قطره‌های سرشك گرم کم میشوند . تابش آفتاب آخرین رطوبت آنهارا از خاك تیره میگیرد . روزی که برگهای خزانی ، زردرنگ و لاغراندام ، میآیندروی مزاراورا فرش کنند وبر منظرهٔ این آخرین آرامگاه رفتگان طراوتی ناپایدار بیفزایند ، قامت لاغر سیه‌پوشی ، هنگامی که میخواهد جامهٔ سیاه را ازتن بکند وسوك خویش‌را دردل خودمدفون کند ، این برگهای خزانی را ازروی آن خاك پس میزند و بجای آن یك گلدان شمعدانی یااطلسی یا گل زودرنج دیگری بر لحد اوجای میدهد .

این گل نمونهٔ وفاداری جاوید وترجمان سوگواری مصیبت‌زده‌ایست. نمایندهٔ احساسهای درونی اوست . دستبردخزان نباید برآن کارگر افتد . این آخرین مصاحب آن ماتم زده‌ایست که درزیر خاك خاموش خفته وتا جاودان لب بسخن نمیگشاید . وزش باد ، دمیدن سرما ، دانه‌های برف ، یخ بندان ، هیچ یك نباید درآن اثر داشته باشند !

ولی دریغا که هنوز یك هفته نگذشته ، هنوز بلبلی برشاخهٔ آن نغمه‌ای ساز نکرده‌است که این گل بی‌وفا نیز پژمرده میشود !

۳

دختر کی سیه‌چشم ، مشکین‌موی ، لاغراندام ، آهو خرام ، بارنگ مهتابی ، قامتی کشیده وموزون ، ابروان باریك ، چشمان گود فروزان ، باجذر ومدهای اوقیانوسی بی کران ، زیر پردهٔ عفاف ، در نخستین روزهای بلوغ ، آن‌روزی که آتش عشق جوانی چون‌او ، پیش ازهمه چیز ، دل نا مسکون اورا پر کرده است ، ناگهان‌باانديشه‌ای ناشناس وتازه‌وارد ، با خیالی که در باطن باعث‌شادمانی دل‌او ودرظاهر مایهٔ شرمساری‌رخ‌اوست، آشنا میشود . این‌عشق‌رابکه میتواند‌بسپارد ؟ بدایه یا مادرخود؟ نه ، وی را سرزنش خواهند کرد ! بآن‌آموزگار کهن‌سال یا بآن پدر پیر که‌موهای سفیدهاله وار گرد چهرهٔ پرچین اوصف‌بسته‌است ؟ نه، اورا با فلسفه جواب خواهند گفت. بصحیفه‌های سفید کاغذی که‌زیر دستان کوچك وانگشتان‌لاغر اوسیاه خواهندشد ؟ نه ، این‌ورقهای بی وفا واز نگهدار نیستند وهر تازه رسیده‌ای را میگذارنـد دلشان را بشکافند و رازهـای پنهانیشان را آشکار کنند !

پس بکه ؟ بآن‌شاخه گلی که در کنار باغچه رسته‌است . بآن‌شاخ لاغر که‌دستهایش آنرا پرورش داده و اینك دوسه گل لعلی وسه چهار غنچهٔ نا شکفته شاخ و برگ آنرا سنگین کرده وفرازآنرامکلل ساخته‌اند .

هروز بامداد، دربرآمدن آفتاب ، که دانهای شفاف والماسگـون شبنم درزیر پرتو کهربایی سپیده دم این نگین انگشتری طبیعت را صیقل میدهد وعصرها،درفروغ آفتاب خونین دل غروب ، پهلوی این شاخـهٔ گل در کنار باغچه مینشیند ؛ رازهای درون خویش را بآن میسپارد . گهی نیز باقطر های سرشك گرم خود برگهای نازك این شاخهٔ گل را میشوید .

این شاخ گل ، این محرم اسرار مرموز آن فرشتهٔ مهتابـی رنگ ، اگرعاطفه میداشت ، اگر بهای‌آن نوازشها وآن بوسه ها ویا لااقـل آن اشکهای گرم را میدانست ، تاگام‌آخرهـم سفراومیشد . میبایست لااقل او رابشادی گاه‌وصال، بآن روزموعود، که‌قلب‌همهٔ‌جنبش‌های تندخود راآشکار میکند ، برساند . ولی دریغا که این گل هم پژمرده میشود !

— ٤ —

دربرابـریك قطعه شعرخوب یا چند سطرپسرازاحساسات درمیان

پاکتی که ازسوی خوانندهٔ ناشناسی بشاعریا نویسنده‌ای میرسد چهار پنج گل بنفشه فرستاده‌اند .

این دسته گل کوچك نیم پژمرده با دوسه سطر بیشترهمراه نیست دوسه سطری که رسم‌الخط آن التهاب درونی نویسندهٔ آنرا میرساند ؛ دو سه سطری که روش انشای آن میگوید که نویسندهٔ آن باچشمان اشک‌آلود آنها را نوشته است ویگانه نکته‌ای راکه میخواهد ازرازهای مکتوم درون خود بروزدهد اینست که فلان نوشتهٔ شما را خواندم وبپاس ترنماتی که سخنان شما درقلب من بارتعاش انگیخت این دستهٔ گلرا فرستادم که از ستایشگر ناشناس خود یادگاری داشته باشید .

جزین چیز دیگری ازین مکتوب مختصر برنمیآید . تنهاخط مرتعش ولرزان آن مراسلهٔ پرمعما وطراوت نیم پژمردهٔ این چهار پنج گل بنفشه بآن نویسنده‌یا شاعرمیگوید که این سطرها را دست لرزنده ولاغرماهروی نازك اندامی نوشته است که دل اودراثر نخستین زخمه های عشق ذوق و قریحهٔ شاعرانه‌ای دارد واین گلان نازك زود رنج را دستی چیده است که هنوز بدامان مقصود خویش نرسیده وديدگانی آنها را نوازش داده که در انتظارمقدم موعود خودهم برصحایف مکتوب دلدارخویش وهم براوراق نوشتهٔ شما اشك ریخته است .

این چهارپنج گل بنفشهٔ نیم پژمرده را درگلدان چینی برروی میز تحریرجای میدهد . آن نویسنده وشاعراغلب دراثنای نگارش ازروی صحیفهٔ خودسربرمیدارد وبرین گلهای گویاکه نشانهٔ قدرشناسی دل حساسیست نگاهی دقیق میفگند .

دوسه روز بدین سان میگذرد ونویسنده ای که بدین گونه ستایشگر ناشناسی اورا تقریظ گفته است همهٔ مراحل پژمرده شدن این گلها را سیر میکند وبچشم خود میبیند . با هررشته‌ای ازالیاف این گلها که پژمرده میشوند تلری ازقلب اوهم همراهیست .

آوخ نمیدانید هنگامیکه این گلها یکبیره خشك میشوند چگونه قلب اوهم میل میکند که ازجنبش بازایستد . ولی دریغاکه این گلها نیز رحم نمیکنند وهمچنان پژمرده میشوند .

طهران ــ اول امرداد ماه ۱۳۰۲

دم واپسین

بروح جاودان مستورهٔ افشار بیاد چاره اندیشیهای بسیار که در نیکبختی زنان ایران باهم کرده ایم.

شش ساعت بود که مریم هردری را میزد. آفتاب رنگ باختهٔ زمستان مانند واپسین دم محتضران درسکرات بود. مریم نیز میرفت که با چهرهٔ رنگ باخته غروب کند.

درآن دامنهٔ افق، در کران آسمان پهناور، آخرین پرتو خونین آفتاب غروب، مانند مفتولهای گداخته که از کورهٔ آهنگری بیرون آمده باشد، فضای گرداگردخود را زعفرانی رنگ کرده بود.

در گونهای وی نیز سرخی خون دیده میشد. آفتاب اندك اندك درپس پردهٔ افق پنهان میگشت و آفتاب زندگی مریم نیز میرفت نهان گردد.

سالهاست که چهرهٔ وی از بیخونی بارنك سفید وداع گفته است. آفتاب طهران نیز ازوی پیروی کرده واینك تمام جلوهٔ خود را ازدست داده ومانند رخسارهٔ رنگ باختهٔ مریم شده است.

شش ساعت بود که مریم هردری را میزد. کودك دوسالهٔ وی در بغل اوخفته بود. خواب برای کودکان بهشت جاودانیست. روح بیگناهشان میتوانند ساعتها باکمال آزادی درآنجا بیاسایند وازشکنجه‌ای که کودکان برهنه وگرسنه درآغاززندگی دوچارآن میشوند برهند.

ای فرشتگان پاکی نهادآن جهان برین که کودکان بیگناهرادر آغوش مهرجای میدهید وتا جاودان ازدست ستمگر آدمی میرهانید مریم بزودی فرزندگرامی خود را بشما خواهد سپرد.

شش ساعت بود که مریم هردری را میزد. هیچ یك ازدرها بروی او بازنشد. هیچ بانگ رحمی ازپس‌این‌درها نشنید. هیچ دست بخشنده‌ای ازآن بیرون نیامد. سه روزست که چیزی نخورده. کودك بیگناهش نیز درروزهٔ مادرانباز بوده است.

تاکی مهر مادری میتواند اشک فروریزد ؟ دوچشم سیاه کوچك که چهرهٔ لاغری را میآراید تا چه اندازه میتواند سرشک درخود جای دهد؟

شش ساعت بود که هردری را میزد . نه ، دیگردری‌را نخواهد زد! دیگردربرابر خانه‌ای نخواهد ایستاد ! دیگر کسی را دردسر نخواهد داد! با بانگ رقت انگیزخود دیگرآسایش کسی را بهم نخواهد زد !

برسکوی روبروی دروازهٔ شمیران نشست . مردم رهگذرازسختی سرمای زمستان طهران بیش ازپیش کم می‌شدند . سه چهارتن مردم بیکار که در کنار خیابان روبروی دروازه نشسته وبردیوارپشت داده بودند واز آفتاب پایان روزبهره مند میشدند ، اینك که آفتاب فرو رفته است ، بقهوه‌خانهٔ روبروپناه میبرند . پردهٔ قهوه خانه هم فروافتاد وآخرین امید ازمیان رفت .آخرین دریچهٔ زندگی هم بسته شد !

چهل روزاززمستان گذشته است . درین چهل روز هنوز مریم نتوانسته است بآتش نزدیك بشود . درون گرم وی ودل فروزنده‌اش ، هرچه آتش خداداد درنهاد خود داشته ، بکاربرده اند واینك آن کانون هم خاموش گشته وسرد شده است ! اگر مرد میبود چندان بیچاره نمیشد . میتوانست بگوشهٔ قهوه خانه‌ای یا بطویلهٔ توانگری پناه ببرد ! ولیکن زن جوان بیست ساله‌ای ، باکودکی دوساله که ازآغوش اوجدانمیشود، بکجا میتواند پناه بجوید ؟ بجزآنجایی که اینك بسوی آن رهسپار خواهد شد ؟

چهل روز ازمستان گذشته است . این چهل روززمستان با تمام سرمای خود وبا تمام کینه ای که دردل خود دارد بروتاخته است . مگر یکزن جوان بیست‌ساله ویك کودك دوساله تاکی میتوانند دربرابر تاخت وتازهای زمستان تاب بیاورند ؟

نه ، دیگربسست ! شاید زمستان چهل روزدیگرهم بکشد . شاید فردا هم شش ساعت تمام هر دری را بزنند . سرانجام آیا نباید فردا را هم چون امروز بگذرانند ودرآغوش باد وسرما برین سکوی روبروی دروازه بنشینند ؟

نه ، دیگربسست ! تاکی میتوان این چنین زندگی یکنواخت را از سرگرفت ؟ تاکی میتوان هردری را زد ؟

درین اندیشه بود که بازپسین دم زندگی خود را بهوای آزاد و آخرین یادگار زندگی خود، آن کودک دوساله را، که تازه خوابش برده بود، بسرمای زمستان سپرد!

شش ساعت بود که مریم هردری را میزد! سرانجام دری بروی او باز شد! شاید دربهشت بود. نمیدانم. همینقدر میدانم دررستگاری و رهایی بود!

شش ساعت بود که مریم هردری‌را میزد! سرانجام درجهان‌جاودانی بروی او بازشد!

۱۰ دیماه ۱۳۰۲

آشیان خراب

برادر عزیزم فتح‌الله نفیسی

پرتو زرین آفتاب آخر بهار، چون نخستین شرارهای عشق که گرم میکند وهنوز نمیسوزاند، بر اندام من میتافت.

دامنهٔ چمن خرمی، که آنروز گردشگاه من بود، از درخشندگی مخصوص این آفتاب خرداد ماه زربفت بود.

تازه غنچهای شقایق بنای شکفتن گذاشته بودند، پیراهن سبزشان چاك خورده بود وازآن چاك پیراهن دلی خونین، عاشق آسا، بیرون آمده ودر برابر خورشید، معشوقهٔ گلها، خویش را جلوه میداد: گویی میخواست نظرمهرش را جلب کند.

درخت نارون کهنی، در کنار جویبار، مغرور وسرافراز، شاخ و برگ تیرهٔ خود را، که سحرگاه قطرهای شبنم کوهساری آنرا شست و شو داده بود، باین آفتاب تابان دامنهٔ کوه نشان میداد، چون توانگری که هزاران درو گوهر درطبقی نهاده وتوانگرترازخود را ارمغان میآورد.

آب هم درزیر پای درخت باتأنی ووقارسرآشیبی کم جویبار رامیپیمود. ذرات سیال الماسگون آن، چون نورهمان خورشید، بریك دگرمی غلتیدند، با هم بازی میکردند، یکدیگررا درآغوش میگرفتند ومانند کودکان خردسال سیم تن، که ازدرس ومکتب آزاد شده‌اند، ازروی این سنگ بر روی سنگ دیگر میجستند.

گاهی پرکاهی یا برگ درختی را، بزوروا کراه، دربغل میگرفتند ودرین جست وخیز کودکانه با خویش میبردند، چون آن کودك موقرتری که درکنار بازی ایستاده است ولی عاقبت ازدحام میداندارا ن بازی اوراهم خواهی نخواهی جلب میکند.

تازه راه کشورهای گرمیسر برین کوهسار شمال طهران بازشده بود. کاروانهای شادی، طلایهٔ شاد خواری وخود آرایی طبیعت، هرروز دسته بدسته بدینجا پیاده میشدند. چند روزپیش آن مرغك نغمه‌سرا آمده بود. همراه وی گروهی دیگر ازخنیاگران هم بمهمانی آمده بودند وحالا دیگر،

هر روز عصر ، از وقتی که خورشید در پشت کوه پنهان میشد و کم کم این دامنهٔ کوهستان چادر سیاهی سر میکرد، تا وقتی که نسیم سحر شاخ درختان را بجنبش میآورد و خروس دعای صبح خویش را ، چون مناجات سحرخیزان ، میخواند ، این رامشگران رنگین جامه برفراز نارون کهن انجمن میکردند و آهنگهای موسیقی وزندخوانیشان شاخ و برگ این پیرسالخورده را برقص می آورد .

پس ازین کاروان رامشگران نوبت جهان گردان رسیده بود. مرغان صحرا نورد یك یك از راه دور میرسیدند و درین مهمانخانهٔ یزدان پیاده میشدند . چند روز بود سهرهٔ خوش پر و بالی از راه دور رسیده بود . دو روز اول را در مهمانسرای خدا بسر برد ولی آنکه قصد اقامت درین دیار دارد باید سرایی برای خود بسازد .

چند روز پیش ، بامدادان که من زیر همین نارون نشسته بودم ، گاهی دیدگان خویش را بر موج سیمگون جویبار دوخته و گهی نیز با کتابکی که در دست داشتم نظر بازی میکردم ، دیدمش که بساختن خانهٔ خود پرداخته است . نخست با مهارت استادانه‌اش ، معماروار، بغل شاخی را برگزید ، سپس بساختن سرگرم شد . با نوك نازك سرخ خویش پرهای کاه ، خردهای چوب و ذرهای خاك را ، ازین سو و آن سو، پس از انتخابی دقیق ، جمع میکرد و یك یك رویهم میگذاشت . دوباره از درخت فرود میآمد و از آب جویبار ، پیش پای من ، جرعه‌ای برمیداشت ، دردهانش اندوخته میکرد و باردیگر ببالای درخت میرفت . چون قطره چکانی ، قطره قطره ، اندوختهٔ دهان خویش را برمصالح بنایی خود میریخت . گهی هم با لعاب دهان کوچك شنگرفین خود خاك را ترمیکرد و با ضربتهای کوچك منقارش آنرا ماله میکشید . سپس پرهای کاه و خردهای چوب را ، چون آجر و خشت ، در آن میان جا میداد .

عاقبت پی کاخ تابستانی خود را گذاشت . آنروز تف آفتاب نیمروز، که نزدیك وسط آسمان رسیده بود ، کم کم آغاز کرد شانهای مرا نوازش بدهد ، گرم گرم مشت و مال بدهد . بالاخره گرمای خورشید را در خود حس کردم . کتاب را بستم و تماشاگاه خود را بدرود گفتم و بسایهٔ سقف اطاق خود پناهیدم .



روز دیگر آفتاب تازه منازل روزانهٔ خود را پیموده بود و آهسته آهسته بسوی مقصد هر روزش رهسپار میشد. حسینعلی دهقان پیرهم، که از بر آمدن خورشید بیلی را بدست گرفته و برای آبیاری کشتزار خویش، که در آن دامنهٔ تپهٔ کنار کوهست، بیرون آمده، دیگر خسته شده بود و آن بیل آلوده بآب و گل کشتزار ورا، چون بیرقی که هزاران سرزمین گشوده است، بدوش نهاده، بتانی گیوهای کهنهٔ خود دراروی زمین میکشید و بده برمیگشت.
درین چند روز آن کتابکی که درروز انجام بنای کوچك تابستانی سهره بخواندنش آغاز کرده بودم مرا درخانه مجذوب خویشتن کرده بود و از رشك نمیگذاشت بمعشوق دیگر خود بپردازم. اما بازطبیعت بر آن دلدار خودخواه چیره شد ومرا ازخانه بیرون کشید. بدیدن جویبار خود میرفتم که درضمن چهرهٔ خورشید عصررا در آن آیینهٔ صیقلی اندکی بنگرم و سهرهٔ همسایهٔ خویش را هم از فرود آمدن بخانهٔ نومبار کباد بگویم. کسانی که چهرهٔ غازه اندودهٔ خورشید رادر آبگینهٔ مشاطهٔ طبیعت ندیده‌اند نمیدانند که آنروزچه چیز بی‌اختیارمرا ازخانه بصحرا کشیده بود. زیباترین چیزی که درحجرهٔ مشاطهٔ طبیعت میتوان دیدهمین آرایشگریهای آفتاب غروبست.
آفتاب گونهٔ خویش را بسرخاب آغشته بود. چهرهٔ مهتابی رنگش ازمیان معجر گلگون شفق چون رخسارهٔ نوعروسی، که ازخجلت زفاف یا ازشادی حجلهٔ دامادی بشرم آمده باشد، در میان آبگینهٔ صیقلی جویبار پدیدار بود.
در کرانهٔ افق رشتهٔ کوهسار بریده میشد ودرپایان آن فضای لایتناهی چند لکه ابرقهوه‌ای، درفرود آمدن آهستهٔ خود بسوی زمین، گوشه‌ای ازآسمان رنگ آمیزی شدهٔ غروب را پوشیده میساخت. گویی قوس وقزح الوان خود را باین آسمان غروب وام‌داده بود، یااینکه رنگ رزی پیراهنش‌را بتن آسمان پوشانده بود.
فکرمن لحظه‌ای چند درتماشای این نقشبندیها که صورتگر طبیعت باقلم موی دقیق خود رسم کرده بود مستغرق اندیشه بود وهمسایهٔ نورسیدهٔ خود را فراموش کرده بودم که ناگهان بانگی کوچك از فراز نارون مرا ازین منظرهٔ دلفریب بازداشتو بسوی شاخ و برگ درخت کهن جلب کرد.

آن سهرهٔ تازه رسیده را دیدم که درین چند روز ازساختن آشیانه‌اش فارغ شده است . اینك برآستانهٔ کاخ خود نشسته است و با حرکت بالهای کوچك دیبا رنگش نرمك نرمك بردیوارهای نوساز آن پروبال میزند گویی میخواست آن بنای عشق را ، که چند روزدیگر پناهگاه سه چهار پرندهٔ کوچك وقشنگ و گهوارهٔ جوجگانش ، خواهد بود ، پرداخت دهد یا باوزن پیکر نازك خویش وفشار بالهای کوچکش پی ودیوار تازه ساز آنرا بهم بفشرد . شاید این جنبشهای کوچك بیشتر ازشادی بود .

کودکی را دیده‌اید که ازساختن خانهٔ سنگی خود فارغ میشود ؟ اندکی قد راست میکند ، خستگی کمرش را که از نشست بسیار فراهم شده است باین وسیله فرومینشاند . قدمی باز پس میگذارد ، ازشادی دیدگان براقش میدرخشد وازین خرمی بیگناه جست وخیزهای کوچك برمیداردو دستان لطیف خود را بیکدیگرمیساید .

این پرؤبال زدنهای کوچك سهره هم مانند همان جست وخیزهای شادی کودکان بود .

لحظه ای چندنگذشت که این سهرهٔ مهندس پروبال زیبای خود را گشود وباصدایی کوچك ، چون بانك چرخیدن فرفرهٔ کودکی خردسال بر آجرهای حیاط مدرسه ، برهوا بلند شد وپرواز کرد. ندانستم کجا رفت و چرا رفت . گویا بیشترقضاوقدراورا ازپاسبانی خانهٔ خویش دور کرد .



درهمین میان آن کودك هشت و نه ساله ، رجب پسرحسینعلی ، کلاه نمدی سفیدی برسر ، قبای قدك آبی رنك کوچکی بگرد اندام لاغرخود پیچیده وازمیان شال باریکی از پارچه ای تیره رنك کمر وی‌رادرآغوش گرفته ، پاهای گرد آلودش ازگیوه‌ای که گل ولای صحرا رنك سفیدرا ازآن گرفته و رنك قهوه ای تیره‌ای در عوض بخشیده ، بشتاب نشیب تپه را پیمود وچون آن‌غزالان سیه‌چشم جادو گر که ازصرصر تندروهم درتك پیش میفتند ، یاچون‌آن نور کهربایی که ازدیدگان‌سحاری‌میتراودوهنوز نجهیده که‌اندرون لاغردلداده ای‌را بچشم زخمی درهم میشکافد،مسافتی راکه ازدامنهٔ تپه تاباینجا بود بشتاب طی کرد .

نمیدانم دررسیدن بکنارجویبارخستگی‌اورا نگاهداشت یازیبایی‌این

منظرهٔ چمن، جویبار اطراف آن، نارون کهن سال و عکس آفتاب مغرب در آب اورا جلب کرد درهر صورت کنار جوی ایستاد، نفسی چند بشتاب کشید، ازدور خیره نگاهی شگفت زده بر سراپای من دوخت و با کمال خونسردی درده قدمی من، آن سوی درخت، در کنار جوی نشست. چندی دستهای نازك خودرا در آب فرو میبرد و شفافت این آبگینهٔ صیقلی قشنگ را بهم میزد. سنگهای شستهٔ اندرون جوی را پس و پیش کرد، برگهایی را که آب در ین چندروزه دلداده وار در آغوش گرفته بود از کنارش ستمگرانه بدر کشید، خزه های سرخ را که چون گیسوان خضاب کردهٔ پیران در دوسوی جوی آرمیده بودند از آرامگاه خود برون کرد، با سنگی ریشهٔ زعفرانی رنك نارون کهن سال را خراشید و از آن ریشه متوجه شد که درختی سالخورده در کنار جوی ایستاده است و انگشت بحنا آغشتهٔ پای خویش را در آب جویبار میشوید.

نگاهی دقیق برشاخ و برك نارون افگند. پس از کاوشی استادانه آشیانهٔ سهرهٔ مرا در بغل شاخی دید. بی اختیار از جای جست. اگر میدانستم این جستن اوچه سرانجام نابکاري دارد اورا بازمیداشتم، ولی افسوس که آدمی همواره از بدمنشی نژادخویش غافلست!

رجب گیو های گل آلودرا در پای نارون گذاشت. نخست پای راست را بتنهٔ درخت تکیه داد، سپس پای چپ را اندکی بالاتر برد، با دودست پیکر آن پیرموقررا در بغل گرفت ودرهر برداشتن پایی بالا ترمیرفت، تا اینکه دستش بآشیان سهرهٔ بیکس رسید. تا من ازجای جستم که آندست کوچك نابکاررا از بیدادگری بازدارم آشیان مرغك بیچاره در کنار جویبار باخاك هموار شده بود!

ای ستمگر کوچك بیگناه، هرگز بیداد ترا فراموش نخواهم کرد!

رجب از پرخاش من راه گریز پیش گرفت وچون شکارافگنی، که در ورطهٔ ستم دوچار توانا ترازخویش شده باشد، شتابان ازدهنهٔ تپه دوباره باز رفت و بیکنظر ازدیدگان رنج دیدهٔ من ناپدیدشد.

من هنوزازشگفتی این بیداد وازخشمیکه درنهادم جایگیرشده بود بیرون نرفته بودم که ناگهان خروش وناله‌ای چون افغان و غریودردمندان ازفرازسرمن برخاست. آن سهرهٔ بیخانمان را دیدم که در همان موقع

بامید خانهٔ نوسازخود بازگشته وشاید توشه‌ای برای چاشت خویش آورده بود ولی چه‌سود که ازآن خانه جزمشتی خس و خاشاك پراکنده در کنار جویبارچیزی ندید !

مادرفرزند مرده را دیده اید ؟ نالهٔ زنان رادرسوك شوهران شنیده اید ؟ دهقانی را دیده اید که خرمن وی بباد نیستی رفته باشد؟ امید واری را میشناسید که پس ازسالهاآرزوی شیرینی عاقبت نومید شده باشد؟این گروه ماتم زدگان همه نوحه ای حزین دارند ومن آنروزمرثیه خوانی دیگرمانندشان یافتم.آن سهرهٔ خانه بربادشده بود که درآن غروب آفتاب در کنارجویبار، زیر درخت نارون ، هنگامیکه خورشید هم میخواست نور خویش را دریغ کند و هنگامیکه چمن زاردامنهٔ کوه میخواست جامهٔ سیاه سوکواری بپوشد ، باردیگرمرا بیادآورد که آدمی ستمگریست که حتی از خردسالی در بیدادگری استادست !



این مشت خس وخاشاکی راکه درآن گوشهٔ چمن زاردامنهٔ کوه ،در طرف جویبار، زیردرخت نارون می بینید بزمین ریخته است بحقارت منگرید! این آشیانهٔ ویران شدهٔ پرندهٔ کوچکیست که صندوقچهٔ امیدخودرا درآن پنهان کرده بود ودست بیدادگری آنرا باخاك راه یکسان کرده است! ای کسانیکه بتماشای غروب آفتاب بکنارآن جویبارزیردرخت نارون میروید زنهار پای خویش راآهسته نهید ! زنهاردرزیرپی آن مشت خس‌وخاشاك را نسایید ! زیرا امیدهای پرندهٔ کوچکی درزیرآن خار وخس باخاك برابر شده است !

طهران – مهرماه ۱۳۰۸

ستارهٔ من

بدو خواهر عزیزم

که از کودکی تاکنون آنی ازدل
من بیرون نرفته اند

تنها یادگار گرامیکه اززمان کودکی‌خوددارم این ستارهٔ تابانستکه درآن‌گوشهٔ‌آسمان شبها بمن چشمك میزند . بچه‌بودم ، تازه نخستین فروغ شناسایی جهان ، اولین پرتو بدبختی ، در دماغ من نورافکنده بود. تازه میخواستم بدانم بدبختی چیست ! دانستم !

آه ازآن پیرزن لاغراندام بلندبالا، که گیسوان حنابستهٔ اووچینهای رخسارهٔ مصیبت کشیده اش نخستین‌آموزگاران بدبختی من بودند !

با همان اندیشهٔ کودکانه میدانستم که زن حاجی درزندگی خود مصیبتهای گوناگون کشیده است . درآغازجوانی اورا بشوهری داده اند که همواره شب مست و بی‌پول بخانه بازگشته وزن وفرزندانش را بجای چاشت وشام مشت ولگدداده است !

هنوز نمیدانستم مستی چیست ، اما میدانستم ضربت هایی که زنان ناتوان وکودکان بیکس از مردان ستمگر زورمند میخورند چیست . زن حاجی هرگزازشوهرش چیزی نمیگفت .گاهی پاره ای‌کلمات ترکی بمن یاد میداد ومیگفت ازشوی خود آموخته است ! میدانستم که وی مرك دو فرزند را درآغاززندگی دیده و فرزندان دیگرش هرگزازو دستگیری نکرده اند .

میدانستم که شوهرش سالهاست مرده و ویرا بخانه گردی و خدمت این در وآندر نیازمند کرده است . بهمین جهت نبودکه هرچه برای من میگفت غم انگیزودلگیر بود ؟

درییلاق یکی ازشبها خوابم نمیبرد .آنشب برای من تازه بود ولی پس‌ازآنکه ازین‌شبان بیداری درزندگی‌خودبسیاردیده‌ام دیگربدان‌خوی گرفته ام .

او، که‌آموزگار روح رنج کشیدهٔ من بود ، درکنار بسترمن نشست

ومیخواست مرا خواب کند. سخنان بسیار گفت. اکنون بیادم نیست که‌چه گفت. تنها یکی دو کلمه ازسخنان دورودرازآن شبش هنوز بیادم هست ستارگان را بمن مینمود ومیگفت: «هر کس درآسمان ستاره ای دارد».

– زن حاجی، من هم ستاره دارم؟

– جانم توهم ستاره ای داری.

هرچه ازوخواستم ستارهٔ مرا بمن بنماید عذرآورد و گفت: «بخودت پیدا میکنی!».

آه ازین یادگار گرامی واندوهناك! نمیدانم‌سخنان‌آنشب‌ه اوچه‌اثر پایدار‌درروح‌من گذاشت! نمیدانم‌چراتارو پودهای‌مرا ازآنسخنان‌غم‌انگیز آنشب بافته اند! همینقدر میدانم که درزندگی خود هرگز آنرا فراموش نکرده ام.

شبی نشد که من درپی ستارهٔ خود نگردم. شبهای تابستان دیدگان خیرهٔ من ازشمال بجنوب وازشرق بغرب‌آسمان را میپیمودوشبهای‌زمستان چشم من جز پنجرهٔ اطاق چیزی نمیدید که شاید از پشت شیشها ستارهٔ‌خودرا درآسمان بیابم. نمیدانم این دورهٔ سرگردانی فراموش ناشدنی من چند کشید. بهمین اندازه میدانم که گاهی‌آسمان‌ازمن‌شرم زده میشدوستارگان دیگرخودرا بمن نشان نمیداد، که مبادا بازمن درحسرت اخترخودبمانم. آنوقت هم بازراحت نمینشستم. میگفتم این‌شومی ستارهٔ منست که اختران دیگررا هم درپس پردهٔ‌شرمساری پنهان میکنند.

گاهی هم تمام اختران درسطح‌آسمان دیده میشدند. ستارگان‌خرد و بزرك هریك گوشه ای ازفضای‌بی کران را میگرفتند. تاریکی‌شب‌شکوه خاصی بپرتوضعیف این غمازان‌آسمانی میبخشید. همهٔ این ستارگان می-درخشیدند وهیچیك ازآنها نگاه مهری بمن نمیکرد، زیرا که هیچیك‌از آنها ازآن من نبود، من ستارهٔ خودرا نمییافتم.



آه ازآن چهارده سال زندگی من که درپی این ستاره سپری‌شد! ای اختر من، تومیدانی چسان انتظارترا داشته ام! ای‌آسمان بیمهر، تو میدانی چقدرازتویاری جسته ام! ای سپیدهٔروشن بامدادی، تومیدانی‌چقدر دیدگان خیرهٔ ناخفتهٔ من تاریکی شب را ازآغاز غروب تاهنگام برآمدن

صبح، یا بیماهمراهی کرده است ! ای اختران درخشنده، که در گوشهای آسمان برفراز تختهای خود نشسته اید و بی هیچ مهری بر چهرهٔ رنگ باختهٔ مضیبت دیدگان و شب زنده داران دیار غم مینگرید، شما میدانید چقدر مردمك چشم من باتانی وژرفـی تمام غمازیهای شما را نگریسته و چقدر بانتظار ستارهٔ خود ازهریك ازشما نظرمهری گدایی کرده است.

چهارده سال کشید تا اینکه شبی در گوشهٔ تاریك این آسمان زنگاری ستاره ای خرد دیـدم. اختریکه از بس پرتو آن ضعیف بود بزحمت زیاد دیده میشد.

دیدم این ستارهٔ کوچك، این اختر نیم شب، چشمکی بمن میزند که تاکنون هیچیك ازستارگان بمن نزده اند.

آیا این همان ستاره‌ای نیست که زن‌حاجی میخواست بمن نشان بدهد وازبیم آنکه‌مرا چون‌خود بدبخت کند طفره میزد؟ آیا آن پیرزن بلند بالای لاغراندام نمیخواست بمن بگوید: «این اختر تیره بختیست؟»

تنهـا یادگار گرامیکه ازز مان کودکی خوددارم این ستارهٔ تابانیست که در آن گوشهٔ آسمان بمن چشمك میزند. میگویند این ستاره چون تو زاده شده ای درآسمان پـدیدار گشته وچون تو بمیری اوهم ازین دیار رخت برمیبندد. میگویند این ستارهٔ تست!

بهمن ماه ۱۳۰۲

شبههٔ عشق

بنویسنده بزرگ ودوست عزیزمن محمدعلی جمالزاده

باهمه معجزهایی که برای عشق میگویند بازباید اعتراف کرد که این قوهٔ مغناتیس حیوانی واین جاذبهٔ مردم فریب واین کهربای گیرنده که گاهی میسوزاند ، گهی خاکسترمیکند وگاهی هم بهیچوجه دردی وارد نمیآورد ، این نیروی ناشناس که در اعماق موجودات همواره چون شکار افکن ستمگری در کمین نخجیرخود نشسته است و بسمل تیرخوردهٔ خود را زمانی با شادی وصل وروزگاری با سوز هجران همنشین میکند ، این مایه فرهی واندوه گاهی هم اشتباه میکند . لازم نیست که همیشه تیراو بنشانه برسد ، گاهی هم ممکن است تیرش بسنگ بخورد ، دریونان قدیم عشق را بصورت ربةالنوع زیبائی درمیآورند که همواره کمانی بدست دارد ودرکمان توشه‌دان‌اوهمیشه چند تیری برای پرتاب کردن وازپای درآوردن صیدی آماده است . البته هرتیراندازی ، هرقدر هم که زبردست باشد ، همیشه نمیتواند تیر بآماجگاه برساند . گاهی هم ممکن است تیرش ازپهلوی گوش نخجیر بگذرد وتنها بانگ جستن ولغزیدن سرتیر برخیزد ، بی آنکه زخمی برنشانهٔ خودواردآورد وگاهی هم میشود که اصلا تیراو بخطا رود .

من یکی ازشگفتیهای اشتباهات این کماندار شکارافکن را دیده ام ولی یادگار این زمان اززندگی من درپس پردهٔ تاریك مرورزمان پنهان مانده است واینك نمیتوانم جزییات آنرا بوسیلهٔ طول زمان بنظر آورم ، همینقدر خاطرهٔ مبهمی ازاین دوبرادر درذهن من هست . میدانید که مرور پانزده سال ازدورزمان منظرهرچیزرا بسیار تاریك میکند و شفافی روشنائی روز نخستین دیگر از میان میرود .

پانزده سال پیش دردبستان دوبرادرهمدرس من بودند . دوبرادری که تمام مصداق واقعی این لفظ را درخویشتن گردآورده بودند . دو برادری که حتی دریك روزازمادرزاده بودند . درسیمایشان ، در اندام و رفتارشان ، حتی درلباس وگفتارودرآهنك صدا ودرتمام جزییات ظاهری بهیچوجه مغایرتی درمیان نبود .

یکی اززیباییهای شاهکارهای آفرینش سرشت این دو برادر بود . تصور

کنید که دو تن اندکی از شباهت درونی و بیرونی بایکدیگراختلاف نداشته باشند .

درنگاه نخستین فوراً بینندگان را شگفتی بسیار دست میداد . میپنداشتند که کسی با ایشان شوخی کرده یا اینکه زبردستی درعلوم سحرو جادو توانسته است یك تن را دوبار آشکار کند . شایدپاره ای کسان هم بی اختیاردست برچشمان خود میکشیدند که ببینند اشتباه نکرده اند . یاآنکه خواب را از بیداری تمیزدهند یا بنگرند که لوچ نشده اند واین از راه دوبینی نیشت که یك تن را دوبار می بینند !

راستی مانند این بود که دربرابر کسی آئینه ناپدید گذاشته اند وآن دیگری که دیده میشود مشخص دومی نیست بلکه تصویر اواست که در این آبگینه سحرآمیز این آئینه ناپیدای غیبی مصور شده است .

ولی هیچیك ازاین فرضها نبود ، تنها دوبرادرتوأم بودند که دریك روزویك ساعت ازیك پدرویك مادرزاده شده وتمام ظواهر صوری خود را ازروی یکدیگردرست کرده بودند .

این دو پیکرازیك قالب بیرون آمده بود ، ایندو برادر که بایکدیگر شباهت تام داشتند اندکی ازهم بازپس نمیماندند !

ماکه همدرس آنها بودیم نمیدانستیم که حتی دراندیشه و روح آنها اختلافی نبود : هوش ، استعداد، قریحه ، حافظه حتی عقل و شهوتشان نیز یکسان بود . چیزی راکه آموزگارما میگفت هردودریك زمان در مییافتند وازچهره شان پیدا بود که هردو باهم فهمیده اند . اگراین یکی متغیرمیشد بی آنکه وسایل تغیر برای آن دیگری فراهم باشد اوهم بی اختیاروخواهی نخواهی موجبات خشم وآزردگی را درخودحس میکرد وخواهی نخواهی بغضب میآمد .

شادی این شادی آندگری واندوه این اندوه آن برادر دیگر بود . سلیقهٔ آنها یکسان ، خوبی وبدی بسهم مساوی در ایشان تقسیم شده بود ، بهمان اندازه که این یکی خوشخوی بودآن دگری هم بود ودرهیچیك از مظاهرآفرینش ازیگدیگرعقب نمیماندند . پدر و مادرشان ، برای اینکه بیشترمردم را خیره کنند . جامه هاشان را ازیك پارچه میدوختند و بیك خیاط میدادند.این دوبرادرازحیث قدودرشتي اندام سر موئی با یکدیگر

اختلاف نداشتند و برای ما یگانه وسیلهٔ تمیزی که درمیان بود اختلاف اسم این دو برادر بود .

ولی نامشان نیز از یك ریشه گرفته شده بود و از یك ماده مشتق میشد مانند حسن وحسین یا احمد ومحمود .

راستی اگر امتیاز نام درمیان نبود مراودهٔ با این دو برادر بهیچ سحرو کرامت صورت نمیپذیرفت ، زیرا که طبیعت حتی در بوالهوسی های خود این شباهت را بهم نزده بود ! هردو یك سالك کوچك روی گونه راست داشتند واگر کسی میخواست بادقیق ترین سنجش ها جای این دو سالك را اندازه بگیرد اندك تفاوتی نمیدید چیزی که برای شاگردان دبستان وهمدرسان ، اند کی کار را آسان کرده بود این امتیاز نام ایشان بود: هرگاه احمد صدا میکردیم یکی از آنها پاسخ میداد وهرگاه نام محمود را میبردیم دیگری متوجه میشد ولی برای ما هرگز ممکن نشده بود بدانیم احمد کدامست ومحمود کدام و باندازه‌ای تمیز این دو برادر دشوار بود که: پاره ای از همدرسان ما همیشه این دو برادر را بصیغهٔ جمع میخواندند ، هرگز نمیگفتند احمدخان یامحمودخان بلکه همواره میگفتند : (احمدخان و محمودخان) .

این جمله « احمد خان و محمود خان » نام مشترکی بود که در دبستان برای آنها وضع کرده بودیم . این دو برادر هرگاه غایب میشدند با هم غیبت میکردند هرزمان که دردی بریکی از آنها چیره میشد طبعاً دیگر را هم رخ میداد . درمیان شاگردان دوستانی که داشتند هردو باهم داشتند. هرگز پیش نمیآمد که یکی از آنها چیزی را بخواهد ودیگری نخواهد . آموزگاران اگراز یکی ازایشان پرسش میکردند ودرس خود را خوب پس میداد بی آنکه ازدیگری بپرسند نمرهٔ اورا هم خوب میدادند .

مکرر پیش آمده بود که یك آموزگار پی‌درپی چندین بار درس را از یکی از آنها پرسیده بود وازدیگری بهیچوجه سئوال نکرده بود و یقین داشت که ازهردو پرسیده است . گاهی هم این دو برادر باآموزگاران شوخی میکردند وهنگامیکه آموزگار نام احمد خان را میخواند محمود خان برمیخاست وهیچکس پی باین اشتباه نمیبرد ولی فوراً میدیدم که خودشان خنده‌ای زیرلب میکردند و پیدا بود که باآموزگار شوخی کودکانه

بی گناهی کرده‌اند .

این دو برادر خود میگفتند که تفاوت سنی درمیانشان تنها چند دقیقه است که احمد خان زودتر از محمودخان بجهان آمده است . میگفتند تنها کسانی که میتوانند از یکدیگر امتیازشان دهند پدرومادرشانند و آنهم پیدا بود که بواسطه مدرکه وعاطفه خاصی است که تنها درخون پدر ومادرست که گاهی هم نادیده میتوانند فرزندان خود را ازراه دور بشناسند. میگفتند از پدرومادر که بگذرد دیگر همه همین حال ما را دارند وحتی خدمت گزاران خانه که از نخستین روز ایشان رادیده‌اند تاکنون نتوانسته‌اند این دو برادررا ازیکدیگر تمیز دهند .

بیش ازسه سال این دو برادر با من همدرس بودند وروزهای مدرسه هم ایشان را میدیدم که پهلوی یکدیگر درآن سراطاق درس روی نیمکت چوبی کهن سال نشسته‌اند.هنگامیکه‌جامهٔ ایشان‌عوض میشد هردو باهم‌تغییر لباس میدادند .مانند‌آن بود که باهم‌نذر بسته‌اند جامهٔ‌خود رادر یك روز پاره کنند.یکی که برمیخاست‌دیگری‌هم نمیتوانست‌بنشیندو ناچار میشدفوراً برخیزد هنگامیکه آموزگاری ازیکی از ایشان چیزی میپرسید واو برای پس‌دادن برمیخاست دیگری را هم طبیعت برمی‌انگیخت که برخیزد.آموزگار فقه‌ما که پیرمردی بود وچشمانش ازصد قدمی درست نمی‌دید همیشه در اشتباه بودو نمیدانست جواب‌سئوال های اوازدهان کدامیك بیرون‌میآید .آموزگار ریاضی که ازدیگران‌زرنگتر بود کارخود راآسان میکرد ، درکتابچهٔ درس دیگر بخود زحمت نمیداد که دونام بنویسد : فقط مینوشت « احمد خان و محمود خان » دربرابر آن یك نمره بیشتر نمیگذاشت وپیداست که درپایان سال هردو یك نمره داشتند . هروقت هم که هنگام تنبیه یا ملامت میرسید دو برادر را با هم سیاست میکرد . راستی که این دو برادر زیباترین مظهر آفرینش بودند . همین قدر تصور کنید ؛ دو مخلوقی که درشادی وغم انباز یکدیگرند ، دو موجودی که پیرو اراده یکدیگر و وابستهٔ شهوات یکدیگرند ، دو برادری که از خوی و سرشت با هم شباهت تام دارند و دقیقه‌ای ازیکدیگر جدا نمیشوند . آیا نظارهٔ این آفرینش زیبا بالاتر ازهرحظ روحانی نیست ؟

من اندکی بواسطهٔ شگفتی این‌دوطبیعت متشابه و بیشتر برای آنکه کنجکاوی راکه بدبختانه طبیعی ترین احساسات آدمی است وهمواره در نهادمن بوده است راضی کرده باشم ، ازروزنخست بااین دو برادرمأنوس وباصطلاح شاگردان دبستان « رفیق » شده بودم . اعتراف میکنم که تا اندازهٔ این نزدیکی ازآن بازیهای کودکانه بود .

این شباهت‌تام‌مرا بتماشا میخواند ، همچنانکه کودکان‌در برابرهرچیز شگفتی وهرچیز نایابی ساعتهای پی‌آپی انگشت بدهان میایستند و تماشا میکنند منهم ازدیدار ایشان لذت میبردم وشادی میکردم . اینجا اعتراف دیگری هم باید بکنم و آن اینست که از آغاز کودکی ، از زمانی که حافظهٔ من توانسته است خاطرهٔ روزگاران زندگی با خود نگاه دارد یادم میآید که با برادر کوچك تر خودکه بیش از دو سال خرد تر از من نبود درجزییات مخالف بودم .آیا هردو برادر کوچك که این اندك تفاوت من را داشته باشند مانند ماپیوسته باهم درزد وخورد بیستند ؟گمان میکنم درجواب پرسش من بجز احمد خان ومحمود خان همه چون من سر شرمساری فرودآورند . کیست بیاد نیاورد که درخردسالی با برادروخواهر مهتر یا کهتر خود چه نزاعهای کودکانه نداشته است ؟ کیست اقرارنکند که اگر روزی برای برادراوجامهٔ نوخریده‌اند وبرای اونخریده‌اند رگ حسد اونجنبیده وطرح نفاق کودکانهٔ کوچکی نریخته است ؟ کیست بیاد نداشته باشد که اگر ببرادروخواهراو اندکی بیش ازو مهرورزیده اند دلگیر نشده وآن برادروخواهررا ستمگرانه قربانی گناه دیگران نکرده وخطای دیگران را ازوانتقام نکشیده است ؟

همین معامله درمیان من و برادر کهترم سالها رواج داشته است . امروز که بیادآن لجاجت‌ها وخودسری های کودکانه‌میافتم نمیدانید چگونه حسرت پشیمانی مرا دست میدهد! ولی‌آنروز نمیدانستم که روزی پشیمانی وحسرت خواری خواهد رسید . بهمین جهت روزی نبود که بهانه‌ای برای نزاع کودکانه‌ای با برادرخود نمیجستم .

از این سبب بود که هرگاه رابطهٔ خویش را با برادرم می‌سنجیدم وارتباط این دو برادرتوأم‌را بایکدیگرمشاهده‌میکردم بی‌اختیار کنجکاوی مرا وامیداشت بااین دوبرادر، بااین دو موجودی که آن چنان یگانه شده

بودند، نزدیك ترشوم . این انس ویگانگی شگفت را ازنزدیکتر بنگرم . بهمین جهت روابط من دردبیرستان با این دو برادر باندازه ای بود که کوچکترین کارهایشان از نظرمن پنهان نمی‌ماند .نیمکتی که من برآن می نشستم روبروی نیمکت نشیمن آن دو بود و چقدرازروزهای مدرسه را بنظارهٔ دوچهره همسان ایشان بسر برده ام ! چقدرهنگامی که آموزگارجغرافیا مارا ازین سر زمین بآن سوی دیگرمیگرداند واز کوهها و دره های زمین واز موجهای دریا واوقیانوسها می گذراند من باین دورخسارهٔ همانندمی نگریستم ومی کوشیدم بتوانم نشانهٔ انبازی در میان آن دو پیدا کنم ! ولی چه رنج بیهوده ای بود !

سه سال گذشت . سه سال نگریستم وسرانجام نتوانستم کوچکترین نشانهٔ این را بیابم. راستی که حتی حرکات ووجنات این دو برادر، حتی کمترین آثار حیوتی ایشان ، مانند یکدیگر بود . هنگامیکه این لبخند میزد آن دیگری هم تبسم میکرد هرگاه احمد خان چشم بهم میزد ، محمود خانهم بی اختیار چشم را می بست و می گشود . یکی دوبار دیدم که برادرمهتر که چندد قیقه بیشتراز برادر خودبزرگتر نبود، گونهٔ خویش را خارید ودر همان زمان برادر کهتر بهمان کارسرگرم بود . درآن کودکی ناآزموده، باآن اندیشه‌های کودکانه، نمیدانم چه چیزاین عقیده را بمن تلقین کرده بود که اگرروزی مرگ فرارسد این دو برادررا دریك زمان ازز ندگی خواهد ربود وهر دوباهم جهان را بدرود خواهند گفت .

کم کم درین فاصلهٔ سه سال همدرسان من و من همه بزرگتر شده بودیم . این دو برادر هم درپیمایش مراحل زندگی با هم انباز و همسفر بودند . اینك دیگرآن چشمان بی گناه که هرروز برتختهٔ سیاه یا برنقشه‌های جغرافیا و تاریخ طبیعی دوخته میشد ناآلودگی پیشین را بدرود گفته بود. اندك اندك آن بانگهای نارسای زیرین که پرسش های آموزگارفیزیك وشیمی را پاسخ میگفت خشن تر، بم تر، مردانه تر شده بود . درزنگهای تنفس وتفریح درحیاط دبستان مکررمیتوانستید دوتن از ماها رابه بینید که رازهای آغاز جوانی خودرا بیکدیگر می سپردند . اینك دیگر پاره‌ای نامها با قضایای هندسه ومسایل جبرومقابله دراندیشهٔ ماهمداستان میشدند. کم کم بجز نامهای کسانی که آموزگار تاریخ یا

ادبیات بما یادمیدادند نامهای دیگری هم نهانی در میان دوتن ازما رد و بدل میشد. آموزگار ادبیات که باسیمای لاغر وچشمان فرو رفتهٔ درخشان خویش با آهنگی حزین اشعار سرایندگان بزرگ را بر میخواند کم کم میتوانست هنگام خواندن بعضی غزلیات تاروپود های نهان دلهای کودکانهٔ ما را بارتعاش ولرزه آورد. آن آموزگار نقاشی، آن جوان بلند بالای باریك اندام، با موهای آشفته وانگشتان لاغر، که چهارسال پیش آغاز کرده بود دست ما را بکشیدن آب‌پاش یا چراغ نفتیی خوی دهد کم کم میتوانست در میان جزوه های نقاشی با چهرهٔ لاغری، قد باریکی، یك جفت گیسوان آشفته‌ای را ببیند که دست بی‌استعدادی با هزاران رازدرون و بیم‌وهراس با مداد خود در گوشه‌ای رسم کرده بود.

کسانی که هنوز مراحل خرد سالی و روزگاران دبستان را بیاد دارند میدانند که این زمان، درین نخستین گامهای جوانی، این جوانی آشفته که هزاران خوابهای شیرین در بردارد و هیکل های شوم بدبختی در پس توده و پردهٔ های آینده زندگـی بکمین آن نشسته اند. درین سن مخصوص هرکس از میان همدرسان خود یکی دو تن را برازداری بر میگـزینند و اسرار درون تازه‌کار و دل نا آزمـودهٔ نوآموختهٔ خود را دربین ساعتهایی که درمیان دو درس برای تنفس و تفریح گذاشته اند بایشان میسپارد. نه درخانه پدر ومادر ودایه و خدمتگزار وحتی برادر و خواهر میتوانند رازدار این اندیشه ها باشند ونه درمدرسه مدیرو ناظم و آموزگـار.

نمیدانم درین سن همواره چه چیز دل تازه کار را دعوت میکند که محرمی اختیار کند و امید های واهی و مبهم درون خود را باو بسپارد. نمیدانم کدام نیروی درونی است که کسان را وادار میکند برای احساسات تازه رس نا بالغ وانتظارهای بیکران تاریك خویش شریکی درمیان‌هم‌درسان بجویند وبمحض اینکه زنگ تفریح زده شد و دنبال آموزگار از پله های دبستان بصحن سرای سرازیر شدند فوراً رفیق و محرم اختیـاری خود را در میان دیگران پیدا کنند، بازوی اورا بگیرند، اورا بکنـاری و بگوشهٔ خلوتی بکشند، با نیمه صدا وباآهنگی پرازالتهاب و شوق باز ماندهٔ سرگذشتی که دیروز ناتمام مانده است با یك «نمیدانی» که هم‌دعوت

بشنیدن وهم درآمدی برای گفتن است ، آغاز کنند . یك نیمه ازاین ربع ساعت تفریح را شما بگفتن راز خود وقف‌میکنیدو نیمه دیگررا میگذارید که آن دیگری بنوبهٔ خود در پاسخ سؤال شما که همیشه باین جملهٔ «خوب، توچه کردی ؟ » آغازمیشود آنچه دردل دارد و بجزاووشما ویك کس دیگر هرگز کسی نخواهد دانست بیرون ریزد .

این رشتهٔ یگانگی ورازداری که طبیعت بخودی خود آنرا درمیان دوهمدرس مأنوس میگسترد درمیان من و این دو برادر استوار شده بود . بی‌آنکه من هرگز پیش دستی کرده باشم یا ایشان مقدم شده باشند همین طورطبعاً این‌انس ووحدت پیش‌آمده بود .هرچه فکرمیکنم نمیتوانم بیاد آورم که کدام یك از ما نخست آغاز کرده بود ،همین قدرمیدانم که مدتها هنگام زنگهای‌تفریح میتوانستید‌ماسه تن‌را ببینید که دریك گوشهٔ دورافتادهٔ صحن دبستان سرهارادرهم‌فرو برده و بگزارش‌وقایعی که‌دردوری یکدیگر مارارخ داده بودهرروزچهار باررربع ساعت های تفریح را میگذرانیدیم .

هرچند که ما سه تن بودیم اماگویی که دوتن بیشتر نبودیم . زیرا که من هرگاه باآن دو برادرسخن‌میگفتم مسلم میدانستم که بیش ازیك تن مخاطب من نیست . آن دو نیز هنگامی که تلافی میکردند و بنوبت خود سخن میراندند پنداری که یك تن بیشتر نبودند . هر یك از آنها که چیز میگفت مانند آن بود که دیگری هم گفته است . وانگهی آیا این دو برادر همواره باهم نبودند ؟ هر چه برای این پیش میآمد برای دیگری هم رخ‌نمیداد ؟ جسم وروح ایشان‌یکی نبود ؟ هردودارای همان عواطف و احساسات ومشاعر نبودند ؟

مدتها این مراودت درمیان ما برقراربود .چه چیزها که هنگام‌تفریح بیك دیگر نگفتیم ! چه مراتب‌شوق وامیدرا بایکدیگر نپیمودیم ! آن‌چنار های کهن سال دبستان چقدر گفتگوهای نیم آهنك ما را شنیده اند ! آن پرندگان زیبای کوچك که روزهای آفتابی بر فراز شاخسار های درختان پرو بال‌میزدند چقدر نگران رفتار ورازدار گفتار ما بوده‌اند !

نمیدانید این گفتگوهای پنهان ماچسان شیرین بود ! چقدر باراندیشه و پریشانی‌خیال جوانی‌را سبك میکرد! چگونه مارا‌پیمودن مراحل‌تدریجی

این فکرهای تازه وارد نیرومیداد ودلیرمیکرد ! شمانمی‌توانیدتصور کنید که خاطرهٔ این رازگشائی کودکانه،این سپردن اسرار نوین ، هنوز چگونه اندیشه‌مرادرقلمرو یادهای گرامی گردش‌میدهد ! چگونه‌دورنمای‌زیبای آن احساسهای بی گناه‌آغازجوانی‌رادردیدهٔ دوربین‌من بالذت آشکارمیسازد؟

اوه ای روزهائی که نخستین نغمه ها وداستانهای دل‌جوانان درتست، ای روزگاری که نخستین وزش این نسیم روح نوازاحساسات تندجوانی‌را در می‌یابی ، چسان زودمیگذری وچه لذت بزرك وناپایدازدر برداری ؟

روزها همچنین‌میگذشت، مراحل زندگی اندك‌اندك طی‌میشد ، ربع ساعتهای تنفس مدرسه درین گفتگو ها سپری میشد و دور زمانه بکمین دلهای ما نشسته بود !

یکروز بامداد که بدبستان رفتم نیمکتی راکه نشیمن این دو برادر بود تهی‌دیدم . ساعت نخستین گذشت . تنفس‌اول هم‌سپری شد . نیمکت‌باز هم چنان خالی بود . تنفس دوم را هم بقدم زدن درسرای دبیرستان بتنهائی گذراندم . ظهرشد و هنگام بازگشت بناهاررسید . بعد از ظهر همچنان نیمکت تهی بود ومن نیزهنگام تنفس تنها بودم . نمیدانید آن روز تا چه اندازه بمن سخت گذشت . هزاران درددردل داشتم وکسی نبود که‌دل‌خود را دربراو برون ریزم . هردوتن که باهم سرگرم گفتگو بودند مرا برشك میآوردند . هرچند که‌من‌باآنهاآشنایی‌چندین‌ساله داشتم‌ولی نمیدانم‌چه‌چیز مرا بازمیداشت که سخنانشان را قطع کنم ویا درمکالمهٔ‌خودشر کتشان‌دهم. همچنین ربع ساعتهای تفریح پیاپی ببطالت و تنهایی و حسرت میگذشت . من چون راهروی بودم که مدتها رهی را بیاری همسفری پیموده‌واینك از وی جدا مانده ومیبایست همان راه را بتنهائی بسپرد.

اوه ای رفاقت های‌آغازجوانی چه چیزمیتواند جای شمارا بگیرد ؟ جزتنهائی وخاموشی هیچ .

سه روزگرامی ازآغازجوانی‌من بدینسان گذشت .آن‌نیمکت‌همچنان تهی وآن سرای دبستان هنگام تنفس همچنان برای من خالی بود .

روزچهارم یکی ازآن دوبرادر، نمیدانم احمدخان بودیامحمودخان، تنها بدبیرستان آمد .آن روزتردید وشبههٔ ما درمراوده باایشان بیشترشد. نمیدانستیم‌آن‌ابرادرر که آمده است بکدام نام بخوانیم .آموزگارمثلثات

هم که درس اول روزرا داشت درهمین دودلی وتردید گرفتار بود . بمحض اینکه برصندلی خود نشست‌دیدم نگاهی گنگ و بی معنی برآن برادردوخت وازترس اینکه مبادا نام اورا بخطا گویددرتمام‌مدت‌درس باوخطابی نکرد. تنها من هنگام ورود باطاق‌درس که با اورو بروشدم لب‌خند انس ویگانگی که بازهم تردیدآمیز بود باوزدم . دیگران این‌کار را هم نکردند . مانند آن بود ازز‌مـانی که از برادرخود جدا شده است دیگرمقام و پایهٔ خود را ازدست داده ، نصف شده و دیگر این نیمهٔ ناقص برای کسی معنی ندارد. گویا خودهم میدانست ، زیرا که در تمام مدت درس خاموش و بیحرکت نشسته بود و گوئی خویشتن را سرشکسته وخردمیدید وحس میکرد که‌وی را شکستی روی داده است .

سرانجام زنك تفریح زده شد . درپله های دبستان‌ازپشت بازوی‌مرا گرفت ، خاموش وارد حیاط شدیم .

درصحن دبستان سرخودرا نزدیك چهرهٔ من‌آورد ، پس از نگاهی لبخندی زدو گفت :

ـ من احمدخانم .

ـ برادرت کجاست ؟

پس ازآه سردی جواب داد :

ـ برویم زیرآن درخت بید ، تفصیل را برای تومیگویم .

زیردرخت که رسیدیم ، نخست خاموشی‌مارا او بهم زدوازمن‌پرسید:

ـ خوب این چندروز ، چه چیزتازه ای رویداده ؟

من خواستم همچنانکه همواره کرده بودم با اوسخن‌بگویم امانمی‌دانم‌کدام نیروی نهانی مرا بازداشت ، پرخاش کردم و عاقبت گفتم :

ـ نه ، تابرادرت نباشد دیگرچیزی نخواهم گفت !

فوراً معنی سخنان مرا دریافت ، دیدم همچنان که در سر درس سرشکسته وحقیرشده‌بود بازسرافکنده شد وگفت :

ـ بجان توتقصیرازمن نیست . گوش کن : تفصیل را برای تومی‌گویم ، خودت می‌بینی‌که من تقصیر ندارم .

پس ازآن واقعه را باختصاربرای من چنین نقل کرد ، میگفت .

ـ همان کسی که برادرم هرروزباتوازوسخن میگفت چهار روز پیش

بخانهٔما آمده بود . من که‌ازجائی خبر نداشتم ، هرگزاورا ندیده بودم که بشناسم بردرخانه ایستاده بودم ، اوهم که مرا نمیشناخت .اگرهم میشناخت تازه نمیتوانست تمیز بدهد . بی اختیار بمن نزدیك شد وخودرا درآغوش من انداخت . من هنوزازتعجب بیرون نیامده بودم که دیدم برادرم‌سررسید. حالا برای اوچه پیش‌آمد ؟ خودت میتوانی تصورکنی . هم خنده داشت و هم حس کردم که تمام قلب‌آن بیچاره فروریخت . درهر صورت‌آنچه نباید میان من و برادرم رخ دهد پیش‌آمد . من چه تقصیردارم ؟ از تو میپرسم ؟ چرا بیخوداز‌من رنجیده است؟ هرچه درین سه‌روزاصرارکردم که فراموش کند نشد . هرچه کردم باهم بمدرسه بیاییم نیامد . من هم خودمیدانستم که اگرتنها بیایم چقدرسرشکسته خواهم شد . همدرسان چقدر بنظرحقارت‌بمن نگاه خواهندکرد . راست است که تفصیل را نمیدانند ولی پیش خودشان تصورمیکنند که باید اتفاق مهمی افتاده باشد .

گذشته ٔ از همه من خود دیگر چگونه میتوانم تنها بیایم ؟ او هم که نمیخواهد بیاید . امروزآمده ام که باتو یکنفروداع کنم وبتو خبر بدهم که تا برادرم بمدرسه نیاید منهم نمیآیم . تو میدانی که نمیتوانم تنها بیایم . چیزی هست که بی اختیارمرا مانع میشود . نمیدانم‌آن چیست ولی همینقدر میدانم که ازآنروز تاکنون مرا راحت نمیگذارد . نمیخواهدمرا ازبرادرم جدا ببینند ونمیدانی امروز باچه زحمتی بمدرسه‌آمدم . مثل این بود که خود را ازچنك قوهٔ بسیاربزرگی نجات میدهم والان هم که‌دارم باتوحرف‌می-زنم آن قوه مرا بطرف خانه و بسوی برادرم میکشد . خوب،پس تو چرا چیزی‌نمیگویی؟ بگو ببینم دراین‌چندروزچه کرده‌ای ؟ چه میکنی؟

من نیز بنوبت خود حس کردم که یك نیروی درونی پوشیده ، یك قوه توانای ناپیدا ، مرا ازگفتن رازهای خود باز میدارد . هرچه خواستم چیزی بگویم دیدم نمیتوانم خودراحاضرکنم . فقط باآن سادگی‌مخصوص آغازجوانی باو گفتم :

ــ نه عزیزم ، منهم چیزی ندارم بتوبگویم . اگرهم داشته باشم‌بتو تنها نمیگویم ، تویك نصف بیشتر از آن دوست من نیستی ، تاآن نصف دیگرتابرادرت نباشد من چیزی نمیگویم .

نمیدانید چگونه ازشنیدن سخنان من‌آثارشکستگی‌دل اورادرچهره

اش خواندم . نمیدانید چگونه‌ازسیمای اوحس کردم که سرشکسته و زبون شده است . چسان آثار شرمساری‌او‌ازرخساره اش پیدا بود! بازهم نخواست خودرا زبون وسرشکسته نشان دهد . باصرارمیخواست من اغماض کنم و این حقارت را نسبت باو روا ندارم . اودراصرار بود ومن در پرخاش که زنك درس‌زده شد ومیبایست‌باطاق بازگردیم . گفتگوی ما بهمین‌جا بپایان رسید .

درتمام مدت درس دوم که‌آموزگارتاریخ طبیعی مارا بشگفتی های دانش خودمتوجه میکرد اورا دیدم که سر بزیر افکنده وچون کسی‌است که منتهای ذلت را درحق اوروا داشته اند . چون هنکام ناهار رفتن رسید با همان شرمساری وسرشکستگی ازدبستان بیرون رفت و با هیچکس چیزی نگفت . نه اوجرأت کرد که بامن بدرود گوید و نه من اورا سزاوار دیدم که با وی وداع کنم .

دی ماه ۱۳۰۲

کاغذ، مقوا، حلبی

دیشب بسیار دیر خوابیدم، نزدیك ظهر چون خاستم آفتاب شیشه‌های پنجره ودراطاق مرا زرین کرده بود. از پشت پرده پرتوخورشید میتابید، چون رخسارهٔ ماهروئی که ازپس نقاب تورسفید نمایان شود.

کسالت بامدادرا هیچ چیز به ازهوای صافی، آفتاب تابان و نسیم ملایم سحرگاه پاییزتهران ازمیان نمیبرد.

همینکه از درزپنجره هوای بامداد وارد بینی من شد کسالت شب ـ بیداری سپری شد. برخاستم که بکارهای روزانهٔ خود بپردازم.

ازکوچه بانك موقرمردانه ای برخاست:

کاغذ.... مقوا.... حلبی.... شیشه.... بطری.. دواجاتی.. میخریم!»



چهارماه پیش دریکی از باغهای شاه‌عبدالعظیم بودیم. یکی ازرفیقان این اندیشهٔ شگفترا پیدا کرده بود که هشت تن از مارا گرد هم جمع کند. اگر دو تن ازما باهم بنشینیم فوراً نزاعی برمیخزد. دو تن نویسنده نمیتوانند بایکدیگر هم سلیقه باشند. هر کس عقیده ورأی مخصوصی دارد ونمیدانم عقایدما چه اعجوبه‌ایست که همواره مارا بستیزدعوت‌میکند! ولی آن روز بخیر گذشت، شاید برای‌این بود که سه‌تن بیگانه هم درمیان ما بودند:

عتیقی شاعر که تازه ازتبریزآمده بود، شهنازموسیقی دان واز همه مهمتر سیماگر نقاش، این جوان با ذوق که هرچیزمرده راباقلم موی خود جان میدهد.

پیداست هنگامی که هشت صنعتگر، که چهار تن از ایشان نویسنده باشند، گرد هم جمع شوند تا چه اندازه پر حرفی میکنند! بعد از ناهار نمیدانم چه‌سخن پیش‌آمد که میان من‌ورفیقم علی‌نامق، رمان نویس‌جوان آتش مناظره روشن شد. او عقیده داشت که هرچه بر سر مـردم میآید ازخلقت وفطرتست، من‌مدعی بودم که‌تربیت اساس‌اخلاق‌وزندگی است.

ما هردوشهوت سخن داریم، او ومن و نیم ساعت تمام بر سر این

مسئله سرحاضران را بدردآوردیم . نخستین بار نبود که آنها بدردسرما آشنا میشدند . آیا خودشان مکرر این بلا را بسرما نیاورده‌اند ؟ نامق برای من مثل میزد ، دلیل میآورد ، فلسفه میبافت ومن هم معاملهٔ بمثل میکردم . سرانجام هردوخسته شدیم ، دیگران هم مدتی بودکه پیش ازما خسته شده بودند . ماندربستیم که هرکه ازما دوتن نتوانست مدعای خود را بردیگری ثابت کند مهمانی بزرگی برای حاضران ازطرف خود بگیرد .

شگفتی در این بود که ما هر دو یقین داشتیم گرو را خواهیم برد نویسندگان همه چنین‌اند : همه در رأی خود ایمان دارند و عقیدهٔ دیگری را سست و سخیف میشمارند . این بار دیگر بخت من غالب شد و مهمانی را بردم .



عصرهمان روزدرایستگاه راه‌آهن هرهشت تن جمع بودیم . ازدحام عجیبی گردما را فراگرفته‌بود .مردم تعجب میکردند . صنعتگران مردمان شگفتی هستند : بلند حرف میزنند ، سخنان عجیب میگویند و مردم حق دارندگرد آنها حلقه زنند . اگردیوانه ای ازخانه بیرون آید همین تماشا برپا میشود . راستی ببینید مردم حق نداشتند ؟

من میگفتم مضمون فردوسی بهترست، وی طبیعی تروفصیح‌ترساخته . عتیقی‌میگفت اگردرست دراشعارپوشکین دقت کنیدخواهید دیدکه او بهتر سروده است . خرم مضمون همر را ترجیح میداد . رامش طرفدار سلیقه ویکتور هوگو بود فصیحی میگفت : لردبایردن در اینجا دست همه‌را از پشت بسته است . نامق میگفت : اینها هیچکدام بپای ابیات امرءالقیس نمیرسد . شهناز میگفت : همین مضمون از پیش درآمد معروف بتهوون بیرون میآید . سیماگر مدعی بود کــه موضوع پردهٔ معروف کروز هم همین است .

هیچ دیوانه دربرزن‌این حرفهارا میزند ؟ مردم چه میدانند پوشگین کیست یاکروز چه‌کاره است ! پس‌حق ندارندگردماجمع شوند ، همچنان که ما دوردیوانگان حلقه میزنیم وخنده میکنیم .



درمیاین این هیاهو چشم‌من بگدایی افتادکه بروی پله‌ای نشسته بود،

خیالی برق آسا از پیش چشم من گذشت .

درجهان اصلا با گدایی دشمنم ، اتفاقاً نامق هم درین باب با من هم‌رأی است . بمحض اینکه این گدارا با لباس ژنده دیدم شکسپیر وهوگو و لرد بایرون و همر وفردوسی را ازچنگ رفقا نجات دادم . گفتم : آقایان موقع رسیده است که من شروع بکار کنم .

ـ کدام کار ؟

ـ در باب مهمانی که با نامق شرط بسته‌ام . نامق تو تصدیقداری که هیچ پیشه‌ای درجهان پست‌تراز گدایی نیست ؟

نامق اینجا نتوانست خود را بکوچه علی چپ بزند . من گفتم: خوب الان من باقدام میپردازم ، صبر کنید . این گدا را میآوریم من باو موعظه وتبلیغ میکنم وخواهید دیداورا ازهمین‌ساعت از ننگ گدایی نجات میدهم و بپذیرفتن پیشه شریفی وادارمیکنم .

نامق لبخندسخریه‌آمیزی زد . میدانم‌در دل خود میگفت: « بیچاره مهمانی را خواهی باخت !» من هم ازجانب خود مطمئن بودم و بهمینجهت گفتم: « اگر من کامیاب نشدم دیگر نامق محتاج نخواهد بود اقدام کند . همین ناکامی من باعث خواهد شد شرط را ببازم . »

رفتیم گدا را آوردیم ، برفقا گفتم : بگذارید من او را قانع کنم . بیش از بیست‌دقیقه با اوحرف نزدم . اکنون نمیخواهم بشما بگویم فلسه من چه بود که اورا بتمکین‌آورد . نه ، نمیخواهم‌سر شمارا بدردآورم زیرادشمنی با شما ندارم . سرانجام گدای ما که معلوم شد محمد علی نام دارد ولواسانی است فلسفه مراپذیرفت ومنطق‌من‌اورا قانع کرد. حاضرشد پیشه‌بپذیردولی دورهٔ گدایی‌را اورا تنبل کرده بود، نمیخواست درگوشه‌ای ازآغاز روز تاشام بنشیندو نه‌هم‌میخواست پیشهٔ‌سخت‌وخسته کننده‌ای را بپذیرد من اختیاررا بخودش واگذاشتم . خود پیشنهاد کرد دو تومان بگیرد . با این دوتومان سرمایهٔ خود را آماده کرد : یك سبد کهنهٔ بزرگ که بادو طناب آنرا بشانه های خود وصل میکرد وچند قران پول سیاه وسفید.در کوچه های کم جمعیت و کنارافتاده شهرمیگشت :

« کاغذ . . . . مقوا . . . . حلبی . . . . شیشه بطری دواجاتی‌میخریم!»

همهٔ اینها را میخرید ومیفروخت . دوباره میخرید وباز میفروخت . این بود

پیشه‌ای که محمد علی را آلت کرد واز گدایی این حرفهٔ بی زحمت ننگین نجات داد

☆ ☆ ☆

هرروز بامداد محمد علی ازپای پنجرهٔ من میگذرد . هفته ای یکبار بسلام من میآید و سرگذشت چند روزهٔ خود را نقل‌می کند .

پاره ای روز ها که من دیرازخواب برمیخیزم‌بانگ اورا میشنوم : « کاغذ . . . . مقوا . . . . حلبی . . . . شیشه بطری دواجاتی میخریم » .

آه نامق چقدر خوب بودآن میهمانی چهار ماه پیش تو !

چقدر بما خوشگذشت وچه نیکبختی برای‌آن گدای لواسانی فراهم آورد !

۲۵ تیرماه ۱۳۰۱

یك پشت ناخن

از پیر مردان شنیده‌ام که پیش از این در ایران صنعتگرانی بودند که درخوشنویسی معجزه میکردند. میگویند کسی بود که یك آیة‌الکرسی را روی یکدانه برنج مینوشت، آن دیگری یك سوره قرآن را بر یك نخود ثبت میکرد یا سورهٔ بزرگتر را بروی تخم مرغ مینگاشت. من صنعتگر دیگری میشناختم که این روز ها کتاب تاریخ را در پشت ناخنی می نویسد.

تا بحال گمان میکردید که اگر کسی بخواهد ازجزییات تاریخ پنجاه سال اخیرایران آگاه شود لازمست کتابی بخواند که چندین صد ورق و صحیفه داشته باشد. اینك من بشما راه دیگری مینمایم که زحمت بسیار خواندن و بسیار ورق زدن نداشته باشید. یك پارچه کاغذی که ازیك پشت ناخن اندکی بزرگتراست ولی ازحاشیه کنگرهٔ دورآن که بگذرید ازپشت ناخن هم بزرگتر نیست در پنجاه سال پیش ازین دریکی از چاپخانه های مخصوص اروپا چاپ شده ودرمیان آن شیروخورشید یا چهرهٔ ناصرالدین شاه نقش بسته‌اند وبرنگهای گوناگون وقیمت‌های مختلف انتشار داده‌اند این پاره کاغذ تاریخ پنجاه سال اخیرایران را بشما میگوید.

میگوید درطهران روز نخستین که مرا پشت پاکت چسباندند درخشندگی مخصوصی داشتم وچسبندگی من باندازه‌ای بود که از طهران تا مشهد با کاروان شتررفتم. در میان راه ترکمانان قافله ما را زدند. دختران قافله را باسیری بردند دارایی مردان وزنان قافله را غارت کردند.

کیسه‌ای که من در آن بودم با قمهٔ خود دریدند من بزمین افتادم و چند ماهی دربیابان اطراف شاهرود درزیرآفتاب و باران ماندم، تاآنکه کاروان دیگری ازآنجا گذشت و اتفاقاً مرا روی زمین یافتند و بصاحب نخستین من که درمشهد بود رساندند. درین مدت هیچ از درخشندگی من کم نشد وازپاکت خود جدا نگشتم.

این صاحب نخستین من طلبه‌ای بودشصت ساله، با قدمنحنی، ریش حنا بسته، پوستین آستین گشادی میپوشید وشب کلاه ماهوت سرمه‌ای که

زیر و گرداگرد آنرا از پوست بره سیاه پوشانده بودند برسرمیگذاشت . نعلین ساغری سبزی بپا میکرد ، شلوار اوازچند ذرع کرباس سفید بود که امروز چند تن میتوانند از آن شلوار برای خود بدوزند کلیجهٔ قدك آبی او در میان تمام طلاب مسجد گوهر شاد ضرب المثل بود،هرشب جمعه در حمام سرخود را میتراشید وریش خودرا حنا میبست دو پارچه ملك منحصراً درطبس داشت حاکم طبس ملك او را ضبط کـرده بود . پسر بزرگشرا بطهران فرستاده بود که شاید بوسیله شعر گفتن برای وزراء بتواند املاك را ازحاکم طبس پس بگیرد ومن مأمور شده بودم خبررسیدن پسرشرا باو برسانم .

آه نمیدانید آنروزی کـه مرا بدست صاحب اولم دادند در مدرسه گوهرشاد چه انقلاب بزرگی بپا شد ! عبدالکریم صاحب اول من ازشدت خیرگی خواندن مکتوب پسر مطالبه ملك طبس را فراموش کرد . گوشه پاکت را با دامن قبای قدك خود گرفت ومیترسید دست او از برخوردن باین متاع فرنك نجس شود !

مدتها چشمان کوچك بی نـور خود را بروی من دوخته بود شاید هرخط و نقشه کوچك و بزرگ رنگین مرا هزاران باراز برابرچشم خود گذرانید . پس ازو نوبت تماشای طلاب دیگررسید . یکی پس از دیگری بحجرهٔ ملا عبدالکریم میآمدند ، اگر شب بود درپای پیه سوزی که پراز روغن کرچك بود ، بدقت تمام مرامینگریستند واگر روز بود درایوان پیشاپیش حجره روبآفتاب مدتها چشمان خودرابرچهرهٔ رنگین من میدوختند وهنگامیکه ملا محمد اسفراینی همکار پیرصاحب من ذره بینی از تای قبای خود بیرون آورد و بر بالای رخساره من گـرفت ازدحام تماشاچیان رو بافزونی رفت .

پس ازآنکه طلاب مدرسه گوهرشاد هریك بنوبت خود بتمام تمدن فرنگ از رنگ وروی من پی بردند ومدتها خیره بمن نگریستند بیچاره عبدالکریم گمان برد که دیگر دورهٔ سرگردانی من تمام شده و میتواند مرا چندی آسوده بگذارد . ناچار مرا در میان دو صحیفه از نسخه خطی شرح امثله که شاید جد هفتم من بود گذاشت . ولی آسایش من چند ساعت بیشتر نکشید و خبر ورود من بسرعت تمام درمیان طلاب علوم دینیهٔ مشهد

مقدس انتشار یافت . هرروز چلك وچلك نعلین بود و ازدحام برسر حوض مدرسه ورجوع بلولئین‌دار و این‌همه دیدار کنندگان‌من بودند که از گوشه و کنار شهر بتماشامیآمدندوآن نسخه شرح‌امثله سالخورده و موقرنیز در زحمت افتاد . قطعاً اگر کسی پای درد دل‌آن‌پیرمرد صدواند ساله مینشست شکایت اورا میشنید که این جوان فرنگی مآب ازوقتی که همنشین من پیر مرد موقرشده است دورهٔ وقار وفکرواندیشهٔمرابهم زده است .

عاقبت گویا قدم من درحجرهٔ ملاعبدالکریم شوم بود ، زیرا درهمین میان شبی که مشغول مطالعه ورقی ازشرح هدایه میبدی بود وپیه سوز در گوشه حجرهٔمدرسه پرتو ضعیفی میافکند، درهمان موقعی که‌میرزا خلیل‌الله مؤذن مدرسه‌درگلدسته بزرگ مشغول‌مناجات بوددرهمان موقع که‌آخوند ملا رحمنعلی مامقانی مـدرس معقول مدرسه را روی فصل توحـید منظومهٔ مرحوم حاجی‌سبزواری طاب ثراه خواب‌برده بود ، درهمان موقع که خادم مدرسه مشغول بود شمعهاییرا که شب عاشورا برای منبر مدرسه آورده بودند در کیسه میریخت که شبانه بدکان بقالی بالا خیابان ببرد ، همان موقع که در کتابخانهٔ مدرسه دومجلد کتاب کهنه صرف و نحوعرب موقع را غنیمت شمرده بودند واز قفسهٔ کتابخانه بیرون‌آمده بتقلید ازطلاب برسر هم میکوفتند ، در همان موقع کـه ضعیفهٔ رخت شوی بحجره ملا کربلائی رجب قوچانی داخل شده بود که پیراهن و شلوار تازه شسته او را بدهد و بیش از حدی که برای اینکار لازم است مانده بود ، در همان موقع که دل شب از آرزوها و دعاها وشب زنده داریها شکافته شده بود ، مرحوم ملاعبدالکریم‌پس ازنود وچهار سال سروکار بازید ضارب وعمرو مضروب ناگهان با اجل خدایی رحلت کرد ، رحمةالله علیه رحمة واسعه . . . . .

پس از فوت مرحوم ملا عبدالکریم طاب ثراه باز چند روزی من‌در گوشه آسایش ماندم ، زیرا متولی مدرسه فوراً میرزای ضابط را فرستاد ودرحجره‌آن پیرمرد بزرگوارراکه چهل وهشت سال تمام جلیس وانیس شبانروزی زید وعمرو بود قفل کردند ، ولی‌این دوره‌آسایش من نیزطولی نکشید زیراکه یکشب درآن نیمه های شب که تمام طلبهٔ مدرسه در خواب بودند وهریك عبارات شرایع وشرح نظام و حاشیه ملاعبدالله ومطول را

برای مباحثهٔ فردا در دماغ خودمی پختند و منهم در خواب ناز بودم ناگهان دیدم قفل درحجره آهسته صدا کرد .

درحجره را با کمال تأنی گشودند و کسی کورمال کورمال وارد حجره صاحب مرحوم من شد . صدای پای بی جوراب اورا برروی حصیرحجره می شنیدم که باکمال احتیاط پیش میآمد . من گمان کردم که دزدی از درخت توت میان مدرسه بزیر آمده وغفلت خادم را غنیمت شمرده واینك بتاراج من ودیگرهمقطاران من میآید .

آه نمیدانید در آن چنددقیقه ای که درمیان ترسهای گوناگون برمن گذشت چنان قلب من درهم فشرده میشد و چگونه تار و پود عمرمن ازهم میگسیخت . عاقبت شخص تازه وارد پس از آنکه عبای برك بجستانی مرحوم ملاعبدالکریم را بر داشت و پنجرهٔ مشبك طرف راست را ازآن پوشانید که روشنائی بیرون نرود ولحاف قلمکارآن مرحوم را بر پنجره دست چپ فرو برد باکمال احتیاط شمعچه ای از پرشال خود بیرون آورد و پیه سوزی راکه درطاقچه بود روشن کرد .

بمحض اینکه پرتوخفیف پیه سوز برمحوطه حجره افتاد وازفروغ آن سرو بالای میرزای ضابط را دیدم چون چشمم بروی آشنا افتاد دلم آرام گرفت ترسم ریخت . ولی تعجب من ازاین بود که دراین نیمه شب ، دربن حجره صاحب مرده ، این میرزای بزرگوار باآنهمه شأن وشرافت چه میکنند وآنهم درحجره ای که تاصاحب آن زنده بود شأن این زایرنیم شب نبود که بدیدار یا پرسش آن پیرمرد سرشکسته صاحبش آید .

درهرصورت جناب میرزای ضابط روی زمین نشست و باکمال دقت تمام اثاثیه اطاق را یك یك از نظر گذراند وهرچه بود کاوید وجستجو کرد عاقبت یك کیسه شلهٔ قرمز که مرحوم ملاعبدالکریم هرچه سکه طلا و نقره از طبس برای او میفرستادند در آن میریخت و یك قرآن خطی میرزای تبریزی که ازطبس چهل وهشت سال پیش پدرومادرش همراه او کرده بودند وتاریخ ولادت بیشتراززنان ومردان خاندان اودرپشت آن نوشته شده بود ودرقولق ترمهٔ امیری سفید وسبزجا داده بودند وتکمه طلائی داشت بابند ثبت مرحوم ملا که ازجمله یك انگشترفیروزه ویك انگشترعقیق زود و با اسم پنج تن برآن بود دربالای شال خود زیر قبای قدك پنهان کرد و

انفیه‌دان نقره میله‌کاری مرحوم ملارا هم درجیب خود گذاشت و پس ازآنکه بدقت تمام اشیاء را دوباره بجای خود قرارداد پیه سوزرا خاموش کرد و عبا و لحاف را از پشت پنجره ها بر داشت و بیرون رفت وسپس باکمال احتیاط دوباره درحجره را بست .

ازآن وقت که شصت ودوسال ازین مقدمه میگذرد همه چیز ممکنست مرا فراموش شود جزمنظره آنشب و بیشترسبب اینکه آن واقعه از نظرمن دورنشده اینست که هرچه ازآنزمان تاکنون فکر کرده ام بقول مرحوم ملا موضوع ومحمولی برای این اقدام شبانه میرزای ضابط نیافته‌ام .

گاهی فکرمیکردم که چون مرحوم ملاازحاکم طبس بطهران شکایت کرده بود مورد غضب مرحوم سلطان مراد میرزا حسام السلطنه حکمران خراسان واقع شده بود واوهم بضبط دارائی مرحوم ملا امر کرده بودولی میرزای ضابط نمیخواست که خاطرهٔ آن پیرمرد مبرور دچار فضاحتی شود وباین جهت شبانه بضبط دارائی اوآمده بود . گاهی هزاران فکردیگردر تعبیراین واقعه کرده ام ولی البته فکری که ممکن نبوده است هرگز در دماغ کوچك من خطور کند اینست که میرزای ضابط باآن مقامات شرعی وعرفی وعلمی وعملی ومعقول‌ومنقول وحکمی واخباری ومحضری‌ومنبری ورتق وفتق امورموقوفه خدای ناکرده درآن دل‌شب بقول طلاب مدرسه بسرقت ولصوصیت آمده باشد .

فردای آنروز درحوالی همان موقع از شب خادم مدرسه با همان حیزم واحتیاط واردحجره‌شد وبا همان مقدمات یك نمدآبداری وآن عبای برك بجستانی و یك روفرشی دارایی یزدی و چند مجلد کتاب مرحوم ملا را برداشت وازآن جمله همان کتاب شرح امثله بود که من درمیان اوراق آن چندروزی‌آسایش کرده بودم و برای من حکم منعم داشت دو روزی با چهار کتاب دیگر دربالای رف اطاق مشهدی میرزای خادم مدرسه در زیر جاجیم کهنه ای درهوای تیره و گرفتهٔ‌آن زاویهٔ تنك وتاریك پنهان بودم ؛ تا اینکه پس ازدوروزدرآغازشب مشهدی میرزاآن چهار کتاب را زیرآن عبای بجستانی گرفت ودر برابریك پهناباد که سکهٔ آن بکلی‌محوشده‌دورهٔ آن از شدت سودگی هیچیك از اشکال هندسی را نشان نمیداد مارا بسید میرزا قلی کتابفروش مراغه‌ای که درسرای شاه حجره داشت سپرد ودیگر

رابطه من باآن عبای برك بجستانی که آخرین یادگارملابودقطع شد .

دریغا که بدبختی بهمینجااکتفا نکردوفردای آنروزازسه کتاب دیگر جداگشتم ومن ماندم وآن شرح امثله که باهم چندماهی دردکان سید میرزا قلی شریك بدبختی و هم نشین فراموشی و هجران مرحوم ملا عبدالکریم بودیم .

سرانجام یك روز پیرزنی میخواست شرح امثله ای برای فرزندخود بخرد مرا دربرابریکریال ازآن زاویه خموشی ومسکنت بیرون کشید و با خود بخانه برد وهنوز ازدرواردنشده شروع کرد اوراق کتاب را یك یك شمردن ومدتها گاهی من زیرتمام اوراق قرارمیگرفتم وگاهی هم دربرابر روشنائی پیه سوز پیرزن واقع میشدم . . . .

صاحب جدید من (یابقول متصرفین ادبیات ایران : صاحبه جدیدهٔ من) آغا سلطان بیگم نام داشت و زن یکی ازخوانین درجه دوم طهران بودکه چند سال پیش ازاین شوهرعزیز نازنینش درسن هشتادوسه سالگی جوانمرك شده بود واین خانم عزیزرا درسن هفتاد وشش سالگی بیوه گذاشته بودو او هم برای اینکه پشت پای باین دنیای دنی دون پرست بزند و از آب و هوای طهران که جوانان مردم را بسرقبرآقا میکشانند قهر کنددست اولاد خودراگرفته وبمشهد آمده بودکه مجاورشود .

ازداردنیا برای آغا سلطان بیگم پس ازجوانمرك شدن مرحوم امیر ارسلان خان باجمالو یك خانه مانده بود نزدیك بازارچه زعفران باجی که آنرا بکربلائی مشهدی محمد قلی عطار بچهار صد وشانزده تومان سکه امین السلطانی فروخته بود و یکده موقوفه درمقابل بیست و شش تومان رشوه بمجتهد محل ودوکله قند روسی رشوه بمرحوم وزیرنظام بشاهزاده درویش نوهٔ مرحوم مبرورخاقان مغفور بسالی نودوسه تومان « صلح کرده بود» ومال الاجارهٔ شرعی (البته شرعیه بمذاق متشرعین بهتراست) بیست وپنج ساله آنرا ازمرحوم شاهزاده پیش گرفته بود وبا قدری مس وتس و رخت وپخت ویك کنیزسیاه بمباسی پیر« المسماة بگلبدن باجی » راه مشهد رضا را پیش گرفته بود .

البته واضح است که درین سفر آقازادگان نیز همراه بودند :پسر ارشد اوامیرسلیمان خان سرهنگ فوج سیلاخوروپسردوم امیرنریمان خان

یاور زنبورك‌خانه مبارکه (لعنت برآنکس که مبارکه ننویسد) که پیش ازولادت باین منصب برقرار شده بود ودودختریکی المسماة بنرجس‌خاتون (که بی‌سوادان نرگس میگویند) ودیگرالمسماة بخورشیدکلاه خاتون درین سفرخیرت‌اثر همراه او بودند .

درروز ورود بمشهد آغا سلطان بیگم درصدد شد که خانه دیگری درآخرت مخصوصاً با آن وجهی که ازفروش ملك موقوفه فراهم شده بود بناکنند . بهمین جهت در شورای خانوادگی که رأی گلبدن بساجی ورأی مشهدی غضنفر نوکر درخانه بیش ازدیگران دخالت داشت تصمیم گرفتند دلال این معامله را امیر نریمان خان قراردهند . باین معنی که اورا جزو طلاب مدرسهٔ بالاخیابان جاکنند واو بدین وسیله رابط معامله با عالم‌آخرت وساختمان آن بنای رکین باشد . خود امیر نریمان خان هم چندان بیمیل نبود زیراکه روزی درگردش صحن نو با هیاهوئی مصادف شد .

نخست گمان برد که درویشی ازهندوستان‌آمده وجادوگری میکند ولی وقتی که نزدیك شد دید مردم دورطلبه جوانی حلقه زده‌اند . این طلبه از خاك پاك بیابانك برای تحصیل معقول و منقول آمده بود، چندین فرسنگ راه پرخار وسنك را پای پیاده وشکم گرسنه طی کرده ، درمیان راه فندق سوخته برگونه های خود مالیده بود که زودتر محاسن مبارك برآن خرمن ازگل بهتر که آبله چند جای پائی درآن گذاشته بود بروید. اما حالا بمصداق آن شعر عربی خودآقایان طلاب « البرد من یخ » شده و با صدائی که بصدای بوق شبیه تر بود صاد ضاد و طاء وظاءازمخرج ادا میکرد وشعر امرءالقیس ونابغه را که پیراوهم معنی‌آنرا نمیدانست ازبیخ حلق میخواند وفردوسی را « شاعرك طوسی » وشاگرد خود میدانست و هرروز یادش‌میرفت که«این شعررا من ساخته ام یا آن شاعرك طوسی » درضمن گاهی جمله « حضرت استادی » را در حق‌آن آخوند واحدالعین گوشهٔ مدرسهٔ مادرشاه که مقامات حریری را حفظ بود ولی معنی شعرموش وگربهٔ عبید زاکانی را نمیدانست بزبان میآورد وهرروزعصر ازدوساعت بغروب مانده تا غروب دریکی ازایوانهای صحن نوظاهراً بعنوان مذاکره با شاگردان حضرت استادی و باطناً مانند همان درویش هندی یا مارگیر

افغانی معرکه میگرفت وجمعی ازخانزادگان همدانی که ازپشت کوه الوند برای نماز وروزه درست کردن اجردنیا وآخرت ستدن آمده بودند وجمعی دیگر ازطلاب هفت جوش اکناف واطراف ایران که در فهم وشعورازآن خان زادگان همدانی بیشتر نبودند گرد مجلس شیخ بزرگ که بیش از شانزده سال از سنین مبارکشان نگذشته بود ولی با آن عمامهٔ ژولیده و لحن عربی حجاز وریش که بزور فندق سوخته روئیده بود از پیران شصت ساله هم عقب نمی‌افتاد جمع میشدند و« بخ بخ » میگفتند .

یکی از آقازادگان مرحوم ملا عبدالغفور فیروزکوهی‌هم درحاشیهٔ مجلس مینشست وبا ریش زرد خود بازی میکرد ودر فکر آن بود که کی موقع شام میرسد تا از خورش غوره بادنجان سر سفرهٔ یکی از آن خانزادگان همدانی رمقی برای نصف روزدیگر بردارد ؛ امیر نریمان خان را نخست از دیدن این منظره خنده گرفت ولی پس از آنکه درست فکر کرددید این آخوندك خراسانی ازهمه زرنکترست . دنیا جزآکل ومأکول چیزدیگر نیست . اینهمه‌هیاهو وهمهمه وکشمکش برای همان خورش غوره وبادنجان سرسفرهٔ خان همدانیست . درین صورت چرا انسان بیهوده وقت را درجفت کردن کفشهای امیر نریمان وامیر تومان واسیرپنجه های دولت علیهٔ ایران بگذراند ؟ چرا هر روز چهارساعت سرپا پشت پله های اطاق نظام بایستد و مواظب باشد که کی باید سرغلیان امیر توبخانهٔ مبارکه را برداشته ودرسوراخ آن‌فوت کرد ودوباره تعظیم کرد وبجای خود گذاشت؟ راحت ترین کارها همین کاریست که آخوند خراسانی پیش گرفته : عمامهٔ ژولیده ، پیراهن چاك ، پای بیجوراب ، سروصورت نشسته ، دهان گندیده ، بالای مجلس نشین و حرف های بزرگ بزرگ زدن از مردم خریت و از خدا برکت .

از همان ساعت بخیال افتاد که اوهم طلبه شود . فوراً بخانه برگشت اول دم در خانه با دوقران رأی مشهدی غضنفر را خرید وبعد در اندرون خانه دوقران دیگرمایه گذاشت‌و گلبدن‌باجی‌عضومحترم‌شورای خانوادگی راهم بنفع خود جلب کرد . همان شب شورای خانوادگی تشکیل یافت ، از امیر نریمان خان انکار و ازدیگران اصرار . مخصوصاً آغا سلطان بیگم این همه راه را نکوبیده بود که از اینجا یکسره بدوزخ برود .

آخر در آن دارد نیا شفیعی لازمست که ده گز چلوار دورسر داشته باشد وچه بهتر که آن شفیع پسر آدم ومحرم آدم باشد .

اما چیزی که درین معاوضه مشکل بود این بود که اسم این خانزادهٔ باجمالو باطلاب علوم دینیه مناسبت نداشت . مثلاملا نریمان یا شیخ نریمان یا شیخ میرزا نریمان خیلی مضحك میشد . ولی اینهم چاره داشت : خدا پدرزبان عربی را بیامرزد که تاآخردنیا برای ایرانیان لغت گذاشته است. فوراً قرآنی آوردند وتفأل کردند ، سرصفحه کلمهٔ مسیح آمد ، بهمین جهت فوراً باتفاق رأی دادند که امیر نریمان خان باجمالو از این پس « شیخ مسیح الطهرانی ثم المشهدی » باشد .

فردای آن روز آغا سلطان بیگم جمعی از طلاب علوم دینیه واز آن جمله آن ریش بزور فندق سوخته روییده را دعوت کرد که اولا شیخ مسیح با همکاران خود آشنا شود والبته بهترین آشنایی درمیان طلاب ازراه شکم است وثانیاً درباب درسهای این شیخ جدید مشورتی بکنند .

آنروز کشك وبادنجان خیلی چربی بناف آن ریش بزورفندق روئیده وآقازادهٔ مرحوم ملا عبدالغفورفیروز کوهی مدرس ادبیات عالیه بستند وبعد هم دوبارانگور نذرآقایان طلاب کردندو بالاتفاق درمجلس طلاب العلم رأی داده شد که آقاشیخ مسیح الطهرانی ثم المشهدی رادرجرگهٔ خود بپذیرند. آنروز آغا سلطان بیگم با دم خود گردو میشکست وتا غروب در تمام مدارس شهرمشهد صدای آروغ ازطلاب شنیده میشد . عصر آنروز معرکه ریش بزورفندق روئیده گرمتر بود وظهرآنروزخانزادهٔ همدانی اززیارت ومیزبان نوازی آقازادهٔ مرحوم ملا عبدالغفور فیروزکوهی محروم ماند .

وقتی که شیخ مسیح وارد مجلس ریش بزور فندق روئیده شد در حالی که محاسن مبارك درست پرپشت نشده وگرفتن دامن عبارا هنوز بسبك طلاب نمیدانست همه حضار والبته همدانی های مجلس مقدم برهمه تواضع بلند وبالائی کردند و صدای « یاالله ، یاالله » گوش هارون الرشید را زیرخاك کر کرد . اوهم « علیکم السلام » را با همان لهجه‌ای که دیروز از آخوندك خراسانی یادگرفته بود درمیان مجلس رهاکرد ودردل خود ذوقی داشت که چگونه با کشك و بادنجان و انگور میتوان صدرنشین حوزهٔ علمیه شد . اما غافل از آنکه تا خوراك امروز از هضم نگذشته

برای او فرصتی هست ولی همین که از هضم گذشت خر همان خرست ولو اینکه پالان عوض کرده باشد .

همانشب بود که آغا سلطان بیگم برای اینکه درخرید اورا اغفال نکند بپای خود بدکان سید میرزا قلی کتابفروش آمد و آن شرح امثلهٔ معروف را برای نورچشم خودآقا شیخ مسیح الطهرانی ثم‌المشهدی خرید ومرا با خود بخانهٔ خویش برد .

از آن روز من نفس تازه کردم ، زیرا اگر صدای صاد ضاد شیخ مسیح مرا بیاد آن روزهای بدبختی مدرسهٔ گوهرشاد میانداخت لااقل لهجهٔ کسان دیگری که درخانه بودند، مخصوصاً لهجهٔ زنگی گلبدن باجی ولهجهٔ ترکی زنجانی مشهدی غضنفر برای من مفرح بود و گاهی درمیان بدبختی لبخندی مرا دست میداد . . .

اسفند ماه ۱۳۰۷

یک جفت کفش

بیاد مرحوم عنایت الله سمیعی
و بزرگواریهای بسیار که ازلو دیده‌ام

آن روز در خانهٔ احمد خان وقاری بناهار مهمان بودیم. نهار روز جمعه‌درخانهٔ دوستان، مخصوصاً هنگامیکه الفت خاصی‌درمیان تمام حاضران باشد، خیلی بیش ازمعمول طول میکشد. مثل ناهارسرختم نیست که بدل انسان نچسبد و از بس دست های طلاب از اطراف سفره بقاب های پلو وظرفهای خورش تاآرنج فرو میرود انسان راتا پایان عمراز غذا خوردن بیزار کند. مثل ناهاری که روز های جمعه اعضای ادارات بیکدیگر میدهند واصطلاح مخصوص‌آن «مهمانی دوره» است نیست که روزهای تعطیل همه باهم دوست ویگانه‌اند ولی درشش روز دیگرهفته تمام بزیان یکدیگردسیسه وفتنه میکنند.

احمد خان وقاری تازه زن گرفته بود. گویا از آغاز آفرینش آدم معمول بوده است که هرگاه کسی زن بگیرد خواهی نخواهی تا دوستان ناهار وشامی درخانهٔ اونخورند زناشوئی اورا برسمیت نمیشناسند. من عقیده دارم که برخلاف گفتهٔ اطباء دماغ عضوعامل‌وآمر بدن‌انسان نیست. برخلاف عقیدهٔ علمای طبیعی ایران قلب‌منشاء احساسات نیست. بلکه معدهٔ انسانست که یگانه فرماندهٔ وجود است. تمام کشمکش های زندگی برای خشنود کردن همین عضو خودپسندست.

ازقدیم گفته اند دعواها همه برای شکم است. باید گفت: «بلکه دوستی ها هم برای شکم است».انسان تا ناهار وشام کسی را نخورد با اودوست نمیشود. شما البته هزاران تن آشنا دارید. اغلب در معابر یا محافل بآنها میرسید، همیشه با روی خوش بآنها برخورد میکنید ولی هرگز رشتهٔ دوستی با آنها محکم نمیشود، تا مگرروزی یا شبی که او شما را برسرسفرهٔ خود بخواند. نمك خوراکی‌خوب طلسمی است. مانند آنست که خوراك مردم سحر و جادوئی دارد و بمحض اینکه داخل درمعدهٔ شما شد شما را اسیر ودست نشاندهٔ خداوند خود میسازد. زرنگ ترین

ارباب رجوع ادارت کسانی اند که بجای هر رشوهٔ نقدی یا جنسی رئیس اداره‌را برسرسفرهٔ خود مهمان میکنند . قطعی است که فردا صبح نخستین مراسله‌ای که از آن اداره صادر شود همان مکتوبی است که صاحب ناهار دیروز خواسته و بربالای آن ورقهٔ چهار گوشی از مقوای آبی تیره رنگ سنجاق کرده‌اند که روی آن بفارسی وانگلیسی بخط جلی نوشته شده‌است «فوری» وحتی رییس‌اداره برای آنکه چشمان اندیکاتر نویس و پاکنویس کننده و متصدی ارسال مراسلات را خیره کند در حاشیهٔ مینوت بخط خود نوشته است : « حسب‌الامر صادر میشود » ، یعنی دیگرفضولی موقوف و باید حتماً این مراسله صادرشود .

ماهم آنروز جمعه همه بنده ورشوت خوارهٔ احمدخان وقاری بودیم . هنگامیکه ناهاو پس ازیکساعت طول و تفصیل تمام شد ، دیدم میزبان نفس راحتی کشید ، مانندآنکه ازادای تکلیف اجباری ولی لازمی فراغت یافته است . دانست بمحض اینکه ناهار او در شکم ما وارد شد دیگر همه زناشوئی اورا رسماً خواهند شناخت ودیگر کسی منکر نیست که حالا شأن آقای احمد خان وقاری ده برابر شده و داماد یکی ازرجال معروفست که لااقل با این کساد بازارمردی تا دم مرگ یك دفعهٔ دیگر برسر کارخواهد آمد و همین کافی است که آقای احمد خان وقاری از رتبهٔ شش برتبهٔ هفت ارتقاء یابد . زیرا واقعاً تاکسی از این بستگی ها نداشته باشد تمام مواد برپیچ وخم داستان دوسال وسه سال ماندن دریك رتبه فایده ندارد !

عاقبت وقتی که حضار با ولع تمام هرچه پرتقال و نارنگی وگلابی برسرمیز بود خوردند ، یکمرتبه همه صندلی ها را عقب کشیدند و باطاق دیگر رفتند . من‌آنروزاین نیك بختی را داشتم که درسر میز با محمدخان دادخواه عضو محترم و معروف ادارهٔ رسمی مراسلات حمل و نقل بحری همسایه بودم.من همیشه از ملاقات با این جوان که اینك بعنوان کنتراتی روز مزد با نود ودوتومان کارمیکند ودر تمام خیابان لاله زارمشهورست خوشوقت میشوم ، زیرا که نویسندگان هم مانند همهٔ مردم کم یا بیش مادی ومنفعت پرستند . اگرفایده‌ای دروجود کسی نباشد معاشرت و نشست و برخاست با او البته احمقانه است. منتهی هر کس از وجود محمد خان دادخواه فایده‌ای میبرد . یکی با او دوست است که از اتومبیل مجانی

ادارهٔ حمل و نقل بهره مند گردد و البته آن کسی است که مرد گردش است. دیگری شکم پرست است و بهمین قانع میشود که آقای دادخواه اورا گاهی شبها بکافهٔ اگانف سابق و کافهٔ کنسر فعلی و کافهٔ نمیدانم چه لاحق دعوت کند. دیگری همین قدر شادست که محمد خان دادخواه را خانـم های لاله زار اوایل شب با او ببینند و بدینوسیله بدانند که او هم درین خط است.

اما من آقای دادخواه را برای اطلاعات مخصوصی که در فن خود دارد میخواهم. نویسندگی درزمان حاضر یك قسم فضولی است. باید انسان ازهمه جا خبرداشته باشد والا درقحط موضوع گرفتار خواهد بود وبجز انتقاد ادبی کاری ازو برنمیآید. البته کتاب وقلم وقت برای انسان نمیگذارد که هرچیزرا درك کند، اگرهم وقتی بگذارند تازه روزی پنج شش ساعت آنرا وزارت جلیلهٔ متبوعه دامت شوکته بزور کتابچهٔ حاضر و غایب وادارهٔ محترمهٔ تفتیش کل میگیرد. پس اگرامثال محمدخان دادخواه نباشند من هم باید بساط خود را برچینم و بترجمهٔ رمان های جدید برای پاورقی روزنامه‌ها یاکتابخانهٔ شرق قناعت کنم. ناچار وجود محمد خان برای من لازمست، زیرا که او در راهی که من هرگز نرفته‌ام بسیار کفش پاره کرده و اطلاعات او برای من بسیار سودمندست.

بهمین جهت آن روزجمعه بمحض اینکه اورا در میان مهمانان دیدم فوراً موقع را غنیمت شمردم و خود را پهلوی او جا دادم. اوهم از دادن اطلاعات فنی در بارهٔ من دریغ نورزید، اگردریغ میکرد موضوعی نداشتم که این سخنان را بنویسم.

آن روز آقای محمد خان دادخواه اطلاعـات بسیار بمن داد ازین پس مدت های مدید شما را از تجارب فنی او آگاه خواهم کرد. عاقبت در سرسفره سخن اززناشوئی میزبان آنروز ما آقای احمد خان وقاری پیش آمد و دنبالهٔ آن بعد از ناهار کشیده شد. هنگامیکه باطاق دیگر رفتیم وبروی صندلی نزدیك یکدیگر نشستیم قوطی سیگار نقرهٔ کارتبریز را از جیب بیرون آورد وباز کرد، سیگاری بمن داد وسیگاری هم خود برداشت وهمچنان گرم گفتگو شدیم. دردنبالهٔ سخنان سرناهارمن ازاوپرسیدم: شما که در بارهٔ زنان اینهمه تجربه دارید چرا زن نمیگیرید؟ من خود اگر زن نمیگیرم برای اینست که میترسم دو بر کار تجربه نداشته باشم!

گفت : اینکه من زن نمیگیرم برای همانست که تجربه دارم و اگر تجربه نمیداشتم قطعاً تاکنون زن گرفته بودم . فرنگی مآبی مرضی است که در میان من و آقای محمدخان دادخواه مشترك است . دیده اید بعضی مردم، بیماری مزمنی دارند وهرچیزرا بدان حمل میکنند . اگرهم پول نداشته باشند آنرا نتیجهٔ بیماری خود میدانند . مثلا کسی که مسلول است گم کردن تسبیح خود را هم نتیجهٔ درد خود میشمارد . من واوهم چون بیماری فرنگی مآبی داریم همیشه هرچیز را بدان متوجه میکنیم . عاقبت نتیجهٔ فلسفه فرنگی مآبی آن روز آقای محمد خان دادخواه این بود که تازنان تربیت نشوندوتاآزادی زن برقرار نگردد کاری از پیش نخواهد رفت . البته میدانید که نتیجهٔ مسلم این گفتگو ها و فلسفه های فرنگی مآبی همیشه موضوع حجاب است . آقای محمدخان دادخواه هم هرگزمطلب را بی نتیجه نمیگذارد وچنان دراظهار معلومات فنی وتجارب خود بخشنده و کریم است که وجود او از هر منبع فیضی برای من سودمند تراست ودر هرملاقاتی من ازو بهره‌مند شده‌ام .

آن روزاین داستان را برای من روایت کرد : میگفت : « یکروز درتعطیل نوروز پس از آنکه صبح زود از خانه بیرون آمدم و مدتی با درشگهٔ کرایه‌ای در برابر دوتومان کرایه درشگه ازقرارساعتی پنج قران تقریباً بتمام خانه های طهران رفتم و در هرخانه ای کارتی گذاشتم عاقبت نزدیك ظهرخسته شدم وچون گذارم بلاله‌زار افتاده بود میل کردم قدری گردش کنم ؛ شاید درضمن درین روز آغاز بهار با این آفتاب درخشان و هوای معتدل وحقوق اسفند ماه که چند روز پیش از خزانه گرفته بودم وپس ازعیدی دادن حتی بیهودی‌های خرازی فروش لاله‌زار باز چهل پنجاه تومان ازآن باقی مانده بود وسیلهٔ تفریح یاتفرجی هم پیدا شود . دربالای لاله‌زارهمینطور که بدقت هرسیاهیی‌را که درمغازه‌ها میدیدم نگاه میکردم روبروی آجیل فروشی چشمم بزن بلند بالای رعنائی افتاد که ازوضع راه‌رفتن آن معلوم بود جوانست . فوراً قدمهای خود را تند کردم تا بنزدیکی او رسیدم . دیدم هرچه نزدیکتر میشوم دلپسندتراست . عاقبت باندازه‌ای نزدیك شدم که برحسب عادت دیرین شروع بشیرین زبانی کردم . خانم خدمتکار جوانی همراه داشت که ازدکان آجیل فروشی باهم بیرون آمده بودند

و پاکت‌های بزرگ آجیل را زیر چادر بدست‌داشت . درمیان‌خانم وخدمتگار اوحایل شدم والبته درین موقع‌خدمتگار ادب میکند ومیگذارد ردیا قبول را خانم خود ادا کند ، من‌هم‌بقدر کفایت تجربه دارم .

بالاخره تا شیرینی‌فروشی حاجی نایب‌او از پیش‌و من‌ازمیان‌وخدمتگار ازعقب میرفتیم تا اینکه واردشیرینی فروشی شد ومن بقدری سرگرم‌بودم که بجز آن نتیجه ایکه درنظرداشتم بفکردیگری نبودم وشایدکامیابی که درین‌گونه موارد همواره داشته ام مرا چنان دلیر ساخته‌که هرگز تصور دیگری نمیکردم . وقتی که بشیرینی فروشی وارد شد دیدم موقع‌مناسبتر است . صبر کردم تاآنچه میخواست انتخاب کرد . همینکه شیرینی فروش آنهارا درپاکتهایی که ازروزنامه های کهنه ترتیب داده ویکمن چهارقران خریده بودجاداد پیش‌رفتم وقیمت‌شیرینیهارا ادادم.اوهم‌پذیرفت‌وچیزی نگفت. بلکه بالعکس‌زیر‌چادر خندهٔ کوچکی کرد ومرا یقین‌شد که‌ردی‌درکار نیست عاقبت از دکان شیرینی فروشی بیرون‌آمد ومختصر توقفی کرد ، مانند آن بود که درانتخاب راه خود مردد بودوسرانجام دوباره بسوی بالای‌لاله‌زار رهسپارشدوخدمتگاراوهم چیزی بمن نگفت ، مانندآنکه درکار بسیارعادی شرکت دارد ، یاآنکه مشغول تماشاست و میخواهد ببیندکه عاقبت این مضحکه بکجا خواهدکشید .

پس ازچندی خانم بهمراهی‌من بمغازهٔ بزرگی که پهلوی‌گراندهتل بود وارد شد . مانندآن بود که‌درراه تمام فکرهای خودرا کرده ودرضمن اینکه من شیرین زبانی میکنم‌او درخیال دیگر بوده است . بمحض اینکه وارد مغازه شد نزدیك کفشهاییکه روی بساط چیده بودند رفت و قیمت هریك را پرسید ، عاقبت گرانتر ازهمه را اختیار کرد . آنجا هم همان شاهکاری راکه دردکان شیرینی فروشی کرده بودم بکار زدم ولی با این تفاوت‌که بسیارگرانتر تمام شد وده تومان ازجیب من بیرون رفت . دیگر یقین‌کردم‌که روزاول بهار تلف نخواهد شد واگرقیمت‌آن‌گرانست لااقل لذاید آن بابهایی که داده ام برابری خواهدکرد . بمحض اینکه از مغازه بیرون‌آمدیم‌خانم دوباره زیرچادرخنده ای کرد که‌معنی‌آنرادرست‌ندانستم ولی پیش خودترجمه‌کردم‌که لابداز‌بخشندگی من مغروراست .

پس ازآن بادست‌بمن‌اشاره‌ای‌کرد که همین‌جاباش ودرتمام‌این مدت

یك کلمه جواب هم بمن نداده بود . من از یکطرف بسیار متعجب بودم و تابحال با اینهمه سوابق درعمرخود بچنین چیزی برنخورده بودم، زیرا که درین گونه موارد ازدو حال خارج نیست : یا جوابی احمقانه است که با آهنگ بی پروایی ادا میکنند و نشانهٔ قبول است ویا فحشهای آبدار که اگر اصرار بورزید پاشنهٔ کفش هم باآن توأم میشود و آن نشانه‌قطعی‌ردست. این شق سوم واین سکوت وخنده‌را تاآن زمان ندیده‌بودم . ازطرف‌دیگر خوشحال بودم که راه تازه ای درزندگی من بازمیشود وتمام را در فکر نتیجهٔ‌آن بودم‌کاری که تاآن زمان تجربه نکرده بودم بکجاخواهد کشید. عاقبت‌پس ازآنکه‌خانم‌چندقدمی ازمن دورشد گدای‌سیاهی را که رو بروی مغازه ایستاده بود وبا چندتن ازجوانانی چون من حرف میزد نزدیك‌خود خواند ، پولی بدست او گذاشت وچیزی باو گفت . گداهم نزدیك من‌آمدو چون ازقدیم بامن‌آشنایی داشت وشاید چندین هزاربارازین پیغامها برای من‌آورده بودبا وضعی بسیارطبیعی گفت : «میگویند خوب‌نیست شما دنبال من بیایید . فردا صبح درفلان‌محل‌درسرفلان کوچه‌همین‌وقت‌شمارامی بینم » من تجربه داشتم که هر که هدیه ای را بپذیرد عشق را هم میپذیرد ویقین داشتم که ممکن نیست درین قبیل معاملات فریب بخورم . بهمین جهت‌فوراً قانع شدم وبامید فردای خود بخانه برگشتم . بعداز ظهرهم بدنبالهٔ دید و بازدیدهای گوناگون نوروز گذشت .

اوایل شب بازبهمان امیدفردا بخیال‌افتادم برای دیدن عید بخانهٔ خواهرخود بروم . هنگامیکه وارد حیاط اندرون اوشدم فوراً خدمتکارش باستقبال من‌آمد. پس‌ازسلام وتعارف بلافاصله بمن گفت : «احوال‌شریف آقای میرزا محمدخان ؟ هیچ‌خدمت نمیرسیم!» من ازاین رایگانی‌وجسارت او بسیارتعجب کردم ، زیرا که معمول نیست‌خدمتکارخانه باین‌آهنگ‌سخن براند . گفتم شاید این تعارف را برای عیدی‌گرفتن میکنند . فوراً یك دو هزاری زرد ازجیب جلیقهٔ خود بیرون آوردم و باو دادم و همینکه گرفت گفت :« خدا سایهٔ شمارا کم‌نکند !ماازاین‌سخاوتهاخیلی ازشمادیده‌ایم!». دیدم معنی حرفهای او بیش ازپیش مشکلترمیشودوازاین‌آهنگ‌الفت‌چیزی نمی‌فهمم ، هرچه بوداصرارنکردم که توضیح بدهد ودراین میان خواهرم باستقبال‌من آمد .

هوا بسیار لطیف و اندك مهتابی هم بود . در کنار باغچه نشستیم. چند دقیقهٔ بعد شوهرش هم آمد . همینکه بمن رسید گفت : « خوب، آقای میرزا محمدخان ، چشم مارو شن ! انشاءالله امروز بدنگذشته است ؟ امیدوارم فردا بهتر بگذرد !» دیدم معما خیلی مشکلتر شده . عاقبت چه بپرسم ؟ خواهرم خدمتکار را بصدای بلند آواز داد : « از آن شیرینی های امروزصبح بیاور.» این تأکید هم اسباب تعجب من شد . خدمتکار چند ظرف شیرینی آورد و روبروی من گذاشت و گفت: « میل بفرمایید که خیلی لذت دارد ! » . دیدم که موضوع بسیار لاینحلی است و البته چیزی که بهیچوجه فکر آنرا نمیکردم وقایع صبح بود .

بالاخره پس از یکی دوساعت مذاکرات مختلف که اغلب گوشه هاو کنایه هایی در آن بود که بهیچ وجه برای من معنی نداشت خواستم برخیزم باصرار تمام مانع شدند و مرا برای شام نگاه داشتند .

در سر میز شام خواهرم روبروی من نشسته بود وهر گاه که چشمش بمن میافتاد بی اختیار میخندید و من هرچه فکر میکردم معنی این خنده‌های استهزاء آمیز اورا نمی‌دانستم . درمیان شام لاینقطع اززیر میز نوك کفش خود را به بزانوی من میزد و این بیش ازهرچیز برای من سبب تعجب بود .

عاقبت پس ازشام بازوی مرا گرفت که قدری در باغ قدم بزنیم .همینکه روبروی چراغی که در کنار حوض گذاشته بودند رسیدیم بازوی مرا فشرد ومرا نگاهداشت.سپس پای خودرا در روشنایی چراغ بلند کرد، کفشهای خودرا بمن نشان داد و گفت : « ایـن کفشها را ببینید چطور است ؟ » . نخست نفهمیدم که مقصود اوچیست ، پس ازآنکه قدری دقت کردم یکدفعه مطلب برای من واضح شد و ناگهان معما را حل کردم . دیدم این کفشها بسیـار شبیه آن کفشهایی است که صبح آنروز خانم جوان درمغازهٔ لاله‌زار انتخاب کرده و پول آنـرا من داده بودم . بازهم باور نکردم ، پرسیدم : « چند خریده‌اید ؟ » جواب داد : « پولش را من نداده‌ام ! » . بالاخره اصرار کردم و پرسیدم :« که خریده است ؟ » . دیدم ناگهان دستی بسختی بشانهٔ من زد و گفت : «این کفشها را امروز احمقی در لاله‌زار برای من خریده وده تومان پول داده است . نمیدانید چه مردك خری بود ! »

دیگر اینجا مطلب برای من روشن شد و بـا کمال شرمندگی فوراً

خدا حافظی نکرده ازخانه بیرون آمدم . البته واضح است که فردا صبح هم بمیعاد نرفتم زیرا که شب پیش رفته بودم . »

این واقعه را آقای محمد خان دادخواه از میان هزاران تجربهٔ خود برای من نقل کرد . لبخندی زد و گفت : «اما بشرط آنکه یکروز بکلهات نزند و مانند سایر چیزها که سابقاً بتو گفته ام چاپ نکنی و بدست مردم ندهی ! »

ـ خیر آقای محمدخان دادخواه ، هرگز این راز شما را بروز نخواهم داد ، مطمئن باشید چاپ نمیکنم و بدست مردم نمیدهم !

۲٤ بهمن ماه ۱۳۰۵

تنبان زری

بپسرخالهٔ بسیاوعزیزم
ابوالحسن نورافشار

ماه شب هفدهم تازه یکساعت است که بر فراز آسمان خود نمایی میکند ،گویی طبقی زراندود است که کنارهٔ آنرا بریده اند ، یا قرص نانی است که بدست کودکی افتاده و گوشه ای از آنرا دندان گرفته .

دیوارهای کاه گلی پرندك درزیر پرتوهمین ماه سفید رنگ شده ؛ آن رنك تیره راکه درزیر آفتاب زرین روز نمایان میساخت اینك از ترس شب باخته‌است .آسیاب ده درآن دوردست ، درکنارجوی، در دامنهٔ تپهٔ کوچك، ازمیان امواج سیمگون ماه ، چون دیوی رنك پریده آشکارمیشود .

سگهای پاسبان حالادیگرخفته اند. جزخدیجه دیگر کسی درده بیدار نیست !

توشهٔ وی ودخترش را تافرداشب همین وقت فراهم میکند . جاروب کردن یگانه اطاق خانه . درسبد ریختن سه چهارتخم مرغی که از مرغدان بدست آورده ،بودادن تخمه‌های هندوانه که‌مردان‌ده‌در کنار جوی‌خورده‌اند ووی دو سه روز پیش گرد آورده و در آفتاب روی بام خشك کرده است.

چه باید کرد ؟ لیلی تنقل میخواهد . شما میدانید که این دختربچگان شانزده وهفده ساله‌چه عشوه گریها دارند .کاش لیلی‌جز تخمه شکستن‌وسیلهٔ دیگری برای عشوه های بی‌گناه خویش نمیخواست !

ازهمهٔ اینها گذشته جاروب کردن حیاط که مرغ وخروس فرتوت هر روزخاك وخاشاك آنرا زیرورومیکنند ؛ ذخیره کردن چوب وشاخ و برگی که در راه برای زمستان گرد کرده واینك اندوخته میکند . هفته ای یکی دوشب شستن وچوبك زدن جامها لیلی عزیز و یکی دوپارچه رختهای از رنگ‌وررورفتهٔ خود . این هم عشوه گری مادرلیلی ! عشوه گری لیلی‌هم کم ازو نیست:

دختران ده همه چادرچیت وتنبانهای رنگارنگ‌دارند . لیلی تاکنون بروی خود نیاورده است که چادرمیخواهد و بهمان چارقدآقابانوی دیرین

که از چهار سالگی بسر کرده است قناعت میکند . ولی مادران آرزوهای دختران خودرا میدانند ، مگرخدیجه خودزمانی بسن لیلی نبوده است؟مگر اوهم باهمسران خودهمچشمی نکرده است ؟

یکی‌دوساعت‌است که لیلی برفراز بام روی دوشکی که‌ازکاه‌انباشته‌اند خفته وچادرشب خانه خانهٔ سرخ وزردی برروی خود کشیده است. مژه‌های بلندانبوه او که درزیرپرتو سیمین‌ماه برروی یکدیگرفروافتاده ،ابروهای پیوستهٔ مشکین وی که در زیر پیشانی برجسته اش چون دو پیچك مونقش بسته ، گیسوان بلندش که اززیرشانهٔ راست برروی دوشك چیت بروجردی قهوه ای چون دوالهای تازیانه ای فروریخته ، دومرغولهٔ موی‌مشکین‌وی که برروی گونه های سرخ گرد اوفروافتاده ،آیا اینهمه برای‌بیدار کردن احساسات مادری که بجزاین میوه ای اززندگی خودندارد بس نیست ؟

بخواب لیلی عزیزم ، در خواب ناز فرورو،آسوده باش ، تا مادرت هست وتا توانگران ده‌کارهای خرده پای خودرا باورجوع میکنند ، نمی-گذارد که دهانت بتلخیهای زندگی‌آشنا شود !

لیلی شانزده سالست پدرندارد ، اوهم یکی‌ازقربانیهای سال‌قحطی پرندك بوده است .آه هنوز بیادآنسال اندام لاغرخدیجه درمیان پیراهن و تنبان رنگ‌وررفته ای که ازهمان سال بیادگاردارد میلرزد .

روی بام سه خانه آنطرف ترچراغ میسوزد . روشنایی نفت برپایهٔ آبی لاجوردی بلورین‌چراغ‌میتابد ودرخشندگی‌کاشی های امامزادهٔآلارد را در میان روز تابستان بیاد میآورد . ازهمین چراغ پیداست که این خانهٔ کیست ، همچنانکه ازدرهای بزرگ‌آهنین میتوان بسرای توانگران شهر پی برد .

درزیرپرتوچراغ رنگ سبززننده‌ای چشمان‌خدیجه راناگهان‌آزرد. تنبان زری سبزمنصوره دختر کدخدا سیف الله اشکی را که سالها بود در دیدگان خدیجه اندوخته شده بود ، چون تراوش چشمه ای از زیرسنگ ، روان کرد .

خدیجه هم زمانی روزگاری داشته است ! شوهرش کربلایی محمد علی از توانگران پرندك بود . شب عروسی تنبان زری سبزی که ازبازار طهران خریده بود باوچشم روشنی داد . از روزیکه این تنبان در پرندك

پیدا شد این ده کوچك هشتادخانواری زیرو زبرشد . چه تلخی ها و ترش رویی‌ها که شوهران اززنان خود ندیدند وچه سیلی ها ومشت‌ها که زنان از شوهران نخوردند ! همه کس تنبان زری سبز میخواست وهمه برخدیجه رشك میبردند .

سالها خریدار بر در خانهٔ کربلایی محمد علی آمد . زن جوانی که تازه خدا لیلی کوچك دلربایی باو عطا کرده است چرا تنبان زری سبز خود را بفروشد ؟

سال قحطی فرارسید . شوهرش مرد. لیلی بیمارشد ، اندوختهٔ چندین سالهٔ پدر درپی جوشانده‌وخیسانده وگرد وحب رفت . دوجفت‌گاوویك‌خر بارکش فروخته شد . لیلی خوب نمیشد . عطارپرندك آنچه درچنته داشت بکار برد . چاره نشد . ناچار بطبیب رباط‌کریم رجوع کردند . دواهای او گران بود !

چهار سال بود که منصوره ، دختر کدخدا سیف‌الله خریدار تنبان زری سبزقشنگ بود . هرچه باشد بازلیلی ، لیلی شیرین زبان‌که تازه لب بسخن‌گشاده است ، ازآن عزیزتر بود .

چرا دختر کدخداآن تنبان زری‌سبزرا درصندوق خودپنهان نمیکند؟ چرا نمیگذارد خدیجه یادش برود که چنین گوهر گرانبهایی داشته است ؟ چرا روزگاردرنابودکردن این دوذرع پارچهٔ سبز که‌آنهمه یادگارهای تلخ دربردارد یاری‌نمیکند ؟ دیوارکاروانسرای رباط‌کریم ، باآنهمه‌آجر وآهك ، پارسال دربرابرتابش آفتاب ووزش هوا برابری نکرد واز پای درافتاد . پس چگونه است که این دوذرع پارچهٔ ابریشم وگلابتون تا این پایه پایداری میکنند ؟

در میان اشك ناگهان خدیجه بانك‌آهسته ای شنید . لیلی ازین پهلوبآن پهلوغلطیده بود . درمیان خواب ، شاید درحسرت آن چادر چیت که تاکنون نامی از آن نبرده ولی مادر خود حدس زده است ، نالهٔ کوچکی راند !

چاك گریبان وی با پرتوماهتاب روبروشده بود . باندازهٔ نیم وجب ازسینهٔ سیمین‌اواززیرآن چاك گریبان بیرون‌آمده بود . مادریکباردیگر

در پرتو چراغ بلورین کبود ، روی بام سه خانه آنطرف‌تر، نگاهی برنگ سبز دل‌آزار تنبان زری افکند ومانند آنکه ازین نگاه جانگاه پشیمان شده است فوراً نظری برسینهٔ لیلی دوخت و ناگهان روی دوشك انباشته ازکاه فرو خفت وچادرشب سرخ‌وزرد را برسر کشید . درزیرچادرشب آهسته بوسه‌ای بربالای سینهٔ لیلی زد .

بازهم ازتنبان زری سبزیاد خواهد کرد ؟ نه .

طهران ۱٦ شهریور ماه ۱۳۱٤

قفسه موش دارد

آقای میزا احمد خان قاهر نیا امشب درسینما ایران بهیچوجه متوجه فیلم نبود . نگاه میکردولی نمیفهمید ؛ اگردرآخرفیلم کسی ازاومیپرسید چه بود وچه شد ؟ قطعاً مانند داوطلب امتحان دورهٔ دوم متوسطه که سن اواز هیجده‌سال بیشتر باشد اندکی سکوت‌را با مغالطه توأم‌میساخت. درضمن اینکه چشمان‌آقای قاهر نیا بازبود وپردهٔ سینما را مینگریست ذهن او کار نمیکرد ؛ قوهٔ متفکرهٔ او مثل این اتومبیلهای فرد بود که از زمان افتتاح کارخانه تاکنون درایران کارمیکنند .

اگریکی ازمرتاضان هندوستان یا یکی ازعرفای قدیم ایران امشب بریکی ازصندلی‌های درجهٔ اول سینما ایران در کنارآقای میرزا احمدخان قاهرنیا نشسته بود ومیتوانست مکنونات خاطراورا از بر بخواند وکلماتی را که درلوحهٔ ضمیر اولا ینقطع نوشته میشد کشف کند میدید دائماً این جمله درذهن اوخطورمیکند : « قفسه موش دارد ! قفسه موش دارد !» .

شاید آن مرتاض هندی یا عارف ایرانی‌درآغاز گمان میبرد که‌یکی دودست‌ازلباسهای بسیارقشنگ‌خوش دوخت‌آقای قاهرنیا که ازشاهکارهای بارن هامبارسوم یا خیاطخانهٔ لوکس است در قفسه طعمهٔ دندانهای تیز موشان بیرحم شده است والبته‌آقای قاهرنیا حق داردکه از هفتاد هشتاد تومان ضرر بیهوده چنین نگران باشد . ولی این نبود .

شاید دیگری ازدانستن این نکته چنین پندارد که‌آقای قاهرنیابااین همه لباسهای فاخروبقه‌و پیراهن ابریشمین‌ودستمال گردنی که هنوز بوی یزدنشنیده وجورابی که بهیچوجه یکی از صفات وطنی در آن نیست وآن کلاه ساختهٔ اروپا وسایرمظاهر تمدن و تمول یا بعبارة اخری‌پول‌کار نکرده ازآن کسبه و پیشه وران نیست که چون شب شود ودکان بر بندندو بسینماآیند کسی ایشان را ازنوهٔ اترخان رشتی تمیز نخواهد داد . شایدشما دردل خود چنین اندیشید که این‌آقای خوش لباس آراسته‌و پیراسته سقط فروش یا

رزازست وموش بعضی ازذخایردکان اورا بانتقام گرانی بازارطهران نسیه برده است .

خیر ، دورازجان او . چنین اندیشهای بددرحق اومکنید . نه بلباس نودوختهٔ اوآسیبی رسیده ونه بکالای بازار او . بلکه موش اندك آسیبی بجان آقای قاهر نیا رسانیده و بدتر از همه سلسلهٔ عشق اورا ازهم گسیخته وپیوند اورا بایکی ازچندین معشوقهٔ او گسسته است .

درمیان عاشق و معشوق ریسمان بسیار نازك دقیقی رابطه است که تمام عشق بدان ریسمان بازبسته وآن ریسمان را موش مانندهر تارو پودی میتواند ازهم گسست .

روزی آقای قاهر نیا درحوالی ساعت چهار بعدازظهر از ادارهٔ خود بیرون آمد وچون سی ویکم ماه بود کسانیکه همواره هرسی روزبانتظار روزسی‌ویکم یا هربیست ونه‌روزرا بانتظارروز سی‌ام گذرانده‌اند میدانند که درآن روز پاداش وبهاء کسیکه مسئول سرنوشت خانواده ای نیست یا اگراحیاناً هست وچندان پای بست بدین بندها وقیدهای اجتماعی نیست بیش ازهرروزی طبعی بهجت انگیزو نشاط جوی دارد . این سکه های نقره که ازهرده یکی از آنها ساییده است جاذبهٔ عجیب دارند وگویی دامی برای عشق جوانان وتله ای برای شکار کردن دختران جوان میگسترند . آقای قاهر نیاآن روز باشتاب بسیارو بانیت راسخ ازادارهٔ تفتیش وزارتخانهٔ متبوعهٔ خود پس ازامضای دفترحاضروغایب بیرون آمده بود که بهریك ازچندین معشوقهٔ خویش برخورد یکی چند سکه ازآن گرده های سیم را درراه او نثار کند .

جوانان خوش سیمای رعنا مانندآقای قاهر نیاکه جامهٔ فاخر وظاهر پیراسته دارند هرگز بیك یادوتن ازین معشوقگان سیم جوی وسیم برا کتفا نمیکنند ، هرروزی سودایی وهرشبی غوغایی دگرمیخواهند . عشق غذای روح ومایدهٔ جوانیست وهرطعامی که هرروز مکررشود طبع را آزرده و خاطررا رمیده میکند . همچنانکه هرروز و هر فصلی را خوراکی دیگر درخوراست ، هرروزوهرشبی را نیزعشق دیگر ومعشوقه ای دیگری باید وهرچه این غذا رنگین‌تروگوناگون‌تر باشدخورنده ازآن شادتروپرورش جان وتن فراهم ترست . ذایقهٔ لطیف‌عشق‌آموزان یا عشق‌اندوزان‌همواره

در پی آنست که بطعامی ناچشیده و باده‌ای ناکشیده آشنا گردد .

آقای قاهر نیا با این ذایقهٔ آزمون‌عشق درمیدان سپه‌در برا برایستگاه اتو بوسها ایستادوهرچادرا بریشمین سیاه و کفش براق را که ازپله‌های آن گندستان نارنجی رنك فرتوت که ازبیرون ودرون تفسیرآیت« اذا زلزلة الارض زلزالها » است بالا میشد بدیدهٔ خریداری و چشم آزمون دقیق مینگریست ، تااینکه میوهٔ مطلوب ذایقهٔ مهرآزمون او پدیدار شد در کنار او نشستن و بهای این سفررا پرداختن ودرضمن تکانها وجنبشهای شدیداین مرکوب بیجان و تن و این کجاوهٔ بی چاوش وساربان را برای پختن آن مایدهٔ عشق غنیمت شمردن در برابر مهارت دیرینی که آقای قاهر نیا دارد چیزی نبود .

بالاخره‌این‌راه بپایان رسید ودرپایان سفریك نازنین دیگر برچندین معشوقهٔ آقای قاهر نیا افزوده شد . چندین ماه این دلبر همسفر، همخانه و همنشین او نیز بود . چه بساگرد وخاکها و گل‌ولایهای خیابانهارا سنجیدند وچه بساکافه ها وسینماها را درجوار یکدیگر آزمودند .

همیشه مشت کودکان شکم‌خوار بازاست و کسانیکه شکم خوارگان عشقند وبیك میزبان قناعت نمیکنند نیزمانند آن کودکان که‌روزی گرفتار بازخواست مادرمیشوند دوچارعتاب میگردند .

روزی‌این‌معشوقهٔ همسفراتوبوس‌آقای قاهر نیا را درپیاده روخیابانی شانه بشانهٔ رقیبی دید ؛ درچنین موارد زنان بیش ازمردان صبر وسکون دارند . مرد درحال برمیآشوبد وهردوتن را ازخویش میرنجاند ورشته‌را چنان میگسلد که جای گره زدن نیست . اما زن‌اندیشهٔ کیفری دردل خویش راه میدهد و بیشترخواستارآنست که درخاموشی زیر پردهٔ خویش انتقامی بپزد وچنان کند که‌آن بیوفا دردم رفتن‌و ازوگسستن اگریادگارزخمی بر دل نپذیرد لااقل بریکی ازاعضای دیگرجراحتی باخودببرد که چندروزی اثرآن پدیدارباشد .

معشوقهٔ آقای قاهر نیا شوهری داشت که همواره باکمال زبر دستی میتوانست اورا ازخویشتن دور کند وجای اورا بمعشوق خود ببخشد . ولی اینبارنخواست . فردای آنروز که معشوق خویشرا با رقیبی در خیابان دید

همچنان که کراراً اورا بخانهٔ خود خوانده بود اینبار نیز باهمان گشاده رویی بخانهٔ خویشتن راه داد . هنوز نیمساعتی ازراز و نیازایشان نگذشته بود که بانگی ازاطاق مجاور برخاست ومعشوقهٔ او با کمال بیم وهراس اورا مژدهٔ وصال همسرخویش داد .

یگانه جایی که مأمن عاشقان غفلت زده است قفسهٔ چوبینی است که در گوشهٔ اطاق محفظهٔ لباسها و درضمن پاسبان هر موجود زنده ایست که دراطاق زن وشوهری جرأت اقامت کند . آقای قاهرنیا بدانجا پناه برد . قفسهٔ چوبینی که‌ازسمساری لاله زارخریده شد یارا و گنجایش پیکرجوانی چون آقای قاهرنیا را ندارد . هنوز ازآن شبی که شاید میبایست تا بامداد درآن قفسه بگذراند دوسه دقیقه نگذشته‌بود که قفسه بنانهاد باصدای‌هرچه فصیح تروررود میهمان ناخوانده خویشرا اعلان کند .

شوهران ممکن است کور باشند ولی کردرمیان ایشان نیست . پارچه های ابریشمین که دراین روزگاران‌جامهٔ زنانرافراهم میسازد بسیارگران است ورروز بروزفراهم آوردن آن برای شوهران دشوارترمیشود . آفت جان این پارچه های ابریشمین موش‌است . بهمین جهت‌شوهرانی که‌چندان استطاعت ندارند ولی‌دل‌آن‌دارند که‌باموش درستیزند دشمن موش‌خانگی گشته اند وهرجا درقفسه ای موش بیابند بآن امان زیستن وماندن‌نمیدهند خانم را نیزاندیشهٔ انتقام ازاین معشوق خیانت شعار بود . از موش نالیدن وبرجامه‌های‌نودوختهٔ خود دلسوزی کردن همان وازجای جستن شوهرودر قفسه گشودن همان .

موش اگرازحد طبیعی درشت تروگستاختر باشدآنرا باچوب وعصا از خانه بیرون میکنند وگاهی همسایگان و خدمتگذاران خانه نیز درین شکار باموش کش همداستان میشوند .

آقای قاهرنیارا بدین رسوایی ومهمان‌آزاری ازقفسه بیرون کردند حالاسه روزاست که هنوزجای‌آن ضربه های شوهروخدمتگزاران خانه و همسایگان که درین گیر ودارلشگرداوطلب شوهرانند در اندام ظریف و پیکرزیبای‌آقای قاهر نیاست .

امشب درسینما ایران‌آقای میرزا احمدخان قاهرنیا بهیچوجه متوجه

فیلم نبود . مینگریست و نمیدید ، میخواند و نمیفهمید ، فقط در ذهن خویش یك جملهٔ سه حرفی کـه شامل یك فعل و فاعل و مفعـول بیش نبود دایمـاً مینوشت و شاید همواره آن جمله را در ذهن خویش بنویسد و اگر روزی بخواهد یکی از شاگردان مدارس ابتدائی را در دستور زبان فارسی امتحان کند و جمله ای برای تجزیه و ترکیب باو بگوید یقین بدانید ایـن جمله را خواهد گفت : «قفسه موش دارد !»

طهران اسفند ماه ۱۳۱۰

پردهٔ درون نمای

بدوست جوانمرد ثابت قدمم
دکتر رضا زاده شفق

بسیار مردان بزرگ بوده‌اند که درتاریکی های روزگاران گذشته گم شده‌اند. تاریخ روسبئی است که تنها برروی توانگران لبخند میزند ودرپی مال میرود. ارواح بزرگی که درتاریکی خاموش شده اند، این روشنایی های فروزان تیرگی، هرگز نگاهی ازین عشوه جوی خیانت پیشه جلب نکرده‌اند. ولیکن خاطرهٔ مردم حق پرست تراست و یادگار کسانی راکه راهنمای راه نیك بختی بوده‌اند باوفای بسیار نگاه میدارد.

نیکبختی درین جهان چنان نایابست که اگرکسانی آنرا یافته باشند آن نکوکاری که آنرا بدیشان بخشیده است فراموش نمیکنند.

پیرمردان سراوند، آن روستایی که درپس تپه های نیشابور پنهان شده، هنوز بیاد آن مرد بزرگواری هستند که ملا علی نام داشت وهرگز در هیچیك از شهرهای ایران ازوسخن نگفته‌اند.

ملا علی وارث فرزانگی چندین نسل از اندیشمندانی بود که دانش خود را در خاندان خویش گذاشته بودند. پدران وی حکیمانی بودند که هرگز نکوشیده بودند دل شهرنشینان رابدست آورند. چون کسی بحقیقتی ایمان داشته باشد برای فروش آن بخانهٔ این وآن نمیرود. نیکبختی که کسی بدیگران میدهد، این دلداری روحانی که فرزند آدم بیهوده درپی آن گشته است، دراین جهان هست ولی نمیتوان آنرا کالای سوداگری قرار داد. حکیمان شهر نشین که با فغان وخروش این کالا را در کوی وبرزن اعلان میکنند ودربساط خود میگسترند هرگز پشیزی از آن نداشته اند. بهمین جهة شهرت ملا علی از آستانهٔ روستای وی بیرون نرفته بود. با این همه وی نیز مانند هر حقیقت جویی خریداران داشت. در آن روستا همه میدانستند که وی نیکبختی را چون صدقه‌ای بیمزد بمردم میبخشد. اغلب ازو رأی میخواستند، قطره‌ای آرامی بخش از سرچشمهٔ زلال تصوف وی واز بی‌قیدی او نسبت بجهان مادی برمیگرفتند واز

نیکبختی که کریمانه باین و آن میداد بهره‌مند میشدند . وی همه کس را دلداری میداد ولی چون هر پزشك مسیحا دمی دارو ودرمان خویش را در هیچ کتابی نمیجست . داروی خودرا درآزمون خویشتن میبافت وهرمزاجی وسرشتی را درمانی میداد . آنچه باین میدادآن دیگری را سودمند نمی افتاد بهیچ چیز مطلق و بهیچ چیز عمومی پـابست نبود . همه چیز ، حتی نیکبختی وحتی عقیده را ، نسبی میدانست . میگفت که خدای را درا ندرون خود بجویید وهر کس دردرون خویش خدایی دارد که ممکن است بنا بر خواهش طبع او وی را نیك بخت یا بدبخت کند . پای بست بهیچ آئینی و هیچ عبادتی نبود . تمام مردم آن روستا امت وی ومریدان او بودند . قانون گذارو داور ومحرم و پشتیبان وراهنمای روحانی روستاییان بود . هر کسی را که بدبختی روی میداد ازویاری میجست . هرگزچیزی نیاموخت‌وهرگز پند واندرزی نمیداد . بدین قناعت میکرد که هر کس بتیمار خانهٔ وی پناه میبرد ازو پرسشی میکرد . مردم را میگذاشت که خودسخن گویند و سپس ناگهان چون روشن بینی کلمه ای را میگرفت و بر آن‌تکیه میکرد و یکسره بسوی مقصد میشتافت . درمان را درهمان دردمیجست .

درمیان کسانی که همواره ازویاری میجستند تنگدست ترین مردم آن روستا ، ژنده پوش بی سروپایی بود که پیشه ای نداشت . هرچه ازو میخواستند میکرد . هم گاو چران ، هم پای‌کار، هم حمال ، هـم فعله ، هم کناس و هم گورکن بود . خاندانی نداشت ، چهل سال پیش وی را ازسر راه برداشته بودند واززمانی که بمعاش نیازمند شده بود هر کس هرکاری داشت باو میسپرد . بسخت ترین‌کارها تن درمیداد بشرط آنکه کف نانی بدست آورد .

این کارگر بازیچهٔ قضا وقدر،این کودك سرراهی روستاییان، خداداد نام داشت واین نامی بود که چون وی را ازسرراه برداشته‌بودند باوداده بودند زیرا که وی را ره‌آورد خدا میدانستند .

خداداد هرگز ندانسته‌بود که بدبختی چیست ، زیرا که همواره بدبخت بود . کسانیکه نیك بختی‌را نچشیده اند هرگز نمیتوانندازسر نوشت‌خویش بنالند ، زیرا که نمیدانند درخانهٔ همسایه چه خبراست.ازحس کردن نیکبختی دیگرانست که کسی از بدبختی خویش رنج میبرد .

وانگهی ملاعلی همواره بی آنکه وی بدان پی ببرد ازو مراقبت کرده بود . بتوانگران سپرده بود که هرگز نگذارند وی تجمل وشکوهشان را ببیند . همیشه نگاهست که میل را برمیانگیزد و کسانیکه نمی بینند دلشان بدرد نمی آید .

ازچندی پیش خداداد حس میکرد که پیر شده است. بعضی کارها وی‌را خسته میکرد .آغاز کرده بود که دراندیشهٔ پایان زندگی باشد . روزعیدی در کنار جویباری نشسته بود ، بر آفتاب مغرب ازمیان شاخ و برك درخت نارون بسیار کهن چترآسایی نظاره میکرد ، با شاخهٔ درخت اناری که از سرراه برداشته و باآن آب روشن جوی راکه بآبیاری کشت زار بزرگی میرفت تیره میساخت ، باز باندیشهٔ یگانه غمی افتاد که ازاندك زمانی فکر دوشیزهٔ اورا فراگرفته بود . تاآن زمان آرزوی چیزی نکرده بود ،زیرا که بی برگی خویش را ندیده بود . هوی وهوس ها در پی یکدیگرند . نخستین هوسی هوسهای دیگررا باخود میآوردوچون وی تاکنون این‌هوس نخستین را دردل نپخته بودآرزوی چیزی نمیکرد. همواره گمان کرده بود که هر کس دیگر پیوسته چون وی زیسته است .

ولی چون اینك پایان زندگی را از دور میدید . و حس میکرد که نیروهای وی زایل شده آغاز کرده بود یاد از آن اوقاتی کند که خویشتن را خسته می بیند .

آن روز بازهمین اندیشه را کرد .آنگاه متوجه شد که کدخدای روستا که مردی بسن اوست ببهانهٔ خستگی گاهی درخانه میماند یا اینکه پیش‌از غروب بخانه برمیگردد . این نخستین حس بدبختی او بود . بازاندیشه کرد، بیادش آمد که خداوندآن کشت زار بزرك هرهفته سر گوسفندی میبرد. بیاد آن بیوه زنی افتاد که درآن‌رو بروخانه دارد و برنج بسیارمیخرد. سرانجام گروهی ازمردم را بیادآورد .

این نخستین حس‌رشك او بود . بدبختی دوم درپی آن آمد . وی نیز مانند بدبختان دیگریك راست نزدملاعلی رفت . ولی مانند همه کسانی که دربدبختی تازه کارند سخت ترین آهنك را پیش گرفت :

ــ ملا گوش کن ، هزاربار بمن نگفتی که بدبختی درین عالم نیست ؟

– بگوعزیزم ، بگو.
– تودروغ میگویی ، توفریب میدهی !
– خداداد ، مقصود خودرا بگو،
– تو اینطورمردم راگول میزنی ؟
– بگو، حرف تورا گوش میدهم .
– همین پریروز بمن نگفتی که من خوش بختم ، خیلی خوشبخت تراز دیگرانم ؟ سالهاست که تواینطورمراگول میزنی . تو بیدین ترین کسانی هستی که من درعمرخوددیده ام .
– بگو ببینم چرا ؟
– برای اینکه توسی سال مرا دست انداخته ای . توبساده دلی من رحم نکردی . من سی سال حرف ترا باور کردم و اینك می‌بینم که من بیچاره‌ترین بدبختانم . دربارهٔ این کسانی که‌در آسایش زندگی میکنند و هرچه‌میخواهند همیشه‌دارند ومحتاج نیستند که‌در پیری‌ازاین‌در بآن‌در بروند و کف نانی بدست‌آورند چه میگوئی ؟
ملا علی چشمان خودرا بهم فشرد .
– خداداد،آیا یقین داری که بدبختی ؟
–آری ، من بدبختی خودرا می بینم ، بآن پی میبرم .
– آیا تویقین داری که دیگران خوشبخت ترازتواند ؟
– گفتم که شکی ندارم .
– میخواهی جای‌آنها باشی ؟
–آری ، اگراختیار بدست توباشد !
– ای دوست بیچارهٔ من در اینصورت الان در پس این پردهٔ سفیدی که روبروی تست همهٔ‌آنهارا ازپیش چشم تومیگذرانم . توآنهاراهمچنان که هستند ، وارسته ازهرآرایشی وازهرپیرایه ای برهنه ، خواهی دید.تو پنهان ترین جنبه های وجودشان را خواهی‌دید . هرکه را بیشترمی پسندی بمن بگو. نگاه کن، این کدخداست که‌میگذرد ....
– آه نه ، زشت ونفرت انگیزست ، سرا پای اوجنایت وزشت کاری است . هرگز نمیخواهم جای او باشم .
– این‌دیگری، خوب‌اورامیشناسی، صاحب آن کشت زار بزرگ‌است.

ـ نه نه ، بگذار اوهم برود . ازو بدم میآید ، دستهای اوخون‌آلود است، یتیمان را نمیبینی که درپی اومیدوند وارث پدرخودرا ازومیخواهند؟

ـ این یکی را چه میگویی ؟ این همان بیوهٔ روبروی خانهٔتست؟

ـ اینرا هم نمیپسندم ، نفرت انگیزترازدیگرانست .

ـ خوب ، دیگران ، همهٔ مردم ده را خواهی‌دید .

ـ نه دیگر بس است . بمن رحم‌کن ، دیگرمرا آزار مده . آری اینك شفا یافته‌ام . اینك میدانم خوشبختی چیست . خاطر من‌آرام شد .تو حق داشتی . من از دیگران بسیار خوشبخت تـرم . . . . . . من از این خوشبختی‌های‌خون‌آلود نمیخواهم ...

درفروردین ۱۳۱٤ بزبان فرانسه ودر دیماه ۱۳۱٥ بفارسی نوشته شده است .

ظهر و نیم

برای دختران دلربایم

نوشین وشیرین

بیش ازهمه چیزلجاجت در نهادآدمی جایگزین است . اینهمه کارهایی که مردم میکنند ودر بد وخوب‌آن اختلافست ، زیرا که‌کاری را کسی خوب میداند وهمان کار را دیگری بد میشمارد، برای آنست که سر بسر آنها میگذارند . اگر مردم را آزاد بگذارید شایـد کمتر برخلاف میل شما رفتار کنند . هرچه بیشتردرصدد منصرف کردن مردم برآیید بیشتر درآن کار پای میفشارند . بهترین مظهرآدمی کودکانند . این خویهای کودکانه که‌بعضی را بخندهٔ کریمانهٔ اغماض‌آمیزوادار میکندو برخی‌از کم حوصلگان مخصوصاً مادریان جوان‌را بخشم میاورد، اگردرست بنگرید همان خصالی است که تا پایان عمر و تا روزی که فرزندآدمی را بخاك گور میسپارند در نهاد اوهست . منتهی کودکان کم‌تجربه‌اند و نمیتوانند زشتکاری‌های‌خود را درلفافه ای از فلسفه وحکمت وتوجیه‌وتعبیر وتفسیر پنهان کنند .

این لجاجت ها وخودسریهایی که در کودکان هست در جوانان ودر پیران هم هست . آیا همین لجاجت نیست کـه ستاره خانم راستی شناس را وادار میکند که آنچه مرحومهٔ جدهٔ او قمرالحاجیه از آغـاز زندگی بـاو گفته است اینك که سراورا دوردیده درست ضدآنرا بکند ؟

خدا بیامرزد مرحوم قمرالحاجیه را ، کیست کـه گیسوان حنا بسته وچهار قد بی‌آهار سمنقر و نیم‌تنهٔ ترمهٔ کشمیری او را که زمستان وتابستان ازو جدا نمیشد بیاد نیاورد ؟ کیست که درین پانزده سالی که از مرگ او میگذردآن کفشهای برقی‌بی گل و بی‌پاشنه وآن تنبان‌تافتهٔ بنفش پررنگ وآن شلوارشال سفید پنبه دوزی اورا هرروزوشب دربرابرچشم نیاوردو آنرا مایهٔ غفران وآمرزش روح اوقرارندهد ؟

قمرالحاجیه مانند همهٔ دختران صدراعظم های سابق دوشوهر کرده بود ، ازشوهر اول بشوهر دوم پناه برده واز شوهردوم هم بحرمان و حسرت ودل سوختگی قناعت کرده بود . ازشوی دوم خود یك دختر داشت،

با رنك مهتابی ، قدبلند ، اندام لاغر، انگشتان باریك زردرنگ، رخسارهٔ او تهرنگ زردی داشت وچشمان وی اندکی آبی رنك و اندکی زرد رنك مانند فیروزهٔ رنگ پریده‌ای ازدور میدرخشیدواین‌همه باآهنگ آهستهٔ ضعیف او توأم میشدواگرطبیبی حاذق وآزموده اورا میدید حدس میزد که‌درجوانی می‌میرد ودوپسرویکدختررا بمادرخود میسپارد. شوهرش درست نقطهٔ مقابل او بود ، چهرهٔ پر گوشت و سر کوچك ، قد بلند وشکم پیش‌آمده ، بسیار خوش خوراك ومهمان دوست واوهم میبایست اندکی پس‌از وازمیان برود. طبیعت ازاین شگفتی ها و تردستی ها بسیاردارد ، یکی از اندك خوردن می‌میرد ودیگری از بسیارخوردن جان میسپارد ، این یکی از لاغری و کم خونی جان میدهدوجوانمرگ میشود وآن دیگری‌ازبس میخورددیگر تاب نمیآورد .

روزی که ستاره خانم یگانه دخترقمرالحاجیه دوپسرویکدختررا تنها گذاشت ورفت شوهرش راجی‌الدوله جهان را درپیش چشم خود سیاه دید. زیراکه سه کودك خردسال را میبایست تروخشك کندوآنکسی که‌آنهمه‌در شیرینی پختن وتهیه دیدن خوراکهای چرب و شیریـن چندین سال وی را چشیده خور کرده بود اینك دیگرازمیان رفته بود .هر کسی درمرگ زن خود بیك گونه افسوس میخورد، یکی دلگیرست که‌دیگر کسی نیست پیراهن وشلواراورا اتوزند ودوخت ودوز کند، دیگری‌دلگیرست که‌دیگربار گندم وهندوانه ازخانهٔ پدرزن نمیآید ،سومی حسرت میخورد که دیگـر کسی نیست درخانه ازعهدهٔ آن نوکروخدمتکارلگام گسیخته برآید . راجی‌الدوله هم فقط درموقع شام وناهارومهمان آمدن بخانه و گریه کردن‌شبانهٔ ابوتراب وجعفر پسران خود وخدیجه دخترخویش یاد از زن خود میکرد .

هنگامی که ستاره خانم همسرجوان شیرینی‌پز مرباساز ترشی انداز رشته‌بر چانه‌گیرآقای راجی الدوله ودخترقمرالحاجیه رخت بربست آقای راجی‌الدوله یگانه دلداری که برای معدهٔ مصیبت گرفتهٔ عزادارخود یافت این بود که همان اسم ستاره خانم را بخدیجه‌دخترسه سالهٔ خودبدهدوبدین وسیله حسن طلبی کند وفال نیك زندکه شایدآن دخترهم چون بزرگ شد بخوبی‌مادررشته‌ببرد،ورشته برشته‌سرخ کند،ومربا وترشی بیاندازد وخلال نارنج ببرد و باقلوا و سوهان و قطاب وگوش فیل و نان پنجره ای و نان

بادامی و نان برنجی و پفك وقرص آب لیمو و نقل پسته و برنجك درست کند و دردهٔ دوم ماه صفر که روضه میخوانند قاووت درست کند و عدس بو بدهد وقهوه بپزد. انسان موجود خود پسندی است که تا پایان عمرهم بفکر شکم پرستی است وحتی تا سی سال بعدهم نقشهٔ سورچرانی خودرا میکشد. اما هیچ مقلد مسخره ای هم ازرب النوع مرگ شیرین کارتر نیست، یکروز هنگامی که آقای راجی الدوله دلمهٔ نارنگی را بدهن گذاشته وهنوزداددل ازآن نگرفته بود درمیان این گیرودار، این رب النوع شیرین کار اورا بغل کرد وازین جهان برد.

ای شکم پرستان جهان عبرت بگیرید! آن دختری که آقای راجی الدوله برای شیرینی پزی ومربا سازی و ترشی اندازی خود ذخیره میکرد و هزاران امید بدست و پنجهٔ هنرمند اوداشت اینك درسرسفرهٔ دیگری شکم سیر میکند!

پس ازمرگ راجی الدوله پیداست که ابوتراب وجعفروستاره جزوخانه واثاثیه وملك و درشکه و اسب سهم قمرالحاجیه میشوند وهمواره از روز پیدایش فرزندآدمی معمول بوده است که چون شکم پرستی را ازسرسفرهٔ این جهان بیرون کنند ماترك او ازجاندارو بی جان ومنقول وغیرمنقول بار گردن پیرزنی میشود که درآغوش مهرشان جا میدهد ولی از همان آغاز زدوخوردی درمیان کودکان بی کس و پیرزنان پیش میآید. هیچکس درجهان ازپیرزنان موحنا بستهٔ چارقدپوش زیرکرسی نشین کهنه پرست ترنیست. چنان با آنچه در پنجاه شست سال پیش دیده اند خوگرفته اند که هرگز راضی نمیشوند اندکی ازآنرا دگرگون ببینند وروزگار پس ازخویشتن را اندیشه کنند.

ازنخستین روزآفرینش همواره درمیان پیرزنان ودختران جوان زدو خوردی و کشمکشی درمیان بوده است وآن جنگ میان تجددو کهنه پرستی یا ارتجاع است. ستاره خانم هم پیش ازآنکه همسرزیبای آقای دکترحسینقلی راستی شناس گردد و در جامعهٔ زنان جوان طهران بفرنگی مآبی دوآتشه معروف شود از همان دورهٔ کودکی که هنوزگیسوان بلند اورا نبریده و پشت گردنش بده دوازده فتیلهٔ بافته می آویختند با قمرالحاجیه مادر بزرگش در زد وخورد بود.

ازهمان روزلجاجتی درمیان نوه ومادربزرگ آغاز شد : قمرالحاجیه اصرارداشت که ستاره خانم ببزرگتر از خود حتماً سلام کند و بهمین جهت است که این خانم جوان زیبای خوش لباس اینك جواب سلام پیران فرتوت را هم نمیدهد . قمرالحاجیه اصرارمیورزید که نوه اش حتماً زبان فارسی فصیحی را که وی در زمان صدارت پدرش از مرحوم ملا فتحعلی دردشتی بوسیلهٔ گلستان و تاریخ معجم و ترسل آموخته بود ترك نکند .آیاهمین اصرار قمرالحاجیه بس نبود که ستاره خانم پس ازبازگشت ازسفرچندروزهٔ سویس درگفتن «لاك لمان» بجای «دریاچهٔ لمان» لذتی نبرد ؟

اینك چند سالست که تنبان های زری گجرات مرحوم قمر الحاجیه که تاریخ زمان حاج میرزا آقاسی و میرزا تقی خان امیررا بهتر از هر کس میدانند بردیوار اطاق پذیرائی ستاره خانم کوبیده شده ، سوزنی وجانماز و بقچه های ترمهٔ او روی بخاری و روی میزها را فرا گرفته ، رو کرسی سلسله دوزی او پشت گردن اروپاییانی را که در «ژورفیکس» خانم برآن « شزلنك » معروف تکیه میکنند نوازش میدهد . یك جفت جارسه شاخهٔ سفید وسرخ که کاسه لالهٔ آن چهرهٔ پادشاه قاجاررا باهزاران نشان و ملیله دوزی والماس وزمردویاقوت ومروارید جلوه میدهد وقمرالحاجیه برای سر قبر خودمدت هفتادسال هرروز گردوخاك آنهارا پاك میکرد وهرسال شب عید نوروزدرطشت مسین باآب وصابون شست وشومیداد اینك بربالای بخاری اطاق پذیرائی خانم جوان تکیه گاه عکس های جهود و گبر و ترسا واقع شده .

تنها چیزی که ازماترك مرحوم قمرالحاجیه درخانهٔ خانم فرنگ رفتهٔ سویس دیدهٔ راه آهن و کشتی نشسته هنوزاندك جلوه ای دارد زهرا باجی خادمهٔ پیر منحنی اوست . آه ازدرد دلهای این خدمتکاران کهن سال خرف خود سر کهنه پرست !

دیگر نمیتوان تاب آورد ، دیگر نمیتوان بیش ازین خون دل خورد ! البته که زهرا باجی را باید بیرون کرد . تا کی میتوان هر روزوهرشب لغت فرانسه باو گفت و هرساعتی ده بارمکرر کرد وآخرهم اوآنهارا یاد نگیرد . کاش بهمین جا اکتفا میکرد . یادگرفتن آن پیشکش او، این پیر خرف کند ذهن معنی آنهارا هم درك نمیکند . حالا سه سال است که خانم

ازفرنك برگشته ، اقلا روزی ده بار باو گفته است: «آن‌ترواکارمرا که در تیروار پائین کمد است بیاور» و هنوز آن ابله نمیداند «تیروار» چیست و «کمد» کدام است و هنوز «ترواکار» را از «مانتو» و«مانتو» را از «دمی سزن» و «دمی سزن» را از «کرساژبژ» تمیز نمیدهد. اینها همه بکنار هنوز پس از سه سال نمیدانـد «کرم» چه رنگی است و «اکر» را از «بلومارن» و«ور دوگری» و«روژ اکارلات» تمیز نمیدهد.

هرچه خانم جوان «سرخودرا حفرمیکند»و«ظهررادرساعت‌چهارده جستجومیکند» و «تمام نخ هارا استعمال میکند» بازهم نمیتوانند مقصود خودرا باوبفهمانند. تاکنون یك‌چنین «کلهٔ چوبی» مثل او ندیده است.

آخربچه زبان باید باو حرف زدکه معنی آنرا بداند؛ وقتی هم‌که خانم زحمت بسیار بخودمیدهد وکلمات فرانسه راکه هزاران بارگفته است واونفهمیده بفارسی ترجمه میکند بازهم این پیرزن کندذهن «کله چوبی» معنی‌آنرا نمیداند. مگر همین دیشب نبودکه باوگفت: «پتی دژونهٔ مرا ظهرونیم بیاور، من فردا میخواهم صبح چرب بکنم!» باز ساعت ده‌تلك و تلك ازپله ها بالاآمده وخانم را ازخواب نازبیدارکرده است. ظهرونیم که دیگرفارسی است چرا باید معنی‌آنرا نداند ، مگرهزاردفعه نشنیده ؟

البته کسی که معنی ظهر و نیم را نداند شایستهٔ خدمت کردن بخانم جوان تحصیل کردهٔ زبان دانی مانند ستاره خانم راستی شناس نیست ؟

ـ زودباش زهرا باجی؛ «افه»هایت را جمع کن ، دیگر نمیخواهم در«مناژ» من بمانی من «ترا بدرمیگذارم» !

۱۰ دی ماه ۱۳۱۵



ضمیمه : یك صحیفه از فرهنك فرانسه بفارسی تألیف خانم ستارهٔ راستی شناس همسر جوان فرنگ‌رفتهٔ آقای دکتر حسینقلی راستی‌شناس :

Lac Léman	لاك لمان
jour fixe	ژورفیکس
chaise longue	شزلنگ
trois – quarts	ترواکار
tiroir	تیروار

commode	کمد
manteau	مانتو
demi - saison	دمی سزن
corsage beige	کرساژ بژ
crème	کرم
ocre	اکر
bleu marin	بلومارن
vert de gris	وردو گری
rouge écarlate	روژاکارلات
creuse sa tête	سرخود را حفر میکند
cherche midi à quatorze heures	ظهر را درساعت چهارده جستجو میکند
emploie tous les fils	تمام نخ ها را استعمال میکند
tête de bois	کلهٔ چوبی
midi et demi	ظهر ونیم
petit - déjeûner	پتی دژونه
je veux faire la grasse matinée	من میخواهم صبح چرب بکنم
effets	افه
mènage	مناژ
je te mets à la porte	ترا بدر میگذارم

راه آدم شدن

بمسعود فرزاد وصادق هدایت
ومحمد مقدم ..

مهرانگیز همسر ابراهیم جانباز نویسندهٔ نامی گاهی حرف‌های بسیار خوب میزنند. امروز بعد از ظهر بابراهیم جانباز گفته بود «تو هرگز آدم نمیشوی، همه اتومبیل پیدا کرده‌اند بجز تو!»

نویسندهٔ بزرگ ما، نیم ساعت پس از شنیدن این کلام معجز بیان، این جمله‌ای که باید برجبین همهٔ نویسندگان ایران نوشت، برای دریافت پول سیزده جلد کتابی که تازه فروخته بود بیرون رفته بود. اتفاقاً پول کتابهایش را دادند و این واقعه‌ای بود که درتاریخ ایران سابقه نداشت: جانباز هنگامی که آن شش اسکناس دو تومانی سرخ زیبا و آن هجده اسکناس یك تومانی قهوه‌ای رنگ دلربا را گرفت و نشمرده از ترس اینکه مبادا ازو پس بگیرند درجیب گذاشت و باکمال شتاب از در بیرون رفت خود میدانست که تاکنون در تاریخ ایران اتفاق نیفتاده است که نویسندهٔ بزرگی برای نان و گوشت خاندان خود کتاب بفروشد و پول کتاب اورا نخورند و بدهند.

سالهاست که ابراهیم جانباز تجربه کرده است که کتاب نکبت مخصوصی دارد. نه تنها این ورق های مندرس فرسودهٔ پنجه در پنجهٔ روزگار افکنده و با موریانه وموش چندین قرن دست بگریبان شده پول نان وخوراك روزانه وجامهٔ زمستان وتابستان و کفش و کلاه بچه ها را مانند افعی دوسر می بلعند، بلکه هنگامی که انسان میخواهد نکبت آنهارا ازخود دفع کند وشرآنها را ازسرخود بکند ودرعوض آن ده یك یا صد یك بهایی را که چند روز پیش پرداخته است دوباره بدست آورد وازآن راه یکی دو روز از زندگی را که همواره در میان تنگدستی میگذرد بشیرینی نان وآب گوشتی گوارا سازد تازه پس ازچانه زدن‌ها آن خریدار پول آنرا نمیدهد.

امروز در تاریخ ایران نخستین باری بود که نود تومان کتاب را از

ابراهیم جانباز بسی‌تومان خریده بودند. البته خریدار روزپیش باو گفته بودکه: «اگرشما نبودید بجان خودتان باین قیمت نمی خریدم، چون بشما ارادت مخصوصی دارم این مبلغ را تقدیم میکنم!» معذلك ابراهیم جانباز می‌ترسیدکه با آن همه ارادت مخصوص مانند معاملات دیگری که درعمرخود بسیارکرده است این بارهم پول اورا ندهند.

بیست سال است که این نویسندهٔ نامی ایران گرفتار همین نکبت کتابست. تا هست که اورا ازهمه کارباز میدارد، چون یکی از آنها را می گشاید آن یکی درسطر نخستین ورق اول چنان اورا شیفته میکندکه جهان و جهانیان را بدرود می گوید، یك وقت خبردار میشود که بانگ خروس بامدادی وسوزش چشم شب زنده دار ومعده‌ای که چندین ساعت ازآشنایی باخوراك محروم مانده مدتهاست باومیگویند: «برخیز بخواب» واواصلا بروی بزرگواری خود نمی‌آورد، زیراکه هنوزچهل صحیفه از آن کتاب بی‌پیرمانده است واوهم میخواهد بداندکه تا چه اندازه شاهنامه آخرش‌خوش است! هرسال هنگام خانه‌تکانی‌شب نوروزکه این کتابهای جان فرسای پول ربای ستمگررا مهرانگیزهمسرعزیزش زیرورو میکند وگرد وغبارساليان‌را ازآنها میگیردتاچندین روزعشق زناشویی دراثرآن گردوغبار تراویدهٔ از ادبیات دیرین کدرشده وموريانه وموش دست بهم داده ومیانهٔ زن وشوهررا تیره کرده‌اند.

آیا راست است که در دنیای قدیم گاهی پدران فرزندان خود را قربانی میکردند؟ جانبازهرچند یك بار برای کفش و کلاه دختروپسرش، یا برای نان وگوشت زمستان وتابستان، ناچار میشودکه بعضی از این انبانهای گردو خاك وهم‌نشینان موریانه وموش را قربانی کند. همیشه چند روز وعده میدهدکه اینکار را خواهد کرد ولی خودش میداندکه‌دل نمیکند. شب یکی دوساعت پس از آنکه همه خوابیده‌اند، آهسته مانند دزدان شبگرد، بآن کتابخانهٔ پرگرد وخاك، بدان قبرستان افکار که مردگان هزار ساله در آن روی یکدیگر خفته وریخته‌اند، میرود، دررا بروی خویشتن میبندد، مدتها این فرزندان عزیز خود راکه فردا قربانی خواهدکردبادست وچشم می‌نوازد، غباراز چهرهٔ‌رنگ‌رفتهٔ آنهامیزداید، گیسوان سفید آنها را نوازش میدهد، درهر ورقی دمی از جان خویش

و با هر تار و پودی از شیرازهٔ آنها رشته ای از عمر خود را می نهد تا شاید فردا بتواند آنها را بمصد خود قربانی کند و بقتلگاه فروش ببرد!
هنگامیکه آنها را روی بساط کتابفروش میگذارد چشم خود را می بندد و چشم بسته چانه میزند از ترس اینکه مبادا چشمش با آنها بیفتد و دوباره رگ ادبی بجوش آید و از فروش آنها چشم بپوشد، درعمر خود صدبار این معامله را کرده است. اگر حساب این معاملات را نگاه میداشت میتوانست بشما بگوید که هشتاد بار پول اورا خورده و پس نداده بودند و بیست بار دیگر چهاریك یا پنج یك قیمتی را که پس از چانه زدنهای بسیار قطع کرده بودند صد دینار صددینار پس از هزاران بار رفت و آمد دریافت کرده بود. همیشه کتاب فروش عذر میآورد که تا بحال مشتری پیدا نشده است. راستی کدام ابله است که پول بدهد و این مایهٔ نکبت را بخانهٔ خود ببرد؟ مگر مردم مغز خر خورده‌اند؟ با پولیکه میتوان زمین خرید و پس از دوماه ذرعی سه چهار تومان گرانتر فروخت ویا خانه خرید وقیمت تمام آنرا یکساله از مستأجر پس گرفت چرا این ورق پاره های بنجل مایهٔ گرد وخاك وانبان نکبت را بایدخرید؟
درهرصورت امروزا براهیم جانباز نویسندهٔ معروف شق القمر کرده بود. سی تومان پول کتاب را بی آنکه امروز وفردا کرده باشند ویك جرعه آب روی آن خورده باشند بلو داده بودند. امروز در تاریخ ادبیات ایران بی نظیر بود. بهمین جهت هرچه فکر میکرد عقلش قد نمیداد که چرا در چنین روز تاریخی زنش باو گفته بود: توهرگز آدم نمی‌شوی!
اگر ازخدا نمیترسید تمام نویسندگان بزرگ ایران را دعوت میکرد که با او مسابقه بدهند و ببینند کدام مرد میدانند که نودتومان کتاب را بسی تومان بفروشند و پول آنرا هم پس از یکروز، امروزوفردا نکرده، از هضم رابع نگذشته، بگیرند؟ آنوقت برمهرانگیزخانم همسرعزیز جوان زیبای آقای ابراهیم جانباز، منشی مجانی تمام مجامع ادبی طهران، ثابت میشد که هرگزآدم نخواهد شد! مگر بالاتر ازین آدم شدن هم هست؟
با اینهمه این دوجملهٔ زهرآگین پراز سرکوفت: «توهرگز آدم نمیشوی، همه اتومبیل پیدا کرده اند بجز تو!» تمام فکر نویسندهٔ نامی ایران ابراهیم جانبازرا بخود گرفته بود. دوساعت بود که میخواست یك صفحهٔ کتاب تاریخ گلپایگان را که نهصدسال پیش نوشته بودند مثل آدم با خط

نسخ برای حروف چین مطبعه بنویسد ودرحاشیهٔ آن پی درپی علامت یك و دووسه وچهارالی آخر بگذارد ودر رسوایی مؤلف وکاتب نسخه بکوشد ولی این دوجملهٔ پرازشماتت حواس اورا بجای خودنمیگذاشت . مثل این بود که درتمام آن کتاب نوشته اند :« توهرگزآدم نمیشوی ، همه اتومبیل پیداکرده اند بجز تو!»

آیا راست است که اوهرگزآدم نخواهد شد ؟ ابراهیم جانبازی که قلم او بیش‌ازچانهٔ هربزازاول بازارو بیش‌ازمچ پای هرجوان گردش کنندهٔ سرشب لاله زارکارمیکند چگونه هرگزآدم نخواهدشد ؟ ابراهیم‌جانبازی که هرروزی چهل‌صحیفه کاغذراپرمیکند وهرورق کاغذی که‌ازدکان‌عطاری میآورند و پشت آن جای انگشت مرکب خوردهٔ حروف چین مطبعه را دارد بخط اوست چگونه هرگزآدم نخواهد شد ؟

مهرانگیزخانم امشب اول شب‌درخانهٔ یکی‌ازدوستان‌شوهرش‌مهمان بود . خانه نشستن بی‌بی ازبی چادری است وخانه نشستن مهرانگیزخانم هم برای‌آنست که کلاه زمستانی نوبرای شب نشینی رفتن ندارد . البته که توهرگزآدم نخواهی شد !

مهرانگیزخانم امسال درین سرزمستان نه هنوززغال وهیزم وبنشن انبارکرده ونه ترشی انداخته ومربا پخته وخیارشوردرست کرده است‌ونه لحاف کرسی راکه هرسال یکبارجعفرقلی نوکرشان از آتش منقل کرسی میسوزاند توانسته است بدوزد . البته که هرگزآدم نخواهی شد !

روزی نیست که مهرانگیزخانم یکی دوساعت زندگی را برخود و همسرعزیزش تلخ نکند . ابراهیم جانباز خود را فریب میدهد و میگوید بواسطهٔ اینست که خانم جوان مالاریا دارد و مزاجهای مالاریایی بهانه جوئی میکنند و دنبال موقع مناسب میگردند که خلق تنگی کنند ولی او خودمیداند که هرگزآدم نخواهد شد !

آیا برای فراموش کردن خلق تنگی مهرانگیز و برای پیدا کردن راه‌آدم شدن وحتی برای اینکه اتومبیل پیداکند بازهم راه دیگری بجز کتاب هست ؟آیا ازقدیم نگفته اند که کتاب هردردی را چاره میکند؟پس اینهمه کتابهای طب وکحالی وبیطاری را برای چه نوشته اند ؟آیا برای پول پیداکردن هم چاره ای بجز کتاب هست ؟ پس اینهمه کتابهای ثروت

و بانك داری واقتصاد وغیره برای چیست ؟ آیا وسیلهٔ اتومبیل پیدا کردن هم بجز کتاب چیزدیگری است ؟ پس اینهمه کتابهای اتومبیل رانی را برای چه مینویسند وترجمه میکنند ؟

درهمین گیرودار اندیشه های گوناگون و پیدا کردن راه آدم شدن و اتومبیل پیدا کردن و کلاه خریدن برای مهرانگیز ورفع کج خلقی او، خواه ازراه مالاریا وخواه درعزای کلاه شب نشینی و اتومبیل، ناگهان میرزا علی محمد کتابفروش دوره گرد مانند شاخ شمشاد باآن کیف چرمی معروف که همیشه مملواز آشیانهٔ موریانه است ازدر وارد شد. کتابی از آن کیف بی پیر بیرون آورد، با چشمك زدن مخصوصی آنرا بابراهیم جانباز داد. جانباز با آن حضورقلبی که لای کتابهای کهنهٔ خطی را بازمیکند دست‌در پیراهن هیچ فرشتهٔ ارضی‌وسماوی نکرده‌است. میرزاعلی‌محمد هم‌مشتری نقدتروساده لوح‌تر ازو ندارد، خریداروفروشنده خوب بهم‌میآیند.

-آقا تاریخ جن گیری درحمام سنگلج‌است. تابحال نسخهٔ آنرا کسی ندیده، بجان خودتان که بهیچ کس نشان نداده ام، یك راست آمـده ام خدمت شما.

- خوب قیمت آخرش را بگو، بشرط آنکه بالاغیرهٔ هرچه‌خریده‌ای بگوئی!

بالاخره پس از نیمساعت بالاو پائین آمدن همان سی تومان تاریخی که پول سیزده جلد کتاب امروزبود وابراهیم جانبازمیخواست برای رفع خلق تنگی مهرانگیزذخیره کند و برای کلاه شب نشینی‌خریدن واتومبیل بدست‌آوردن وآدم شدن سرمایه سازددرپی نسخهٔ خطی منحصر بفردتاریخ جن گیری درحمام سنگلج رفت. میرزا علی محمد میدانست که امروز جز این سی‌تومان پول دیگری در بساط نیست واگر تاریخ جن گیری در حمام سنگلج بیش ازاینها هم قیمت داشته باشد تلافی آنرا درسرفروش کتابهای دیگردرخواهدآورد!

آیا میرزا علی محمد هم که ازدرخانـه بیرون میرفت در دل خـود نمیگفت: «توهرگزآدم نمیشوی، همه اتومبیل پیدا کرده اندبجزتو؟»

بـالاخره اگر کسی نداند میرزا علی‌محمد خودش میداند که‌درموقع بستن آن کیف معروف خود که جانبـاز هنوزباکتاب تاریخ کهن سال نظر

بازی وعشق ورزی میکرد او آهسته همان تاریخ گلپایگان‌را از گوشهٔمیز جانباز با کمال ساده گی وخوش خیالی برداشته و درمیان کیفه خود پنهان کرده بود. چیزقابلی نبود، فقط چهار برابر کتاب تاریخ کهن سال جن حسام‌سنگلج ارزش‌داشت. درمیان این‌خریداروین مشتری‌ازین معامله‌ها بسیار رفته و همواره جانباز گم شدن کتابهای نازنین خود را بگردن مهرانگیزانداخته است.

آیا چنین کسی هرگزآدم خواهد شد؟ هرگزاتومبیل خواهدداشت؟ جانمی میرزا علیمحمد! تنها کسی که درین میانه آدم خواهد شدو باتومبیل خواهد رسید توئی!

اسفندماه ۱۳۱۵

دزد بدزد میزند

برادرزادهٔ بسیار عزیزم

دکتر عباس قیسی

شما را بخدا بجوانهای مردم نصیحت کنید که همه چیز بشوند جز نویسنده و شاعر. این دو پیشهٔ شریف نحوست و نکبتی دارد که تاذنها پاست دست ازسر آدم برنمیدارد. رفیق گرامی وجوست ارجمند بزرگوار من شاعر نامی زمانه رضاقلی پردل سالهاست گرفتار همین نکبت و نحوست است. درین دنیائی که خرمن خرمن پول وپله از سقف و شیروانی خانهٔ نوساز گرفته تا سقف اتوبوس راه شمیران بردامن شیشه برو آهن کوب ونجارو گچ بُر وخرپاکوب وماله کش وتلمبه سازو پیاده روسازو گاراژدار و کنترات چی ومقاطعه کارهرروزوهرشب چه در کوچها وخیابانهای شهر و چه وسط بربیابان میبارد این هم کارشد که انسان شعراین وآن و کتاب بی‌صاحب هرپدرمردهٔ بی کس وبی‌بلعث راباسم خودبفروشد وهزارتومان هزارتومان پول مظالم بخورد؟ تاکی میشود ارث مردگان زبان بسته‌را باترس ولرزخورد؟ تاکی میتوان با این کمیسیون وآن کمیسیون قرارداد صفحه ای یك غازبست وهرشب بی لدبی نباشد تا سر بوق سگ نشست و فکر کرد که کجا میشود مطلب راکش داد، کجا میشود عبارت پردازی ومرادف تراشی کرد تااینکه حجم کتاب بیشترشود؟ چگونه میتوان شش سطررا باحروف بیست وچهاردروسط صفحه طوری جاداد که ضخامت کتاب ببزرگی گردن شیخ حسن‌خر گردن یا شکم مرحوم‌شیخ شیپور شود؟ راستست که باین وسیله‌آدم احدي الخصیتین جانشین مرحوم امیر علیشیر نوائي میشود. راست است هرخانهٔ صاحب مرده ای راکه بقیمت‌آب جوی میفروشندآدم میخرد. اما اینها همه بازنکبت است. درد سرمنفعت پول گرفتن وکرایه خانه جمع کردن وسربنائي یکپا ایستادن و سربازي پکر بازدن ودرراه ثبت اسناد ومحضر نمرهٔ پنجاه وشش کفش پاره کردن‌راچه جواب میدهید؟

بهتر اینست که آدم نداشته باشد، ومردم بکنار، زن و بچهٔ آدم هم

توقع خرج کردن نداشته باشند ! همهٔ ناخوشیهای پولداری یکطرف و آن خجالت زن و بچه یکطرف . زن ناقص عقل و بچه نابالغ نمیدانند که پول داشتن آداب مخصوصی دارد و آن اینست که انسان تا میتواند خرج نکند! آنهائیکه خرج میکنند ندارند و اگر آنها هم مانند دوست و همکار گرامی من رضاقلی پردل پول میداشتند خرج نمیکردند . آخر شمارا بخدا ببینید زنها عقل دارند ؟ این کرپ دوشین و کرپ ساتن پرپری و کلاه ارگاندی وسبدی که یك بادبآن بخورد ازهم درمیرود بهتراست یاآن سکه های زروسیم که اگرده هزارسال هم زیرخاك بماند نمیپوسد ، بلکه علاوه بر قیمت اصلی قیمت عتیقه بودن واحیاناً قیمت تاریخی‌شدن آنهم برآن افزوده میشود ؟ زیرا پس ازهزارسال که اززیرخاك بیرون‌آمد همه طالب اند . شوخی نیست متعلق ببزرگترین شاعر و نویسندهٔ قرن چهاردهم ایران بوده است ! موزه ها برای خریدن‌آن سرودست میشکنند .

اگر بچه زبان فهم بود خودش پی میبرد که این اسباب بازیهای مقوائی وتخته ای وخمیری که سردوروزهرتکهٔ آنرا باید ازجائی پیدا کرد کجا میتواند باآن اسکناسهای سرخ وسبزوآبی که باکمال دقت در میان پرمتکا یاپنبهٔ تشك پنهان کرده اند برابری کند ؟کدام شیرینی وقاقالی‌لی است که دودقیقهٔ دیگرمزهٔ آن ازدهان نرود ؟ این خروس قندیها و آب نباتهای سرخ وزرد وسبز کجا میتواند جای‌آن اوراق ثبت اسناد واسناد مالکیت وقباله ها و بنچاقهارا بگیرد؟

ولی چه میتوان کرد ؟ زن و بچه‌هیچکدام عقل‌درستی ندارندوبهمین جهت است که شاعرمعروف رضاقلی پردل هرروزوهرشب باید خجالت‌اهل وعیال را تحمل کند ! اگرمیدانست که پول زیاد اینهمه دردسروالم شنگه دارد هرگزدردسروزحمت عیال را هم برآن نمیافزود ! افسوس که فرزند آدمی تاپول ندارد احمق است وقتی‌هم که پولدارشددیگرکاراز کار گذشته است !

شما نمیدانید درراه این یکشاهی صددینار چه زحمت ها نکشیده و چه خون دلها نخورده است ! اگرسر بازی پکراورا دیده باشید که‌هروقت حریف توپی باوبزند چگونه بند دل اوپاره میشود و دست او میلرزد وتا پول را ازروی میز برنداشته وآهسته درجیب جلیقهٔ خود پنهان‌نکرده‌است

ازچندمرحله خون جگروپریشانی خاطر نمیگذرد !

تازه آخربازی با وجود آنکه همه میدانند دویست تومان برده است باید هزارقسم روبقبله بخوردکه صدتومان باخته است !

همیشه پیش ازرفتن بمجلس قمار بخانم میسپردکه یکساعت دیگر باو تلفن کند واورا برای کارلازم باکمال عجله بخانه دعوت کند تا اگر برده است بهانه کند و برخیزد . بهمین جهت وقتیکه مشغول بردنست همیشه دل توی دلش نیست که زنست و درست ملتفت ملایمات نیست، نکند که یادش برود وتلفن باو نرسد وحریفان دوباره پول خودراپس بگیرند ! شماتصور میکنید که اینهمه پریشانی خاطر آدم را پیر نمیکند ؟ تاکسی دزدی را نکشیده باشد رنجهای آنرا نمیدانند و تاکسی هم بجای او نباشد نمیدانند چگونه باید هرروزوهرشب مصائب پول داری ومال اندوزی را مفت ومجانی تحمل کرد . بدترازهمه آنکه کسی هم نیست دلش بحال اوبسوزد ! نزدیکتر از زن وبچه هم کسی میشود ؟ عوض اینکه بادرد اوانبازی کنند وهمیشه اورا دلداری دهند هرساعت که اورا می بینند نمك برزخمش میپاشند وبازاسم پول را میآورند . راستی چرا نمیگذارند اواین کلمهٔ شوم دلآزارجانکاه را اقلا یکی دوساعت درعمرخود نشنود ؟

ازهمه بدترآنکه سابقاًهمسایه ای بودکه هروقت بچه ها پول شیرینی یابستنی میخواستند آنهارا بدرخانهٔ اوحوالت میدادواینك اوهم ازآن محله رفته است . هرچه پیش میآید بضرراوتمام میشود: تاچندی پیش دو پسر کوچکش موهای زرد دلربائی داشتند وبهمین جهت هرکس آنهارا میدید باخود بکافه میبرد و حتی شوفر اتومبیل آب پاش آنهارا باخود سوار میکرد و کرایهٔ ازشهرتا شمیران هم نداشتند . ولی اینك آنها هم بزرگ شده اند و کسی ازین راه هم دیگرباو رحمی نمیکند ! وانگهی بچه هرچه بزرگتر شودخرجش بیشترمیشود . اگرآنهارابکودکستان نفرستاد پیشکش، اما حالادیگرنمیتوانند بمدرسه هم نفرستند ، زیراکه اقلادرآنجاخوراکی های بچه های دیگررا ازدستشان میربایند واین خودغنیمت است، دوساعت شکمشان بهانه نمیگیرد . اما مرده شوی آن دو سه شاهی تنقل را ببرد که ده برابرآن کفش پاره میکنند وصدبرابرآن کاغذ ومرکب و مداد و کتاب حرام میکنند وهزاربرابرآن رخت ومخلفات میخواهند !

سابقاً بچه ها مدرسه برو نبودند بهمین جهت هرمهمانی که اورادعوت میکردند پنج بچه را هم مثل پنج شاخهٔ شمشاد باخودمیبرد . حالا اگر صاحب خانه ازدست آنها بتنگ میآمد ومهمانها همه یکی یکی ناهاروشام خورده وناخورده فرارمیکردند اوچه تقصیرداشت؟ ازقدیم گفته اند :هر کرا طاوس باید جورهندوستان کشد . کسی هم که افتخار دارد شاعر معروف روزگار رضا قلی پردل بخانهٔ او برود باید پیه همهٔ اینهارا بتن خودبمالد . اماحالا دیگر بچه ها خودشان دل ازمدرسه نمیکنند که با او بمهمانی بروند.مگر میتوان بچه را ازهوسهای بچگانهٔ خود بازداشت ؟ مگرمیتوان باوفهماند که اول شکم، وبعد بازی ومدرسه ؟ دانتون انقلابی معروف فرانسوی هم که خواسته است منتهای وجوب تعلیم را ثابت کند تازه گفته است : پس از نان تعلیم اولین احتیاج انسان است . پس ازین قراراول باید شکم راسیر کرد و سوری چراند وبعد که سور تمام شد بمدرسه رفت . خدا میداند که کی فرزندآدمی بیدار میشود و بگفتار حکمت آمیز بزرگان خود رفتار میکند !

اگرهم یك وقتی پائی بیفتد واندکی اوازین خجالت اهل وعیال آسوده شود گوئی آسمان فوراً دوز وکلك می چیند که آن اساس را بهم زند . ازآنجمله چندماه پیش خوب پائی افتاده بود که درنهضت بانوان همه جا ازو دعوت میکردند و اوهم میتوانست درهر مهمانی عیال و اطفال وحتی مادرخودرا هم ببرد اماتاآمد خبر بشودوهنوزشمارهٔ مهمانیها بصدنرسیده بودکه بانوان فوراً همه نهضت را مثل برق پذیرفتند و دیگراصلا موضوع ازمیان رفت . چه خوب میشد که بازهم دری بدیوارمیخورد وچنین وسیله ای پیدا میشد .

بنظرشما اینهمه رنجهائیکه درپی پول میکشد کارآسانی است ؟ که میتواند بجزاوتا این اندازه مجیب الدعوات باشد وهردعوتی راکه بقال سرگذرهم ازومیکند درراه آن دلبران سیمرخ گرد سرین که هرماه آنهارا روی هم درکیسه میکنند بپذیرد ؟ اگرمرد میدانید بفرمائید : این گوی و این میدان ؟

آخرهمهٔ مردم سروسامانی دارند ، اگرهیچ نباشدگاهی دزد بخانهٔ ایشان میرود ویك چیزی میبرد که از وبال وزحمت آن آسوده شوند ، ولی

این فلك زده رضاقلی بردل اگر پس ازهزار سال دزد بخانهٔ او برود تنها چیزی که طمع بردن میکند نیم تنهٔ چندرس دورفتهٔ جعفرقلی نوکر وفادار آنهاست که بر درخت باغ شمیران بالای سرآقا آویخته است و تا دست میزند که آنرا برباید آقا بیدارمیشود وآن دزداحمق بی‌رحم پنجاه وچهار صفحهٔ گرامفون نوکارنکرده راکه ازخانهٔ همسایه‌آورده بود برای اینکه دستش آزاد شود وبتواند بگریزد درخانهٔ اوجا میگذارد!

آخراین دزدبی انصاف فکرنمیکند که پنجاه وچهار صفحهٔ گرامفون که اقلاصدتومان‌ارزش‌داردهیچ نباشدصد تومان‌خون‌دل ومصیبت نگاهداری میخواهد؟ هروقت که یکی ازبچه ها بیکی‌ازآنها نزدیك میشود بنددلش پاره میشود وهزارجان کردی باید بکند تا آنها را از شراین‌بچه های قدر ناشناس بی‌رحم نجات دهد!

اینهم بازبدبختی دیگر: دزدناشی بکاهدان میزند. آخرمردآن‌وقت شب با پنجاه و چهارصفحهٔ گرامفون بخانهٔ مردم‌آمدنت چه بود؟ این دزدی کردنت چه بود؟ وقتی که بخواهد پای بدبختی بیافتداینطوراززمین وآسمان میبارد. ای خوشا بحال آن مفلسانی که دزد ازخانـهٔ ایشان خجل بیرون میآید! بعدازعمری که دزد میآید تازه معلوم میشوددزد بدزدمیزند!

شمارا بخدا بحال اودلتان بسوزد. شمارا بخدا به‌بی کسی‌اوچندقطره اشك بریزید. شعرای بزرك همه‌بدین گونه بدبختندو کسی نیست که‌شریك اندوه ایشان بشود! تا شما باشید برزندگی بزرگان رشك نبرید!

خردادماه ۱۳۱۶

نتیجهٔ کنجکاویها

کودك پنج شش ساله بودم . چنان در جهان ناچیز بودم که آن بعداز ظهر نوروزجامهٔ مخمل‌سبز بر من پوشانده بودند ، موهای من روی‌چشمم می‌ریخت ، سرم هنوز ارزش کلاهی پیدانکرده بود . برروی پالان مخمل سرخ خرپیری که‌درآن زمان جزمن وزنان خانواده دیگران ننگ داشتند برآن بنشینند آهسته راه خیابان سپه را که آنروز خیابان مریضخسانه میگفتند از مشرق شهر بمغرب می‌سپردم . دیگران‌همه براسب می نشستند وهنوز من بآن‌پایه‌نرسیده‌بودم. زهی سرشکستگی که مرا هم نمیگذاشتند با آن خر پیرتنها بجائی بروم . پیرمردی که هم مربی وهم پاسبان من‌بود همه جا در پی‌خر ترکه‌ای از چوب انار بدست بامن میرفت . چیزها ازاین پیر مرد خدا بیامرز بیاد دارم . چه میشد اگرآدمی زاده حافظه نمیداشت؟ راستست که گاهی چیزهای گوارای دل نواز بیاد می‌آورد و مناظر طرب افزای جان بخش دربرابر دیدگان اومی‌گسترد . اماگاهی هم نیش هابدل می‌زند وحق شکنی ها ودل‌آزاریها بیاد می‌آورد . هرزخمی را می توان چنان مرهم نهادکه هرگز سرباز نکند وتنها پوست درآن جای انبوه‌تر وکشیده‌تر وسخت‌تر شود ورنگ تیره تری بگذارد ، اگر آینه‌ای‌برابر او غمازی ورازگشایی نکند شاید سالها آن زخم خورده بیاد نیاورد که روزی خون ازآنجا تراویده وهمانجا دردگرفته است . امازخمهای دل چنین نیست هرگز جوش نمی‌خورد ، هرگز پوست نمی‌بندد ، هرگز از خونابه ریختن فرو نمی‌نشیند . این پیرمرد شاید در بارهٔ‌کسانی که هم سن او بودند یاده پانزده سال ازو خردتر بودند دل‌آزار نبود ، اما چه می توان‌کرد که کودکی چون من را آزار میداد . نه هنوز درسی در میان بود ونه بحثی ، نه‌کتابی ، نه دبستانی، نه آموزگاری ، نه تختهٔ سیاهی ، نه‌مدادوکاغذ ومرکبی . شاید من بازی‌گوش‌تر ازدیگران نبودم. وآنگهی مگر هردلی هوسی ندارد ؟ مگر خودش در برابر چشمان من هزاران بار پارهٔ دنبه ای یا پیهی که نمی‌دانم ازکدام گوسفند زبان‌بسته سالهای پیش جدا شده بود از میان کاغذ کبود تیره‌ای ، ازآن کاغذ هایی

که کله قند در آن می پیچیدند ، با کمال خود نمایی بیرون نمیآورد و پاهای خود را، یکی پس از دیگری روی پله‌ای یا سنگ لب حوضی نمی گذاشت و بجای آنچه ما درین زمان واکس می گوییم رویه های یك پارچهٔ کفش خود را که‌از چرم کلفت دانه درشتی دوخته بودند ، یك‌یك باآن پیه‌ودنبه برق نمی انداخت ؟

خدایا این چه ستمگریست که پیرمرد تا این اندازه در بند هوس‌دل خویش باشد و کودك‌پنج شش ساله را نگذارند در پی هوس دل خود جست وخیزی بکند ، گربهٔ سیاه خانه را تا پای پایه های دار بست و چفتهٔ مود نبال کند ، گاهی با دختر بچه‌ای بزرگتر ازو که در خانه هست ستیزه کند ؛ گاهی بی خبر بسر خوراکیهای نهفته برود ؟ گاهی هم پای خویش را ازلب باغچه قدری فراتر نهد و احیاناً یکی دوشاخهٔ گل را زیر پای خویش نرم بساید ؟ آن پیرمرد ازین نابکاریها از من بسیار میدید ، مرا میگریاند . راستست که گریستن را او بمن یاد نداده بود ، سالها پیش از آن نوبهٔ غش میکردم ، محلول گنه گنه بزور در دهان من میریختند ، هرچه پیش‌از آن بپسته و شیرینی می فریفتندم باز گریه میکردم . پیش از آن هم باز گریسته‌ام اما چه کنم که سبب آن گریه ها دیگر یادم نیست . امروز هرچه اندیشه میکنم بمحلول گنه گنه حق میدهم که مرا گریانده باشد ولی نمیدانم آن پیرچرا مرا میگریاند !

آن بعد از ظهر نوروز کودك خرسوار مخمل پوش در راه بدوسه تن بازیگردوره گرد برخورد که‌در آن زمان ها دوسه روز پیش از نوروز تا دو سه روز پس از آن‌در کوی و برزن شهر میگردیدند وآنها راآتش افروز میگفتندواگر پیران سالخورده را نمیخنداندند وچنگی بدل آنها نمیزدند دست کم‌دل ما خردسالانرا بدست میآوردند . خرپیر مثل این بود که میخواهد دل خود را خوش کند ، ایستاد من هم دل نمیکندم . شباهت شگفتی در میان کودکان و اینگونه جانوران هست . گویی دل ما هر دو یکی بود . ولی دریغا که دل این پیرمرد مانند دل ما نبود . او را با بازیگر دوره گرد نوروزی چه کار ؟ همان کسی که کفش خود را روزی دو سه بار پیه ودنبه میمالید !

ترکه‌ای بخر وبانگی بمن زد . بازهم گریستم . گویی دلش‌بدرد

آمده که در آن بعد ازظهر نوروز باآن قبای مخمل سبز وموهای بر پیشانی ریخته کودکی خرسوار بگریزد . خواست رفع ورجوع کند . گفت : «آخر خانهٔ حاجی بی بی دورست ، نمیشود بااین زبان روزه در راه معطل شد . وانگهی مگر هزاربار این آتش افروز را ندیده‌ای ؟» .

بخدا که تا آن روز یك بارهم ندیده بودم . دلم میخواست ببینم.همهٔ بچگی است ویك دل ویك جفت چشم ، اگر اینها هم کار نکنند پس بچگی بچه درد میخورد ؟

ای پیر ستمگر نابکار تو گمان نمی‌بردی که کودك مخمل پوش خر سوار با آن همهٔ سادگی وبازیگوشی باز اندکی روان شناسی بداند .من که میدانستم تو شتاب داشتی زودتر بآن عیدی که هرسال در همین روز حاجی بی‌بی برای خاطر من بتو میداد برسی . مثل این بود که‌میترسیدی آتش افروزجهان‌را زیروزبر کندواین کاسه و کوسهٔ روزگار بهم بخورد وتو از آن چند سکهٔ سیمین براق بمانی .

نزدیك غروب که بخانه برگشتم هنوز دلم از نادیدن آتش افروز داغدار بود ، همهٔ مهربانی های حاجی بی‌بی وهمهٔ شیرینیهای گوارایی که بمن داده بودجبران آن ناکامی را نکرده بود . اگر چیز تازه ای درروی بخاری اطاق توجه مرا جلب نکرده بود شاید مادرم فوراً پی بآن ناکامی میبرد . البته من‌ساعت ندیده نبودم اما این ساعت تازگی‌داشت . یادم‌افتاد که ماه رمضانست و حتماً امروز پدرم این ساعت را خریده‌است که شب‌ها شماطه بزنند و بیدارشوند وسحری بخورند .

برق آن از بالای بخاری اطاق چشم مرا خیره کرد .گرداگرد صفحهٔ سفیدآن که از زیرشیشهٔ گرد دل مرا میربود صفحهٔ زرد درخشانی از برنج بشکل مربع مستطیل در میان دو ستون‌ورشو براق خود نمایی شگفتی داشت ، صدای‌حرکت یکنواخت‌آن در گوش من می‌پیچید.

چندی نگذشت که پدرم باطاق مادرم آمد وساعت را امتحان کرد شماطهٔ آنرا کوك کرد و عقربهٔ شماطه نما را گرداند . ناگهان دل من چون مرغ سرکشی خواست از سینه بیرون بجهد . ساعت بزدن آهنگ دلنوازی آغاز کرد . شاید نغمهٔ ساز هیچ استاد زبردستی تاکنون‌درروح من آن اثر را نکرده باشد . پای بخاری در برابر آن ساعت ایستاده و

صورتم را بگچ دیوار چسبانده بودم و باحضور قلب گوش میدادم. هرچه فکر میکردم پی نمیبردم که این ساعت این‌ساز را از کجا میزند. نمیدانم گاهی چه خودنمایی وچه آبرو دوستی درکودکان هست که در برابر این گونه معماها دلشان نمی آید آنچه را نمیدانند بپرسند و در انتظار آن روزی هستند کـه خود باندیشهٔ خویش و بدست خویشتن این گره را بگشایند .

همانجا دلم میخواست بپرم ، ساعت‌را از روی بخاری بردارم ، پیچ ومهرهٔ آنرا ازهم بگشایم و ببینم چه جادو وسحر و طلسمی درآن هست که درسر ساعت معینی ساز میزند وتا این‌اندازه روح ناشکیبای گنجکاو مرا شکنجه میدهد . بیست‌ونه روزتمام این‌آرزو دردل من بود .

دردماغ کودکان اندیشه‌هایی‌هست که خودشان‌هم نمیدانند چراهست وشاید ما بزرگان هم ندانیم .گاهی اندیشه‌هایی هست که شاید در دماغ مردم سالخورده هم نیست . همان‌کودك مخمل پوش خرسوار فکر میکرد که اگر دست باین ساعت بزند شاید بخوابد و دیگر شماطه نزند و اهل خانه برای سحری خوردن بیدار نشوندو روزه نگیرند . پیش‌خودمیگفتم گناه دارد . کاش آن پیرمرد هم ازین فکرها میکرد . در بین بیست ونه روز بارها در اطاق با آن‌ساعت تنها ماندم و بارها اندیشیدم آنچه دلم میخواست بکنم ، بازمیگفتم صبر کن رمضان تمام‌شود .

آخر آن رمضان تمام شد . همینکه باز در اطاق خود را با ساعت تنها دیدم دیگر نه‌گناهی درمیان بود و نه دیگر دلم تاب می‌آورد. ساعت را برداشتم ، هرچه از بیرون نگاه کردم بچیزی پی نبردم دیدم‌زیرآن تختهٔ قهوه‌ای‌رنگ راهی کوبیده‌اند ، آچارچرخ‌خیاطی مادرم‌همان‌نزدیکی‌ها بود ، برداشتم وچهار میخ پیچی که آن تخته را درمیان من و آن دلدار بیست‌ونه روزه حایل کرده بود باز کردم . شماطهٔ ساعت را برله انداختم دیدم استوانه‌ای دارد فلزی که در روی‌آن بفواصل نامرتب برجستگیهائی مانند سر میخ هست و روبروی آن تختهٔ فلزی دندانه داری مانند شانه‌گذار گذاشته اند که دندانه های‌کوتاه و بلند نا مرتب دارد و همینکه استوانه میگردد و برجستگی‌های آن در برابر دندانه های آن شانه واقع می‌شود و ازآن میگذرد آن دندانه را میخراشد و این نغمه‌های دلفریب‌ازآنجاست،

دیگر لازم نبود چرخهای ساعت را باز کنم زیرا که دوسه بار پیش از آن ساعت‌های دیگر را باز کرده و باصطلاح اوراق کرده بودم و ازین حیث کنجکاوی من خشنود شده بود .

بهمین اندازه قناعت کردم ؛ اما البته هرچه کوشیدم پیچ ومهره‌ها را بسرجای خود بگذارم نشد وچون صدای پائی نزدیك اطاق شنیدم تخته و پیچ و مهره را بشتاب زیر ساعت گذاشتم و نابکاری خود را پنهان کردم . البته دانستندکار من است ، زیراکه کارگر دیگری درخانه جز من نبود . پیرمرد هم نبود باز مرا بگریاند . مادرم سرزنش کرد و محاکمه بهمین جا ختم شد . »

روز نو روزی نو . چند سالی است که پیرمرد مرده است . من هم کمتر میگریم، بازهم گاهی ساعت می‌شکنم ، اما روزی سه چهار ساعت هم درس میخوانم . تابستان در ییلاق همه اصراری داشتند که من وسط روز بخوابم . اگر بنا بود هروقت بزرگها خوابشان بگیرد بچه یازده‌ساله هم خوابش ببرد پس خدا بچها را چرا می آفرید ؟ اما این جوابها را کسی از من نمی‌شنید .

مدتی خودرا بخواب میزدم ، همینکه همه ازمن مطمئن میشدند ومن هم از آنها مطمئن‌میشدم گاهی زیردرخت، گاهی لب جوی ،گاهی‌صحرای بیرون خانه هزاران نقش تازه و هزاران چیز نادیده هرروزدیده برای من داشت . هیچ چیز از هوی وهوس بچه های یازده ساله متنوع تر نیست .گاهی بالای درخت زیج‌می نشستم ،گاهی پای دیوارخانه میساختم، گاهی لب جوی آسیاب راه میانداختم .گاهی‌هم درآن گرمگاه میان روز تابستان از کوهی که پشت دیوار خانه بالای استخر ده بود عرق‌ریزان‌بالا میرفتم . بسیار روز ها شد که چون اهل خانه از خواب نیمروز برخاستند پیراهن ودست مرا از شاه‌توت پای دامنهٔ همان کوه رنگین دیدند وبسیار شد که سرگردان بودندکی باین میوهٔ غماز که باین زودی رازمردم یازده ساله را فاش میکند دستبرد زده ام !

آنروز درصحرای بیرون خانه خرمن‌میکوبیدند . زمین کوفته پراز خرده‌کاه دلربائی مخصوصی برای من داشت . هر قدمی که میگذاشتم ملخ کوچك خاکی رنگی ازجا می‌جست ودر زیر آفتاب نیمروز بالهای سرخ

تیرهٔ خود را می گشود ودوسه گام آن‌سوتر بزمین می‌نشست . باز دربی‌او میرفتم ومیکوشیدم آنرا بگیرم . مگرکار باین‌آسانی بود ؟

درین مسابقهٔ با ملخ سرگرم بودم که ناگهان تخته سنگ درشت کنار کشتزار توجه مرا جلب کرد . این پیرمرد درین گرمای میان روز در زیر این‌آفتاب سوزان روی این تخته سنگ چه میکند ؟

در همهٔ ده کسی نام او را نمی دانست . او را پهلوان می گفتند من که از پهلوانی او هرگز چیزی نفهمیدم . گویا از مال جهان جزآن‌تفنگ ته پر ساچمه‌زنی که زیرآن دو شاخه ای کوبیده بودند وهمیشه همراه‌او بود وجزآن‌دوربین‌یك چشمی مانند دوربین های ستاره شناسان که‌درقاب چرمی بگردن‌حمایل‌وارآویخته بودچیز دیگری نداشت . زیرااگرمیداشت حتماً همراه‌اوبود ، می گفتند پهلوان دیوانه است . می گفتند با این تفنك بآن کوههای دور میرود . کبك میزند وهمانجا کباب میکند ومیخورد.

پیر مرد درآن گرمای نیمروز تابستان روی تخته‌سنگ‌تفتیده زیر آفتاب نشسته بود وفکر میکرد . ملخهای خاکی رنگ را فراموش کردم، دست از مسابقه برداشتم . از دور پیر مرد پهلوان کوه پیمای کبك افکن را مینگریستم .می گفتند پهلوان دیوانه است .در همان یازده سالگی‌بفکر افتادم ببینم‌دیوانگی‌چیست . شنیده بودم که دیوانگی آن حالیست که کسی مانند دیگران فکر نکند و مانند دیگران رفتار نکند .

من که از پنج شش سالگی دلم میخواست آتش افروز را ببینم واز راز درون ساعت شماطه‌ای باخبر شوم آن روز هم دلم خواست ببینم در زیر موهای آشفتهٔ پهلوان که میگویند جای عقل آنجاست چه خبرست . آن روز یگانه روزی بود که همه از خواب برخاستند و دیدند من بجای خود نیستم . سرانجام راز من فاش شد . دانستند که هرروز کار من‌همین بوده است . پیداست که در بیرون خانه در پی من میگردند و سرانجام درآن رصد خانهٔ کشتزار در حالی که میکوشم ببینم در دماغ پهلوان چه شوروغوغاست مرا می‌یابند . تنبیهی که کردند چندان سخت نبود واندك آگاهی که از رفتار و کردار پهلوان در آن چند ساعت کنجکاوی پیدا کرده‌ام بمراتب بیشتر برای من ارزش داشت .

این طبیعت کنجکاو پی جوی هرگز مرا رها نکرد . هنوزگریبان من بدست آنست . ازآن پنج شش سالگی که برای نادیدن آتش افروز

گویستم تاکنون همواره گرفتار همین کنجکاوی ام . نمی‌دانید درین زندگی تا چه اندازه با چشمان خیره بر سیمای مردم نگریسته ام و کوشیده‌ام ببینم در پشت این چشمانی که نگاه میکنند ، در آن نواحی دور دست افکار مردم که در زیر استخوانها پنهانست چه خبر است . بسیار دلم میخواهد بدانم هر کسی چه فکر میکند . هر که حرف میزند گوش میدهم و میکوشم با همان کلمات پی برازهای نهفتهٔ مغز او ببرم . میدانم از صد تن یك تن آنچه در اندیشه دارد بر سر زبان ندارد . من هم بیشتر سخنان را معکوس در نظر میگیرم و بدینگونه افکار را تجزیه و تحلیل میکنم . هرچه بدستم می‌افتد میخوانم زیرا میدانم که بهترین وسیلهٔ پی بردن بهمین رازهاست. در پیچ‌وخمهای تاریخ فرو میروم تا رازهای چندین هزار ساله را فاش کنم. هرچه میخوانم باین اندیشه میخوانم که ببینم در آن مغزی که این سخنان را نویسانیده چه خبر بوده است .

خالا بیست و پنج سالست که کار من همین است . ازین کار هم خودنمائیم پشیمان نیستم . هم قالست وهم تماشا . اما چه تماشایی که خدا نصیب هیچ تیره‌روزی نکند ! پیکری سفید و زیبا ، باجامه های زنگارنگ چشم فریب ، همهٔ آن حریر ومخمل که سرانگشتها را بالاترین نوازشست، روزی زیر دست جراحی می‌افتد ، حریر ومخمل را از پیش دست و نشتر ومقراض خود بر میدارد ، پوست را میشکافد و گوشت را میبرد . گویی در پی گوهر شب چراغ میگردد . چون همهٔ پرده هارا از هم درید وحایل هارا از میان برداشت تازه بچه میرسد ؟ بچرك و خونی چشم آزار و بینی خراش !

من از این کنجکاویها چه نتیجه برده‌ام ؟ در هر سطری شرارتی ازین آراستگان کوی و برزنها و کاخها و کلبه های تاریخ وادبیات ! من هنوز آن کودك بیچاره‌ام . این یکی آتش افروز شب نوروز ، آن دیگر استوانه خاردار که در برخورد باهر دندانه‌ای بانگی از درون میکشد . آن دیگری پهلوانی که دیگران میگویند دیوانه است اما من میدانم برفراز کوههای دشوار نمیرود مگر آنکه کبکی شکار کند وهمانجا کباب کند و بخورد .

با وجود این باز هم کتاب میخوانم وهر که بدستم بیفتد بسیمای او مینگرم تا درپس گوشت و پوست چهره‌اش اندیشه‌اش را درآن نهان خانه‌ای که میپندارد بیگانه را درآن راه نیست برهنه بنگرم . چه کنم ؟ یك دلست وهزار آرزو . .

آوازی که ازدل نمیآید

تا هوا روشنست بانگ حزن‌انگیز محمود شنیده میشود . برای‌او چه فرق میکند ؟ او که این‌آفتاب زراندود را نمی‌بیند نمیداند کی‌روز میشود و کی‌شب میشود .

روزی که محمود بجهان آمد چشمش بسته بود . یکی دوساعت زنان همسایه وخویشاوندانی که بیاری مادرش آمده بودند و حالا که خودمانیم آمده بودند ببینند درخانهٔ آشنا وخویش وهمسایه چه خبرامست اورادر ننو رها کرده بودند . ماماهم‌اورا می‌شست ونافش‌را می‌بست و قنداقش‌میکرد بهمین اندازه میدید پسری که نان‌آور خانواده خواهد شد و بهمین‌جهت‌از زادن‌اوجشن گرفته بودند میگرید . کور و بیناهردو گریه میکنند . کودکی که میگرید کسی چه میداند که چیزی‌راهم‌می‌بیند و میگرید یا برای‌آنکه نمی‌بیند میگرید . هنوز معلوم نیست چیزهای دیده گریه دارد یا چیز های نادیده ، یکی‌ازدیدن‌میگرید ویکی از ندیدن .

یکساعت بعد که خالهٔ محمود آمد خاکشی و بارهنگ بدهان او بگذارد همچنان چشمش بسته بود . بچه‌ای که هنوز درین جهان‌تازه‌کارست میخوابد . هنوز نمیداند که وقت برای خفتن بسیارست . یکساعت دیگر عمه‌اش اورا از ننو برداشت وتکهٔ کوچکی را که از خاصه ململ چارقد خودکنده و در میان آن نرمهٔ قند ریخته ودور آنرا نخ پیچیده بودوجای سیاهی انگشتان او درین طرف و آن طرف آن دیده میشد در دهان او گذاشت . باز چشمان محمود بسته بود . عمه‌هم گمان میکرد خوابست .

فردای آن‌روز باز چشم بسته پستان مادر را گرفت . شکم تهی هم چشم نمیخواهد وانگهی بچهٔ یکروزه چکاردارد آنچه ازدهان‌اوفرومیرود از کجا میآید وچه رنگست .

روز سوم مادر کم کم متوجه شد که کودك هنوزچشم بالانکرده است. بیچاره زن‌جوان که هنوز بچهٔ دیگرنزاده بود تجربه نداشت . دیده بود که بچه‌گربه ها تاچندروزچشم بازنمیکنند . کم کم سرکوفتهای در وهمسایه اورا از بیدادگری طبیعت‌آگاه کرد . ازهمه بالاترآن بود که پیر زنهای

خانواده وهمسایگان سالخورده درگوش هم پچ وپچ میکردند .آن یکی گناه را بگردن پدر می‌انداخت . میگفت خدا میداند پدرش چه خونهای ناحق ریخته وچه حلالهارا درعمرخود حرام کرده است . دیگری مادر را گناهکارمیدانست . سومی درپدربچه شك میبرد . هرکسی چیزی میگفت وهیچکس نمیگفت طبیعت دربارهٔ کودك بدبخت ستم کرده‌است .

مادرش‌هرچه آرزومیکرد رنگ مردمك چشم اورا ببیند بیهوده بود. نخستین‌بار نبود که مادری‌چنین‌آرزویی میپخت . نخستین بار نبود که مادری بآرزوی خود نمیرسید .

پدرش باین‌کارهاکار نداشت. مردان برنگ کمتردلبستگی‌دارند ، از اینگونه‌آرزوها کمتردارند . بچه ای که دست وپا درتن دارد چه حاجت بچشم دارد . شلی ولنگی بدعذابیست که آدمیرا باردوش مردمان میکند. عصا کش همیشه درجهان فراوانست .

پدرتریاکی که ازجا نمی‌جنبد میتواند بی‌یارو بیکس بارخانواده‌ایرا بردوش بکشد ؟ مدتهاست پدرمحمود پی اندیشهٔ‌کارگریست که اوراازین روزی یکی دوساعت درتلاش گذران خانوادگی جنبیدن هم رهایی‌بدهد .

روزی ناگهان هنگامیکه کودك نابینا چهاردست وپا روی گلیم‌پاره می‌خزید ودرهرقدمی پای اودر پاره گلیم فرومیرفت و چشمهایش بزمین میخورد ومیگریست یا اینکه دیدهٔ کوچکش نمیدید وسرش بدیوارمیخورد وبازگریه را سرمیکرد پدرتریاکی سرانجام آن اندیشه ای را که سالها بوددرپی‌آن میگشت یافت.

مردمیکه کمترازجای میجنبند ودرمیان‌دودهای‌مخدراندیشه‌میکنند کم و بیش روان شناسند.رحمیکه دردل مردم روزگارهست بکاربسیاری‌از بیچارگان میخورد.همواره گروهی بسیارازمردم جهان ازین رحم وشفقتی که دردل دیگران هست گنجها اندوخته اند.گروهی بسیارازین راه تنبلی وتن پروری‌خودرا دربسترهای نرم خوابانده اند وآنرا توشهٔ سرشار و خوراك گوارای دلپسند داده‌اند .گروهی بسیارآهی‌ازدل‌این‌وآن وپولی ازکیسهٔ مرد وزن ربوده‌اند وکیسه ها بردوخته اند .

همه چیزدراین جهان مادی سرمایه است. دست وپای و چشم نداشتن

هم سرمایه است . کسانی هستند که ازخدا میخواهند دست وپای بریده یا چشم نابینارا درکوی وبرزن بنمایند وورونمای این ناتوانیهارا بگیرند.

پسر کوربرای پدرتریاکی بهترین مایهٔ تن پروریست . محمود را از چهارسالگی برای این پیشهٔ جانکاه آماده کرده اند .

یکی از بخشندگیهای طبیعت اینست که گاهی آنچه میگیرددو برابر پس میدهد. نابیناحافظهٔ سرشاردارد. اما این نیرویی که طبیعت داده است کهمردم از آن شیرین کام شوند اگربنا باشد تلخی با خود بیاورد ناگوارترین چیزهاست .

کودك چهار ساله راکه یزدان برای جست وخیز کردن آفریده ، این پروانهٔ زمین خرام را ازهمان بازیهای کورکورانه باز داشتن وهر روز نشاندن وسخنانی راکه ازوبزرگترهم معنی اورا نمیداند طوطیوار باو آموختن کار بسیارجان گزاییست .

میگویند این سخنانرا ازآسمان فرود آورده اندتادلرنج کشیدهایرا دلداری دهد ،آبی برآتش زبانه زن دلهای ناپروا بیفشاند ، گردیازخاطر غبارگرفتهٔ بدبختان وناکامان وسوگواران این جهان فرودین بنشاند . این سخنان برای آن نیامده است که دل کودك نابینای چهار پنجساله را بدرد آورد ، برای آن نیامده است که دردماغ کودك خردسالی که چشمهم برای دیدن رنگ آمیزی گلها و بازیگری پروانها ندارد بزورفروورود ودرآنجا انباشته شودوازآنجا برسرزبان وی بریزد وپدرتنپروررا توشهٔ دودودم تریاك برایگان ببخشد .

حالا چندسالیست که کودك نابینارا هرروز بامدادازخواب خوشمیکشند، جامهٔ دریدهٔ ژنده ای برتن او میکنند، دست لرزان ترسان اورا میگیرند وخواهی نخواهی باخود میآورند و در دالان شمالی مسجد شاه آنجاکه مردم راهگذر بسیارمیروند ومی آیند ، برروی آن سکوی آجری کهزمستان ازدل پدران بیرحم سردتر و تابستان از سینهٔ مادران ناکام گرمتر است می نشانند.

محمود چه میداند که کی آفتاب میدمد و کی فرو می نشیند. تاکنون رنگ این گوی زرد گداختهٔتفتیده را ندیده است.چه میداند که گاهی چون گردهٔ زرازخاورقدمزنان بربامخانهامیرود وگاهیچونطبق میخون آلود

و حسرت زده از آن کرانهٔ باختر بزیر زمین میرود . چه میداند اینکه گرم میکنند چیست ، وقتی اورا باینجا میآورند که هنوزدرپس‌دیوارست و هنگامی اورا ازاینجا میبرند که سرزیرچادر سیاه خودفروبرده است .

کودك هفتساله مگرتاکی میتواند درسکوی دالان مسجد درسرراه مردم چندین ساعت‌شبانروزرا بی‌کار بنشیند ؟ این یگانه‌کود کیست که‌درین شهرباو بازی یاد نداده‌اند ، کسی برای او بازیچه ای نخریده و کسی هم‌از نزدیکان او برای او چشم روشنی نیاورده‌است. یگانه سرگرمی و بازی او واگو کردن‌آن عباراتیست که چندسال پیش‌بزورچوب‌باو آموخته اند. اگر بازی دیگری برای اوسراغ دارید شمارا بخدا ازودریغ نکنید .

اینکه صدای پای هرراهگذری ازدور برمیخیزد باBانگ حزن‌انگیز درپرده های زیربا همان‌آهنگ‌یکنواخت همان جمله هایی راکه یادگرفته ومعنی‌آنهارا نمیداند مکررمیکند‌تنها ازتلاش روزی‌نیست یا ازترس‌چوب ولگدی نیست که شب در بازگشت بخانه‌اگر کمترازآنچه پدرانتظارداشته است درآمدآن روزاوشده باشد میخورد، بیشترهم سرگرمی‌و بازی‌اوست. او که بادیگری‌حرف نمیزند، چیزی را نمی‌بیند که بگوید ، چیزی نمیشنود که بازگو کند ، هرگز در کنار پدر یا درآغوش مادر نیست . اگرهم‌چشم میداشت در ودیوارخانه را نمی‌دید . پس‌میخواهید چه بگوید ؟ میخواهید چه بکند ؟ اینست که گاهی هم برای‌خود میخواند .

ازهمه‌گذشته همینقدر باو گفته‌اند که بعضی‌ازین‌سخنان‌را مردم‌دیگر هنگامی که شکوه‌ای ازخدای خود دردل دارند برزبان می‌آورند ، او نمیداند‌کدامیك ازین جمله‌ها این سودرا دارد ، گاهی‌همه را باBانگ‌حزن آلودی میخواند ، اشکی درزیر پلکهای خودگرد میآورد . دریغا‌که راه بیرون ریختن ندارد . دل کوچك زنگ‌گرفتهٔ اوهم میسوزد اما روزنه‌ای نیست‌که دودی ازآن بادانهٔ سرشك‌گرمی بیرون بجهد .

نمی‌بیند بچهای دیگر چه میکنند ، امادرآن صحن مسجد ، روی‌آن آجرهائی که‌گاهی گرمی آفتاب را از دور برگونه‌های زرد او می تابند ، گاه‌گاه کودکانی بازی میکنند ، جست وخیز میکنند ، می‌خندند ، میدوند، باهم سخن میگویند ، اوهم اینها را می‌شنود ، اما چه کند ، پائی که چشمی درپی‌آن نباشد برداشتنی و گرداندنی نیست .

گاهی دوسه کودك از پهلوی او می‌گذرند ، می شنود از درس و دبستان خود سخن میگویند . بهمین اندازه میفهمد که درس آنها بجز درسی‌است که بزور چوب باو یاد داده‌اند وهرروز صدبار خواهی‌نخواهی آنرا پس میدهد . می‌شنود که این کودکان شاد میروند و شاد میآیند . پیش‌خود میاندیشد این چه زندگیست که برروی گروهی میخندد و تنها برروی او بترش روئی می‌نگرد .

تا هوا روشنست بانگ آواز حزن‌انگیز او در پرده‌های زیرشنیده میشود . برای اوچه فرق میکند ؟ او که این آفتاب زراندود را نمی بیند نمیداند کی روزمیشود و کی شب میشود .

پایان

فهرست مندرجات